

نام رمان: نخستین زن حوا

نویسنده: مسیحه زادخو

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



منومیگه آ... اسم حواست داستان راجب منه دختری که بعد ۷۱ سال برمیگردم ایران تمام مدت امریکا بودم من یه دختر گستاخ و بی پروام پیش داییم بودم من یه خواهر دارم که ازدواج کرده شوهرش یه وکیله وقتی بابام میمیره برمیگردم ایران اما این جا اوضاع قمر در عقربه وقتی میام حتی ویلا رو هم دادن اجاره مجبور میشم برم خونه ی خواهرم که که بابرادر شوهرش داره زندگی میکنه که منهدسه واز قضا مجرد که

..... باهم کلی درگیری داریم ..... پایش این مسیحا باید غرورشو من له کنم فک کرده کیه از خود راضی جذاییت بخوره توسرش ...ها راستی قصه منو خود مسیحا تعریف

میکنه داستان راجب منه اما اون به اسم خودش از زبون خودش اتفاقات خودشو تعریف میکنه منم که این وسط کشم آ... بس که خود خواه مغروره ... بیخیال مهم خود داستانه که هم کل کلی وهم طنز هم رماتیک وعاشقانست هم یه کمی بگی نگی غم

انگیز اما آخرش حقه مسیحا ... شوخی کردم عشقم این مغروره که تمام دنیا تو اون خلاصه میشه ...

دوستون دارم ...

مسیحه از شیراز ... ا... نخستین زن ...

حوا با عصبانیت از تاک حواسی پیاده شد... ده دلاری رو سمت راننده گرفت با لهجه ی بسیار زیبای انگلیسی تشکر کرد هر چند عصبی بود ... راننده تشکر کرد ...

حوا مقابل در ویلا ایستاد و با لحنی عصبی در حالی که سرشو تکون میداد گفت که اینطور اقا بنیامین ...

دست روی زنگ گذاشت...

بله....

دستش از روی زنگ بر نمیداشت خیلی

عصبی بود.... درو باز کن ببخشید شما؟

بعصبانیت داد زد... درو باز کن گفتم

شما؟ بنیامین هست؟ شما...؟

بازکن درو لعنتی در باز شد حوا باعصبانیت داخل شد

حوا دختری ۲۳ ساله جوان و فوق العاده زیبا که در امریکا بزرگ شده و درس خونده و حالا

بعد ان همه سال به ایران برگشته بود... به لهجه ی خیلی قشنگی داشت فارسی رو دست

پاشکسته حرف میزد

یه شلوار جین پوشیده بود با پیرهن سفید جذب اندامش بی نظیر بود این جذاب زیبا...

شالشم فرمالیته رو سرش بود و موهای فرش باز بود

با سرعت سنگ فرشهای کف حیاط رو طی کرد تند تند راه میرفت کیف دستیش دستش

بود که با داد و فریاد... بنیامین کدوم گوری هستی...؟

خدمتکار با ترس و لرز جلو او آمد و گفت ارومتر خانوم... شما کی هستین...؟ اقا خوابن... حوا

اونو کنار زد و گفت با عصبانیت... بنیامین کجایی؟

مردی نسبتا جوان در تراس خواب الود پیدا شد دست به نرده ها گرفت با تعجب گفت

کیه اول صبحی؟

حوا سرشو برداشت نگاهی به تراس انداخت با لحنی خشن گفت میکشمت بنیامین داد زد  
 عوضی.....

بنیامین دستی به موهایش برد و خواب الود گفت شما ؟

آوا همسر بنیامین رب دشامبرش رو پوشید اونم خواب الود اومد تو تراس رو به

بنیامین گفت چی شده اول صبحی ؟

حوا با عصبانیت داد زد آوا... آوا سریع سمت حوا چرخید و گفت حوا تویی...؟ وبا تعجب زیادی

گفت کی اومدی...؟ بنیامین با تعجب گفت حوا...؟

حوا - کثا... افت دست رو خواهرم بلند میکنی عوضی... و به انگلیسی فریاد زد احمق دارم

برات

بنیامین باخنده گفت دیونه کی... اومدی ؟

مسیحا با لباس اسپرت ست سفید رنگ و کفش اسپرت سفید که از ته باغ که اصلا متوجه

حوا نبود درحال دویدن بود سمت پله های ویلا اومد پشت سر حوا ایستاد ساکت و تنها

نظاره گر بود حوا هم اصلا حواسش به اون نبود که با سرعت پله ها رو بالا رفت و گفت زیر

لب دیونه خواهرمو میزنی بنیامین خندید رو به آوا گفت این دیونه چی میگه اول صبحی

آوا با خنده گفت کی اومده.....؟

حوا داخل سالن ایستاده بود که بنیامین و آوا سریع پله ها رو پایین رفتن و کنارش

ایستادن حوا هنوز عصبی بود... مسیحا هم پشت سر حوا با فاصله ایستاده... با کنجکاوی به

حوا نگاه میکرد

آوا با تعجب زیادی گفت در حالی که لبخند زد... تو کی امدی؟ و آوا اونو بغل کرد و میبوسید گفت چرا اینقده بی خبر

حوا در حالی که صورت آوا رو واری میگرد به انگلیسی گفت نامرد چه طوری هم زد...؟

حوا نگاهی به بنیامین کرد به فارسی گفت دستت بشکنه الهی بنیامین باخنده گفت چییییی میگی...؟

حوا آوا رو از خودش جدا کرد سمت بنیامین رفت با عصبانیت گفت خجالت نمیکشی دست رو زن بلند میکنی...

بنیامین با تعجب نگاهی به آوا کرد و گفت متوجه نمیشیم...؟

حوا تو امریکا مربی ورزشهای رزمی بود... ناگهان با یه حرکت خیلی سریع که اصلا قابل پیش بینی نبود بنیامین رو چنان محکم زد با پا واونو به دیوار چسبوند... پای حوا دقیقا تخت سینه ی بنیامین بود واونو غافلگیر کرد و حوا گارد گرفته بود و به انگلیسی گفت با من طرفی احمق

بنیامین رو به آوا گفت خواهرت دیونست چی بهش گفتی...؟

آوا جلو رفت و با التماس گفت حوا عزیزم اون شب نداشتی برات توضیح بدم سریع قطع کردی بنیامین کمی عصبی بود گفت بهش بگو پاشو بندازه مسیحا که تمام مدت ساکت ایستاده بود رو به آوا گفت اینجا چه خبره؟ بنیامین رو به مسیحا گفت خلاصم کن روانیه این

حوا ضربه ای به سینه ای بنیامین زد که اخش در اومد وبا فریاد گفت خفه شو بنیامین  
با عصبانیت گفت آوا با توام

آوا دست حوا رو گرفت با التماس گفت ولش کن... برات توضیح میدم بنیامین طفلکی  
بی تقصیره

حوا نگاهی به بنیامین کرد وبا پا محکم تر به دیوار چسبوند گفت حواست باشه دست  
رو خواهرم بلند کنی داغونت میکنم

بنیامین . من کاری نکردم وبعد رو به آوا گفت بهش چی گفتی از اونجا پاشده دخل  
منو دراره..... وعصبی رو به حوا گفت روانی حوا به انگلیسی گفت خفه شو دیونه  
خودتی مسیحا رو به آوا گفت خواهر ته آوا جان؟؟ حوا رو به آوا گفت این اقا کیه؟ آوا -  
برادر بنیامین حوا - نگفته بودی بنیامین برادر داره ؟ آوا - نپرسیده بودی ؟

حوا- تو با این اقا با هم زندگی میکنی ؟ آوا -

سر شو پایین انداخت و گفت چطور؟ حوا - نگفتی بهم  
چون میدونستی راضی نمیشم بنیامین - میشه پاتو  
بندازی سینم درد گرفت

حواپاشو انداخت و گفت دست از پا خطا کنی میشکنم دستاتو بنیامین که هنوز عصبی  
به نظر میرسید گفت دیونه شدی؟

حوا - نه اما کسی خواهرمو اذیت کنه دیونه میشم ( لهجه ی بسیار زیبای داشت )

که آوا و بنیامین لبخند زدن جز مسیحا..... آوا در حالی که حوا رو سمت مبلها هدایت میکرد گفت کی اومدی چه بیخبر اصلا انتظار نداشتم؟ حوا هیچ نگفت که آوا ادامه داد کجایی الان؟

حوا در حالی که روی مبل مینشست گفت دیشب که رسیدم رفتم ویلا آوا رو به بنیامین گفت با منومن چرا خبر ندادی؟

حوا - سور پرایز بود اما تا رسیدم..... ونگاهی به آوا کرد گفت ویلا رو اجاره دادین؟ بنیامین - بهتر از این بود که خالی بمونه حوا - مامان ستوده کو؟ آوا - شمال

حوا - هر وقت بهش زنگ میزدم نمیگفت به من... چرا...؟ آوا - من بهش گفتم بهت نگه

حوا - من انگار از خیلی چیزها بیخبرم اینجا چه اتفاقی افتاده در نبود بابا همه چی تغییر کرده

بنیامین - تازه رسیدی بعدا برات توضیح میدیم آوا - الان هتلی؟

آره

بنیامین - چرا هتل بیا اینجا

حوا - اونجا راحت ترم خب حالا بگین بینم چه خبره؟ مسیحا هم نشسته بود فقط نظاره گر بود آوا - تازه رسیدی

حوا توضیح میخوام بدون مقدمه..... در ضمن بگو چرا چشمت کبوده؟ بنیامین با خنده گفت برای همین اومدی... از اون سر دنیا پاشدی اومدی اینجا حوا - وقتی صورتشو دیدم (تماس تصویری) دیونه شدم فکر نمیکردم بنیامین دست بزن داشته باشی بنیامین - ندارم

حوا اشاره به آوا کرد و گفت پس این چیه؟ بنیامین  
- اتفاقی بود

حوا رو به آوا گفت مدام بنیامین بنیامین... میکریدی همین بود شوهرت... اینه؟ آوا به زور لبخندی زد و گفت چشمه شوهرم؟

حوا - چشم نیست سرتا پا ایراده اینقد عجله داشتی نداشتی حتی من پیام... عروسیت هم که تنها بودی... به انگلیسی ادامه داد دست که روت بلند کرده جنتلمن نیست همسرت ( وپوز خندی سمت بنیامین زد) آوا - خب بنیامین عجله داشت

حوا دختری فوق العاده بی پروا و گستاخ بود رو به بنیامین گفت مگه شما عقد نبودین پس چه عجله ای داشتین من گفتم یه ماه بعد تاریخی که واسه عروسی گذاشته بودین میام درسم تموم بشه مهلت ندادین که یعنی واسه بغل هم اینقد عجله داشتین؟

بنیامین رو به آوا گفت آوا از شرم سرشو پایین انداخته بود مسیحا هم تعجب زیادی کرده بود از از بی پروایی این دختر

بنیامین رو به آوا گفت خیلی گستاخه خواهرت نگفته بودی هر چی رو دلشه به زبون  
میاره

حوا با کمال خون سردی گفت حرف بدی زدم شما که عقد بودین دیگه چه عجله ای داشتین؟



بنیامین رو به آوا گفت اینجا ایرانه در ضمن شرم و حیای خواهرت یکم اذیتم میکرد  
حوا - یعنی چی یعنی باهم قبلش رابطه ای نداشتین بنیامین قهقهه ای سر داد گفت... نه  
... شما تو امریکا بزرگ شدین

آوا رو به حوا گفت میشه دیگه هیچی نگی بعدا توضیح میدم  
حوا رو به بنیامین گفت نه اما تو زیادی شیطونی... البته زیادی هم جذابی حوا حق داره  
بنیامین خندید رو به آوا گفت این واقعا خواهرته ؟ آوا لبش  
رو گزید و گفت حوا لطفا...

حوا شانه ای بالا انداخت و گفت مگه من چی گفتم...؟ بنیامین -  
هیچی حوا بیخیال وسایلت هتله ؟ حوا آره الانم خیلی خستم

بنیامین - پس بهتره اول بریم چمدونتو بیاریم بعد مفصل با هم حرف میزنیم حوا رو به  
مسیحا گفت این اقا رو معرفی نکردین ؟

بنیامین رو به مسیحا که مغرورانه روی مبل نشسته و تکیه داده بود و پاررویی پا انداخته  
بود گفت برادر بزرگم مسیحا

حوا با لبخندی رو به بنیامین گفت برادرت از خودت جذاب تره  
بنیامین قهقهه ای سر داد ... که مسیحا در کمال خون سردی گفت شما همیشه اینقد زود به  
ظاهر ادما توجه میکنید؟

بالبختی رو به مسیحا گفت از کسی تعریف کنن اون ادم ظاهر بینه؟ بنیامین  
سریع گفت خواهر زن گلم اینجا ایرانه وتو هم زیادی رکی فعلا بریم صبحونه بخوریم  
تا بعد بریم هتل

مسیحا در کمال خون سردی گفت قراره چقد بمونی؟ بنیامین  
سریع گفت مسیحا لطفا...

حوا رو به مسیحا گفت شما جذاب هستین اما فوق العاده مغرور  
مسیحا هم بی تفاوت گفت شما هم تازه از راه نرسیده نه سلامی نه چیزی چه طور راجب من  
نظر میدین؟

حوا به انگلیسی زیر لب گفت مغرور کمته... فکر کرده براد پیتته؟  
مسیحا با پوز خندی گفت تو هم یه دختر پررو و گستاخی باورم نمیشه خواهر آوا باشین؟

حوا به انگلیسی - خواهرشم اره آوا ارومه چون ذاتشه من گستاخم چون تو امریکا  
بزرگ شدم کلا ادم ارومی نیستم ذاتا گستاخم

مسیحا در حالی که بلند میشد رو به بنیامین گفت من میرم دوش بگیرم صبحونه نیام

آوا رو به مسیحا اروم گفت ناراحت نشین حوا فقط زبونش تنده خیلی مهربونه مسیحا  
تک ابروی بالا انداخت وگفت چشمتون روشن زن داداش...

بعد رفتن مسیحا بنیامین گفت بالبخندی تو خیلی باحالی حوا -  
باحال یعنی چی؟

آوا متفکرانه گفت یعنی... یعنی...

بنیامین - خوشمزه ای آوا - ا

بنیامین!...

حوا - مگه منو چشیدی!....

بنیامین با خنده گفت بعدا برات توضیح میدم فعلا بریم صبحونه

-من صبحونه خوردم هتل

بنیامین - پس من برم آماده شم بریم هتل باشه؟ حوا - اما فکر

کنم برادرتون دوست نداره پیام اینجا؟

بنیامین - ولش کن محل نده گلم... کاری نداره حالا به چیز دیگری

...

سرمیز ناهار حوا به شلوار جین پاره و بلوز نیم تنه ی شل وویقه ی قایقی خیلی شل پوشیده بود موهای فر زیبای قهوی اش را هم باز گذاشته بود و کفشهای عروسکی هم رنگ بلوز نیم تنه اش... زرشکی رنگ که با رنگ سفید پوست تنش جلوه ی زیبایی داشت... حوا چشمهای درشت مشکی داشت و گونه های برجسته ی سرخ ولبهای سرخ تر از برگ گل... و دماغی قلمی سربالایی که شبیه عملی بود اما عملی نبود و ابروهایی بلند دست نخورده کمانی مژهای پر پشت فر عجیبی داشت... آوا هم دست هم دست کمی از حوا نداشت اما حوا زیباتر بود مسیحا هم بعد از دقایقی هم آمد بلوز شلواری سفید مارک دار با صندلهای زیبای انگشتی... بنیامین با لبخندی گفت میذاشتی بعد ناهار می اومدی مسیحا با غرور صندلی رو عقب کشید و گفت نمی خواستم پیام آوا اصرار کرد اومدم حوا - نکنه من اینجا هستم ناراحتین؟ مسیحا - نه به شما ارتباطی نداره

آوا با لبخندی گفت همیشه شروع کنین از دهن افتاد حوا -چی از  
دهن افتاد؟

بنیامین با خنده گفت یعنی غذا سرد شد!  
حوا با تعجب گفت خب بگو سرد شد چرا میگی از دهن افتاد ما که هنوز نخوردیم از دهن کی  
افتاد!

بنیامین بالبخندی گفت بخور خانم مونده تا به حرف زدن ما عادت کنی

۱۱

با تعجب گفت عادت کنم عادت که ماله زن... آوا سریع گفت بیخیال حوا غذاتو  
بخور عزیزم

بنیامین بازم گفت خیلی باحالی حوا -یعنی  
خوشمزم!

بنیامین -قهقهه ای سر داد و گفت یعنی بامزه ای افتاد؟... به ادم انرژی میدی

حوا -چی افتاد بازم میخوای بگی غذا افتاد!

بنیامین -باحالی جدا تو حوا فقط با تعجب

نگاش کرد این بار مسیحا - باحالی

یعنی.....

حوا به انگلیسی گفت واو... اوکی پس افتاد یعنی چی؟

آوا -بی خیال گلم... به حرف زدن عادی... نه راه می افتی... اوف چی بگم قاطی کردم!؟

بنیامین - رو به آوا گفت خسته نکن خودتو بعد همه چی یادش میدیم همه در حال خوردن بودن که آوا گفت اومدی که بمونی؟

حوا - فعلا تا یک ماه هستم باید برم دانشگاه و باشگاه محل کارمو تصفیه کنم آوا - پس برمیگردی که بمونی؟ حوا - برمیگردم که بمونم

آوا - زن دایی نورا چه طور قبول کرد؟

حوا - اون کاری نداره... من باید برگردم اونجا دیگه کاری ندارم آوا - دایی چی؟

حوا - دایی که راضی نیست اما من تصمیم رو گرفتم فعلا به مدتی بمونم اینجا تا نبودم راحت تر قبول کنن تا برگردم کارامو انجام بدم آوا - چقد میمونی؟

حوا - تعجب گفت نکنه تو هم از بودنم اینجا ناراحتی؟!

بنیامین با لبخندی گفت نه عزیزم منظورش اینه چقد میمونی امریکا حوا -

بستگی داره به کارام احتمالا یک ماه بنیامین - خوبه حوا - چی خوبه؟

بنیامین - هیچی بیخیال غذاتو بخور

مسیحا در سکوت غذایش را میخورد که حوا گفت مامان ستوده واقعا شماله؟ هر وقت

باهاش حرف میزدم چیزی بهم نمیگفت آوا - اره شماله حوا - جدا؟

آوا - اره خودش خواست دوست داشت اونجا پیش خواهرش باشه حوا - یعنی

پیش خاله سپیدست؟

آوا - اونجا که نه خونه اونا برایش یه خونه ی کوچیک خریدیم کنار دست خونه ی خاله ی

سپیده حوا - تنها داره زندگی میکنه؟ آوا - نه سمیره هم باهاش مراقبشه حوا - شما

چرا قبول کردین بره شمال؟

آوا - بعد از ازدواج من خیلی تنها شد خودش اصرار کرد بره شمال حوا - چرا  
 نیاوردی اینجا پیش خودت؟ آوا - نخواست خیلی ازش خواستم بیاد

حوا - تو که داری با مسیحا زندگی میکنی فقط مادر من.....

آوا میان حرفش پرید گفت حوا برات توضیح میدم چرا شلوغش میکنی... بی خودی  
 قضاوت میکنی

- شلوغش نکن یعنی چی؟ چرا هرچی من میگم ایراد میگیری...؟ تو مامان

ستوده رو تنها فرستادی شمال

آوا کمی ناراحت شد با حرص گفت مامان ستوده چون مامان تو اینجوری میگی ناراحتی

حوا - من منظوری نداشتم اخه اون مریضه تنهاست

بنیامین - نگران نباش تنها نیست خدمتکارش هست در ضمن خودش خواست اصرار

کردیم بیاد پیش ما اما قبول نکرد

حوا - بعد فوت بابا همه چی تغییر کرده هرکاری دلتون خواست کردین خیلی اتفاقا

افتاده

آوا خیلی سعی کرد خون سرد باشه که گفت اتفاقی نیفتاده

حوا - چرا نیفتاده... خونه رو اجاره دادین زمینا که معلوم نیست هست نیست هنوز

کارشهرک هم که نیمه کاره ول کردین مسیحا - کارخونه هم که رو خواست حوا - رو

خواست یعنی چی؟

بنیامین رو به مسیحا گفت داداش شما هیچی نگین...

که حوا گفت منظور برادرت چی بود؟ آوا -  
کارخونه داره ورشکست میشه

حوا با عصبانیت به انگلسی گفت پس تو چه غلطی میکردی... بنیامین؟ بنیامین آرام  
گفت لطفا... فارسی حرف بزن

آوا - بنیامین وکیل بابا بود مدیر عامل میگه کارخونه در حال ورشکستگیه حوا -  
و تو داری الان بهم میگی؟

آوا - خواستم بهت بگم گفتم اون ور دنیا کاری از دستت بر نیامد  
حوا رو به بنیامین گفت مگه تو وکیل بابا نبودى نباید حواست به اموال بابام باشه وه به  
انگلیسی ادامه داد مگه وکالت تام نداشتی؟ بنیامین - مدیر عامل کارخونه حق دخالت  
بهم نمیده

- غلط کرده... پس تو چه کاره ای...؟

وه بعد رو به آوا گفت از چی این پسره خوشت اومده...؟ این که بی عرضه است آوا - کمی با  
ملاحظه باش... هر کاری بنیامین میکنه حریف مدیر عامل نمیشه حوا با خشم گفت مگه  
کارخونه ی اونه که شما ازش میترسین؟ آوا - چی بگم والا...؟!  
بنیامین - از وقتی بابات فوت کرده وکالت باطل شد وارث هم که تو یکی بودی... نبودى  
که بهم وکالت بدی برای همین مدیر عامل دور برداشته حوا - دور برداشته یعنی چی؟

بنیامین - یعنی اول باید برات یه کلاس بذارم بعد حوا -

من دانشگاه رفتم

آوا - خندید و گفت میدونم گلم فعلا کلاس اقا بنیامین مهمتره مسیحا  
در حالی که بلند میشد گفت با اجازتون

حوارم به مسیحا به انگلیسی گفت نوش جان مغرور.. مسیحا هیچی گفت که حوا گفت  
بنیامین برادرت همیشه اینقده مغروره؟ بنیامین - ولش کن اینو با یه من عسل هم  
نمیشه خوردش حوا - بخورمش... چی رو؟

مسیحا که رو پله ها در حال رفتن بود بی اختیار لبخندی زد که از دید بقیه دور ماند که  
آوا گفت یعنی یه کمی سرده اما دلش پاکه حوا - سرده هوا که خوبه سردشه؟ تابستونه!

بنیامین خندید گفت بی خیال خواهر زن بامزه ام... بی خیال آوا - غذا  
خوب بود خوشت اومد؟ حوا - آره خوب بود حالا چی بو؟ بنیامین - به به  
لیلی مرد بود یا زن؟

- لیلی مرد بود یا زن؟... خب معلومه زن!

بنیامین قهقهه ای سر داد که آوا گفت سر به سرش نذار بنیامین لطفا...  
حوا - مگه چی گفت همسرت؟ آوا - ولش  
کن این کم داره حوا - چی کم داره؟

بنیامین دوباره خندید و گفت بغل آوا رو آوا - اا  
ا بس کن دیگه!

حوا - این جا جاش نیست اتاق خوابتون  
بنیامین با خنده گفت یعنی یه ماه بمونی من حال میکنم با تو حوا - حال  
میکنم با تو یعنی چی؟ حرف بدیه!



بنیامین - چند وقت ایران نبودی؟ حوا - از پنج سالگی

بنیامین - اصلا فارسی بلد نیستی!

آوا - چون زن دایی یه زن مصریه اما در عوض حوا مصری رو خوب بلده... دایی هم که فارسی حرف نمیزد خیلی کم

حوا - الان هم که می بینی بلام چون با مامان ستوده و آوا همیشه در تماس بودم بنیامین - چقدرم بلدی؟!

آوا - دست پا شکسته بلده کافیه

حوا - دست پام شکسته خوبه؟ آوا چرا نفرینم کردی؟!

بنیامین قهقهه ای سر داد و گفت خدایی یه گوله نمکی حوا -

نمک... واو ووو یعنی بامزه ام!

بنیامین - چه عجب؟ آوا - لطفا

عزیزم لطفا

بعد از شام بود همگی دور هم در سالن نشسته بودن جز مسیحا...

- راستی آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

از بیتا گرفتم

آوا - پس مامان ستوده میدونه اومدی؟ حوا - نه

بهش نگفتم سورپریز بشه... بعدا...

آوا - حالا کی میری شمال؟ حوا - آخر

هفته

آوا - هفته ی دیگه حوا یکشنبه دیگه درسته؟

بنیامین - نه گل من یکشنبه امریکا آخر هفتس اینجا تازه اول هفتس!

حوا - پس کی باید برم؟ همیشه کی؟ پنجشنبه دیره؟ آوا - ما آخر

هفته میریم منتظر بشی باهم بریم

حوا - نه دیره خیلی دوست دارم بینمش زودتر... دلتنگشم آوا - میخوای

با اتوبوس بری...؟ حوا - هرگز سخته با اتوبوس

بنیامین - من فعلا کار دارم این هفته اگه آخر هفته بمونی با هم بریم آوا - پس

فردا مسیحا کار داره میره... بهش بگم؟ بنیامین ارام گفت این عصا قورت داده

فک نکنم قبول کنه حوا - عصا قورت داده یعنی چی مشکلی داره مسیحا؟

بنیامین قهقهه ای سر داد وگفت یعنی از خود راضی... که عین کوه راست وایساده...

مغرور دیگه

آوا - درست حرف بزن بشنوه ناراحت میشه بنیامین -

مگه دروغ میگم از خود راضی خودخواه آوا - متاسفم

برات

بنیامین - زور میگی دیگه توچکار داری داداش خودمه...

آوا - بس کن بنیامین حالتو میگیرم...

با لبخندی حالتو میگیرم یعنی قهرم باهات... وبا خنده ادامه داد امشب بغلت نمیخواهه...  
 اخییییییی

آوا سرشو پایین انداخت در همین حین مسیحا هم که از پله ها پایین آمده بود و حرف اورا شنیده بود

بنامین -گیرندت تو چیزای منحرف لا مصب قویه آ...  
 حوا با تعجب رو به آوا گفت یه کلمه هم نفهمیدم مسیحا کنار انها نشست که آوا گفت کی اومدی؟ مسیحا -مزاحم شدم؟

آوا -این چه حرفیه بی تو لطفی نداره بنامین -این قده با نمکه این دختره خل وچله آوا با حرص گفت بنیامین حسابتو میرسم آ...

حوا -خل وچل خودتی فک کردی متوجه نشدم چی گفتی؟ بنامین با خنده گفت باشه تسلیم... فقط عفو بفرماید سرورم حوا رو به آوا گفت شوهرت چی گفت به من مسخرم کرد؟ آوا -نه عزیزم ولش کن شوهرم کلا قاطی داره حوا -قاطی داره یعنی دیونست؟ بنیامین -اره همونی که شما گفتین

حوا -حالا من چه کار کنم راستی ماشین بابا کو؟ آوا -  
 توپارکینگه اما داغونه بنیامین -مگه گواهی نامه داری حوا  
 -بین المللی... نامبر وان بنیامین -ای وووول

مسیحا - درست حرف بزنی (با اخم گفت) حوا - چیز بدی گفت؟

- شوهر من داش مشتیه

- داش مشتیه یعنی چی؟ بنیامین

- یعنی بکلاسه حوا - اما بنیامین باحاله

همگی از حرف اون خندیدن جز مسیحا که به لبخندی اکتفا کرد...  
 بنیامین - ای ول بابا راه افتادی حوا با تعجب گفت من از کودکی راه افتادم بنیامین قهقهه ای سر داد و گفت نه بابا... کودکی آوا با حرص گفت دست وردار بنیامین اینقده اذیتش نکن بنیامین - ول کن بذار یکم بخندیم آوا - جان من دست از سرش بردار حوا - دستش که رو سر من نیست!

بنیامین باز قهقهه ای سر داد و گفت حوا گرفتی مارو یا واقعا...؟

حوا - من تورو گرفتم؟... تو با خواهرم ازدواج کردی من تورو نگرفتم؟ تو اونو گرفتی!

مسیحا بی اختیار لبخندی زد و سرش رو به جهت مخالف چرخاند که آوا با شرمندگی تمامی گفت وای بنیامین اب شدم بخدا... بسه لطفا حوا - اب شدی یعنی چی؟ گرمته هوا خنکه

بنیامین رو به آوا گفت نگفتی بودی خواهرت اینقده خوشگله ... همچین دلو میلرزونه

آوا - عمدی داری اذیتم میکنی؟

حوا - آوا شوهرت چی می‌گه دلو میلرزونه یعنی چی ؟  
 بنیامین - یعنی جذابی خوشکلی از آوا بانمک تری من فک کردم زنم لنگه نداره ؟  
 - ازم تعریف کردی یعنی باید بگم تو هم فقط به ظاهر توجه میکنی ؟  
 آوا و بنیامین چنان قهقهه ای سردادند... مسیحا کاملا خون سرد رو به بنیامین گفت رو آب  
 بخندین

بنیامین کنترلش رو از دست داد که شکمش رو گرفته بود و میون خنده گفت خوشم  
 میاد زیادی تیزی حوا - مگه من چاقوام ؟  
 آوا - نه یعنی با هوشی... اره دیگه خواهر خودمه حوا -  
 باهوشم ؟

آوا - چون حرف مسیحا رو زدی  
 حوا با شیطنت گفت وقتی از مسیحا تعریف کردم همینو بهم گفت تو هم ازم تعریف  
 کردی خب منم باید همینو میگفتم درسته ؟

بنیامین بلند شد کنار دست حوا نشست خدایی خیلی شیطونی حوا با  
 لبخندی گفت به قول شما ایرانی ها ما اینیم دیگه بنامین - کی یادت  
 داده ؟

حوا - بعضی وقتها آوا می‌گه یادم مونده  
 بنیامین - می‌گم بلایی حالا بگو کی گفتم... ؟ وفوق العاده باهوش حوا - بااخم  
 گفت و دلو میلرزونی!

بنیامین سرشو پایین انداخت و گفت شوخی کردم منظوری نداشتم آوا - حوا ناراحت شدی؟

حوا - تو ناراحت نمیشی شوهرت داره از من تعریف میکنه؟ آوا با لبخندی گفت شوهرم همیشه سبکه چکار کنم حوا - آگه من زنت بودم چشاتو میکندم بنیامین - وای خدا به داد شوهرت برسه حوا - من که هنوز ازدواج نکردم!

و بنیامین خندیدند که حوا گفت بازم مسخرم کردی؟... و ناگهان چنان گارد گرفت و ه یقه ی بنیامین رو گرفت و اونو به مبل چسبوند و روش خیمه زد و چنان ضربه ای به شکمش زد که بنیامین با فریاد گفت رم کردی باز؟ حوا با خشم گفت از صبح تا اومدم داری مسخرم میکنی... مگه من حیونم رم کنم؟

بنامین با التماس گفت آوا خواهرت چه وحشیه!  
حوا مشت محکمی به سینه ی بنیامین زد با عصبانیت گفت وحشی خودتی آوا با التماس ولش کن تو رو خدا... دردش میاد

مسیحا لبخندی زد گفت مشه آرومتر برخورد کنی بنیامین قصد مسخره کردن نداشت حوا - چه عجب بل اخره صداتو شنیدم مغرور بنامین خندید و گفت خوشم میاد هرچی رو دلشه به زبون میاره

حوا محکم تر یقشو گرفته بود روش خیمه زده بود با خشم گفت باز چی گفتی؟ بنیامین - تورو خدا بیا پایین خفه شدم کمرم داغون شد... ناسلامتی نا محرمیم - آوا با التماس گفت حوا عزیزم ولش کن

حوا- بگو غلط کردم... و دیگه... دست از... سرم... بر میداری آوا-  
لطفاحوا آرومتر... گناه داره

بنامین با خنده میگویم زیادی باهوشه... تحویل بگیر چه زودم یاد میگیره مسیحا -  
اینقده سر به سرش نذار...

حوا- راست میگه بگو غلط کردم... میزنم کبودت میکنم آ

بنامین بابا فهمیدم ورزشکاری لامصب چه مشتی هم میزنه... فکم اومد پایین چقدر  
سنگینه؟

آوا با خنده گفت کاش بزنه ناکارت کنه راحت شم ازت بنیامین  
-نه بابا خجالت نکش بگو بهش؟  
-چی میگی تو؟

۲۱

بنامین جان آوا ولم کن به گه خوردن افتادم حله...؟ حوا- چی  
حله؟ متوجه نمیشم چی میگی؟

آوا بلند شد دست حوا رو گرفت و گفت عزیزم ولش کن... یه چیزی گفت بی خیال  
حوا ازش جدا شد که بنیامین گفت... مدال قهرمانی داری دیگه... بابا ناز شصنت مسیحا -  
بنیامین درست حرف بزنی حوا- باز چی گفتی؟

مسیحا با لبخندی گفت چیز مهمی نیست بنامین با  
لبخندی گفت مسیحا کی میری شمال؟ مسیحا - پس  
فردا بنیامین - حوا رو هم با خودت میبری؟ مسیحا -  
کجا...؟

آوا - میخواد بره پیش ماما ستوده میگم صبر کن با هم میریم... میگه میخوام برم

مسیحا نفس عمیقی کشید و گفت خب براش تا کسی بگیرین بره بنیامین  
- کجا بفرستم بره میترسم بلایی بیاد سرش؟! -

مسیحا - نترس خواهر زنت صدتا رو حریفه آوا - یعنی  
نمیبریش؟

حوا هم تمام مدت شاهد مکالمات آنها بود سرشو پایین انداخت و گفت منم با این عصا قورت  
داده جایی نمیرم... مفروره

مسحا و خون سرد پراز غرور گفت... عصا قورت داده؟!!!!!

بنیامین سرشو پایین انداخت و آوا لبشو گزید

حوا - رو به بنیامین گفت بنیامین میگه شما عصا قورت دادین یعنی چی شما بیمارید  
؟ عصا قورت داده یعنی بیماری خاصی دارین مشکل دارین؟؟؟؟؟ مسیحا تمام مدت

سعی میکرد خون سرد باشه گفت روبه بنیامین اره بیمارم

...میترسم شما هم بگیرین... اخه واگیر داره حوا - پس چرا

این دوتا نگرفتن... نه واگیر نداره



بنیامین و آوا چنان قهقهه ای سردادند که مسیحا رو به آنها با خشم گفت بس کنین از صب تا حالا سر کارش گذاشتین

حوا - سر کارم من که بیکارم در حال حاضر؟!!!!  
 مسیحا بی اختیار لبخندی زد و گفت...باشه پس فردا آماده شو میبرمت  
 حوا از روی مبل بلند شد دست دور گردن مسیحا انداخت و با لبخندی به انگلیسی گفت  
 مرسی مسیحا و گونه اش رو بوسید و ادامه داد به انگلیسی توچقد با  
 حال!!!!!!!!!!!!!!

مسیحا اونو از خودش جدا کرد در حالی که از خجالت اب شد  
 بنیامین و آوا هر دو به زور خودشونو کنترل کرده بودن مسیحا  
 چیزی نگفت و سریع سمت پله ها بالا رفت حوا با اخم گفت چی شد  
 چرا ناراحت شد؟

آوا بعد رفتن مسیحا گفت حوا اینجا ایرانه حواست کجاست؟  
 بنیامین باخنده گفت این تو عمرش هیچ بنی بشری بهش دست نزده چه برسه یه دختر  
 حالا سگ میشه حوا - سگ میشه یعنی چی؟ یعنی - خدا به دادمون برسه!!!!  
 بنیامین - مسیحا خیلی از دخترا خوشش نمیاد حوا -  
 چون عصا قورت داده؟؟

بنیامین با خنده گفت اول باید کلاس اداب و معاشرت برات بذاریم بعد اینجا ایرانه دختر با  
 مردا نباید دست بدی چه برسه؟!!!!

-اما اون غریبه نیست برادر تو!!!!،،،،

بنیامین - دمت گرم... بابا تو دیگه کی هستی ؟ حوا -  
 من؟! حوا!!!!!!

بنامین - باشه... باشه... بین حوا میدونم فرهنگ تو با ما یه نمه فرق داره خودت بهتر  
 میدونی نباید به مردا رو بدی حوا - منظورت چیه؟

بنامین - اول اینو بدونی که به مردا نباید دست داد چه برسه به اینکه بیوسی حوا باشه  
 فهمیدم اما من منظوری نداشتم من ازش تشکر کردم فقط بنامین با خنده چه  
 تشکری هم بود ؟ حوا - ایرادی داشت اره ؟

بنیامین لبخندشو کنترل کرد و گفت نه اصلا ایراد نداشت!... عزیزم از مردا باید زبونی  
 تشکر کنی حتی نباید هم دست بدی باشه عزیزم... افتاد؟

حوا - متوجه شدم نه باید دست داد... نباید بوس کرد... نباید بغل کرد کلا باید عصا قورت داده  
 باشم مثل مسیحا خودخواه بنیامین - اینجوری جذاب تر میشی

حوا - جدی راست میگی... ولی اونجا همه بهم میگن من جذابم؟! بنیامین - نه  
 خدایی جذاب که هستی ولی جذاب تر میشی حوا - یعنی هرچی مغرور تر  
 خوشمزه تر... اوه نه باحال تر

و بعد رو به بنیامین با تعجب گفت اخه کجای اون عصا قورت داده باحاله...؟ و با لبخندی با یه  
 من عسل هم همیشه خوردش

بنامین چنان خنده ای سر داد و موهای فر بسار زیبای حوا رو بهم ریخت و گفت اره عزیزم  
 حالا شد حوا - حالا شد یعنی چی ؟ آوا - یعنی حالا متوجه شدی عزیزم

...

مسیحا کاملا خون سرد درون ماشین نشسته بود آوا-جان  
 آوا کمی باهاش مدارا کن...

مسیحا سعی کرد لبخندی بزنه وگفت چشم زن داداش ... وزیر لب گفت اگه دیونم  
 نکنه خوبه!

آوا-به خاطر من ... حوا دختر بدی نیست چون اونجا بزرگ شده زیادی راحتی درست میشه  
 مسیحا -میتراسم بنیامین دیونه ترش کنه

آوا -با بنیامین حرف زدم فعلا سر به سرش نمیداره بابت اون شب هم من معذرت  
 میخوام مسیحا -مهم نیست

آوا در حالی که میرفت گفت بینم کجا موند ... آوا داخل شد ودقایقی بعد حوا آمد پیرهنی چهار  
 خونه مایل به ابی سفید کوتا با شلوار جین مدل راسته ابی آسمانی وشالی سفید رنگ که فقط  
 روی کلیپس موهاش بود پوشیده بود وبا یه جفت کفش عروسکی سفید رنگ ساکی کوچیک  
 دستش بود وکیف دستی کوچیکی دست دیگش

حوا -خیلی منتظرم شدین معذرت میخوام

مسیحا -وقت شناسید گفتم ساعت ۹ آماده باشین الان ساعت ۹ ونیمه حوا در حالی که  
 ساکشو عقب میذاشت وتا خواست سوار شه مسیحا گفت... بیا جلو بشین

حوا -میخوام اینجا بشینم ... میخوام کمی دارز بکشم

-فعلا بیا جلو هر وقت خسته شدی برو عقب

حوا چیزی نگفت در عقب درو بست وجلو نشست مسیحا حرکت کرد...دقایقی درسکوت  
 گذشت که حوا گفت تو همیشه اینقده ساکتی؟ -ترجیح میدم حرف نزنم

-چیه میترسی عصات بره پایین از گلوت؟ مسیحا خون  
 سرد گفت اره

-بنیامین حق داره تو زیادی خود خواهی قابل خوردن نیستی  
 -متوجه نشدم؟ (!!!!!!!!!!!!!!) با تعجب زیادی گفت

-بنیامین میگه با یه من عسل هم نمیشه خوردت مسیحا  
 لبخندش رو پنهان کرد و چیزی نگفت...

-میشه یه آهنگ بذاری؟ من حوصلم سر میره  
 مسیحا چیزی نگفت که حوا سیستم ماشین رو روشن کرد... آهنگها همه غمگین بودن  
 هرچی رد میکرد... سنتی بود غمگین آهنگ بهتر نداری؟

-همین ها که هست

-نه... دوست ندارم دلم تنگ شد آهنگ شاد می خوام  
 مسیحا چیزی نگفت باز در سکوت گذشت... حوا کلافه شد گفت خسته شدم تازه اول راهه

-خیلی دور هست؟

۴ و ۵ ساعت مونده

-واوووو... کلافه میشم تو هم که بلد نیستی حرف بزنی!

-تو نه شما

-شما؟

-اره شما

-باشه بهت میگم شما... حالا میشه حرف بزنی؟ حوصلم سر رفت

- حرفی ندارم بزخم ... برم عقب بخواب

- خوابم نماید ... چقدر شمال میمونین؟

- فرداش برمیگردم

- چرا اینقدر زود بیشتر بمونین؟

- دوست ندارین من پیام ویلاتون؟

- نه منظورم این نبود خب بعد از سالها میرین پیش مادرتون بیشتر بمونین

- اون وقت باکی برگردم؟

- آوا و بنیامین مگه نگفتن اخر هفته میان؟ خب بمون با اونا بیا

- نظرشون عوض شده انگار مهمون دارن

- باشه فردا میام دنبالت

- مرسی شما خیلی خوب هستین

- به هر حال شما مهمونین وظیفمه

حوا به لبخندی اکتفا کرد تمام طول راه حوا سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود در

خواب بود حوا با توقف ماشین از خواب پرید ... و موقعیتش رو به دست آورد... مسیحا در

ماشین رو باز کرد و گفت بریم چیزی بخوریم گذشته؟

- واووووو... خیلی...

مسیحا پیاده شد حوا هم تا خواست پیاده بشه مسیحا سرشو داخل ماشین برد و گفت شالتو

درست کن!

حوا دست برد به شالش جلو برد و گفت با لبخندی داره میفته

مسیحا چیزی نگفت در ماشین رو بست حوا هم پیاده شد که مسیحا ماشینو با ریمونت قفل کرد حوا سمت اون رفت خیلی اروم قدم برمیداشت ومحو تماشای اطرافش بود -چقد قشنگه !!؟

مسیحا سمت تختهای کنار رستوران رفت ونشست حوا هنوز ارام قدم برمیداشت واز زیبایی ها لذت میبرد... جوانی با تیپ جلف کنار حوا ایستاد وبالحنی پر از عشوه گفت به به... خوشگله

حوا چیزی نگفت... سرشو پایین انداخت مسیحا تا ان جوان رو دید سریع سمت انها رفت رو به حوا گفت چکار میکنی بیا دیگه جوان -اومدین عشق و حال ؟ مسیحا رو به حوا گفت بریم جوان -خوش بگذره

حوا سریع کنار مسیحا قدم زد مسیحا با خشم گفت چه ادمایی پیدا میشه حوا -چرا عصبی میشی ؟

مسیحا در حالی که روی تخت مینشست گفت نمیشد یه مانتو میپوشیدی!

-من مانتو ندارم بعدش چرا اینقده عصبی هستین؟

-بشین ( با عصبانیت)

حوا با فاصله روبه روی مسیحا نشست با لبخندی گفت چرا اینقده عصبی هستین مگه من چکار کردم ؟

مسیحا چیزی نگفت سیگاری از داخل جعبه ی سیگارش دراورد وچیزی نگفت... با حرص سیگارشو روشن کرد... چنان با حرص به سیگارش پک میزد که حوا با لبخندی گفت حرصتو

سر سیگار خالی میکنی؟... من کار اشتباهی کردم...؟.....دودشو بده اون ور - چقد حرف میزنی؟ سرم درد گرفت!

حوا سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت... در لین لحظه پسر جوانی جلو او آمد با لبخندی گفت خوش اومدین چی میل دارن؟

مسیحا خیلی خشک مغرور گفت دوپرس چلو کباب با مخافات گارسون رفت که حوا گفت از من نپرسیدی خودت سفارش دادی؟ مسیحا چیزی نگفت فقط به سیگارش پک عمیقی زد در حالی که زل زده بود به حوا حوا هم ساکت بود دقایقی که گوشیش زنگ خورد... گوشیش رو از داخل کیف دستیش در آورد... زن دایی نورا بود لبخندی زد و با زبان مصری شروع به صحبت کرد حالش رو پرسید نورا ابراز نگرانی کرد برای حوا

واز آمدنش به ایران خیلی ناراحت بود... مسیحا تمام مدت ساکت بود و به مکالمه ی او گوش میداد اما یک کلمه اش رو متوجه نشد گارسون سینی غذا رو جلوی او گذاشت

حوا بعد مکالمه گوشیشو داخل کیفش گذاشت که مسیحا گفت عربی هم بلدی؟ - آره زبان مصری البته

مسیحا قاشق چنگالش رو برداشت و بی هیچ حرفی مشغول شد حوا هم در سکوت شروع به خوردن کرد... مقدار کمی از غذاشو خورد... و دست از غذا کشید مسیحا در حال خوردن بود که گفت خوشت نیومد؟

-نه خوب بود... سیر شدم

مسحا هم بعد دقایقی بالبخندی دست کشید و گفت کم غذایی ؟ حوا با  
لبخندی گفت دایی میگه کم بور همیشه بخور

مسیحا چیزی نگفت و سیگاری روشن کرد... دوتاشون ساکت بودن -میشه  
سیگار نکشی دودش اذیتم میکنه

مسیحا سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد گفت برای الان کافیه  
.....دقایقی در سکوت گذشت که مسیحا بلند شد گفت میرم دست شویی سریع میام از  
سر جات تکون نخور با کسی هم حرف نزن

-یه جوری میگین انگار پنج سالمه  
شما دست من امانت هستین واینجا هم کسی رو نمیشناسین... پس بهتره به حرفام  
گوش کنین

حوا هیچ نگفت مسیحا هم حوا ساکت سر جاش نشست و به اطرافش خیره ماند ولذت  
برد از مناظر سرسبزی که تا به حال ندیده بود

هنوز چند لحظه نگذشته بود که دو جوان جلو او آمدن یکی بالا و دیگری لبه ی تخت  
نشست حوا با تعجب به هر دو نگاه کرد و با لحنی زیبا و به انگلیسی گفت امری بود ؟

جوان اولی - به به خارجی خانوم جوان دوم - او مدین عشق  
و حال ؟ حوا - منظور تونو نمیفهمم ( انگلیسی ) جوان اولی  
شمارتو بده ما هم فیض ببریم ؟

حوا با تعجب بهشون نگاه کرد که دومی گفت هستیم ما هم در خدمتت بد بهت نمیگذره  
خانمی!



حوا باز فقط نگاه کرد با تعجب که دومی گفت راضیت میکنیم گلم...  
حوا انگلیسی نمیدونم چی میگین؟

اولی: "ما اخیم اون خوشکله بهت خوب میده پول مارو قبول نداری خانمی پول ما بو داره؟  
حوا انگلیسی میشه برید اون ور من متوجه شما نمیشم؟  
اولی: "چقد ناز میکنی خوشگله... ما هم پول داریم دلمون میخواد اخه یه حالی بکنیم... واسه ما فقط گناهه؟"

جوان دومی دست گذاشت رو دست حوا گفت ناز تو میکشم گلی خانم بهت بد نمیگذره  
نمیذارم

حوا ناگهان متوجه نیت انها شد... چنان گارد گرفت جوان اولی رو از گردنش گرفت روی میز  
کوبید و دومی تا خواست حمله کنه حوا چنان پاشو بالا آورد زد تخت سینه ی جون که اخ از  
نهادش بلند شد اولی که زیر دست حوا بود با التماس گفت غلط کردم بابا ولم کن... جوان دومی  
جلو رفت که حوا باز با لگد به سینش زد و با خشم به انگلیسی گفت عوضی

در همین هنگام مسیحا سراسیمه رسید و با دیدن انها با نگرانی پرسید چی شده؟

حوا انگلیسی - حسابشونو رسیدم

مسیحا اذیتت کردن؟ (انگلیسی) حوا انگلیسی -

جرأت ندارن

جوان اولی - بگو ولم کنه گردنم خورد شد جوان دومی فقط

واسه ما حرومه؟ با حرص گفت

مسیحا چنان مشتى به دهن جوون کوبید که نقش زمین شد.. وبا خشم داد زد چه زری زدی  
عوضی؟

حوا پسرو ول کرد به انگلیسی گفت بهم میگه پول ما هم خوبه!

مسیحا یقه ی پسریع گرفت مشت محکمی به دهن پسره زد با عصبانیت گفت آشغال  
عوضی

جوون دست رو دهنش که پر خون شده بود گذاشت رو به مسیحا گفت شما پولدارا  
خیلی کثافتین حوا با تمام قدرت چنان با پا به پسره زد که روی زمین افتاد و فریادش  
بلند شد

مسیحا پوزخندی زد زیر لب گفت کثافت خودتی که به ناموس مردم چشم داری  
مسیحا رو به حوا گفت سوار شو بریم...

حوا کیفش رو از روی تخت برداشت و سریع سمت ماشین رفت... مسیحا چک پولی روی  
میز انداخت و با سرعت دنبال حوا رفت...

حوا کنار ماشین ایستاده بود مسیحا به او رسید وبا خشم گفت شالتو درست کن

حوادر حال درست کردن شالش بود که مسیحا گفت به خاطر ظاهرته اونا

...اونا... اینقد عصبی بود نتونست حرفشو کامل کنه

مسیحا ساکت شد و در ماشینو باز کرد وبا عصبانیت سوار شد... حوا همچنان

ایستاده بود که مسیحا با فریاد گفت سوار شو دیگه حوا سوار شد با اخم

گفت چرا داد میزنی؟

چرا سوار نمیشی حواست کجاست؟ بین چکار کردی کار دستمون دادی

مگه من چکار کردم؟ اونا اذیتم کردن

هیچی نگوووو (با عصبانیت زیادی گفت) حوا با اخم چته چرا

عصبی هستی سرم داد میزنی؟

مسیحا ماشین رو روشن کرد که حوا جیغ زد وبه انگلیسی گفت ارومتر لطفا ... اوه ه

ه ه خدای من

مسیحا اهمیتی نداد چنان با سرعت رانندگی کرد که حوا تمام طول راه گوشه ی

ماشین کز کرده بود وبه خودش میلرزید کمی از راه که رفتن مسیحا با خشم گفت

کمر بندتو ببند

حوا بی چون وچرا سریع کمر بندش رو بست که مسیحا با عصبانیت گفت بلد نیستی

کمر بندتو ببندی؟؟؟

چنان سرعت گرفتی از بس ترسیدم یادم رفت... میشه ارومتر بری دارم بالا میارم

(انگلیسی)

مسیحا اصلا به حرف حوا اهمیتی نداد... چند لحظه بعد حوا با التماس گفت نگه دار... حالم

بده... دارم بالا میارم... نگه دار دیونه... وبه انگلیسی داد زد بالا اوردم... حوا دستش جلوی

دهنش واوووووق زد

مسیحا کنار جاده با سرعت توقف کرد و ماشین با جیغ وحشتناک لاستیکهایش متوقف شد...

حوا با عجله پیاده شد وبه گوشه ی خیابان خاکی رفت... حوا با سرعت در ماشینو باز کرد



-برو به درک حوصلتو ندارم

مسیحا فاصله اش رو باهاش کمتر کرد خیلی هم عصبی بود دست برد شالشو رو سرش بذاره که حوا با عصبانیت دتسو پس زد گفت بهم دست نزن تو همین هنگام یه ماشین مدل بالا نزدیکشون توقف کرد... شیشه رو پایین داد وجونی نسبتا جذاب با لبخندی گفت خانوم... مزاحمن...

حوا با عصبانیت گفت با انگلیسی... خفه شو...

مسیحا هم با عصبانیت گفت برو رد کارت...

جوان با خنده گفت موهاتو قربون... خوشگله حیف تو نیست

مسیحا انگلیسی داد زد خفه شو عوضی برو گم شو...

ماشین گاز داد رفت... مسیحا با عصبانیت داد زد به خاطر تیپ افتضاحته ابرومونو

بردی

حوا نگاهی به خودش کرد گفت مگه تیپم چشه...؟ مسحا دادزد

موهاتو جمع کن...

حوا مجبورا شالشو رو سرش گذاشت وبا اخم گفت دلم میخواد به تو چه؟ مسیحا

سمت ماشین رفت وبا عصبانیت گفت سوارشو بریم...

-من پیام... خودت برو

-زر زیاد نزن... سوار شو که اصلا حوصلتو ندارم حوا شانه ای

بالا انداخت گفت گفتم که پیام...

مسیحا در ماشینو باز کرد و گفت ببیا سوار شو...

حوا روشو بر گردوند سمت مخالف و گفت من با تو هیچ جا نمیام...  
 مسیحا سمتش رفت بازوشو محکم گرفت با فشار... سوار شو داری اعصابمو  
 میریزی بهم... بخدا اوضاعی داریم با تو

- دستمو ول کن وحشی

مسیحا بی اعتنا اونو دنبال خودش کشید و تقریبا داخل ماشین پرت کرد و گفت  
 ...خفه شو

حوا دستو ماساژ داد و گفت دستمو کبود کردی عوضی  
 مسیحا بی هیچ حرفی سوار شد ماشینو روشن کرد... حوا کمر بندشو بست با اخم گفت گاز  
 ندی با سرعت بری حالموبد کنی

مسیحا یه کلمه نگفت همزمان کمر بندش رو بست و در سکوت رانندگی کرد و بعددقایقی  
 سیگاری روشن کرد... لحظاتی بعد حوا با اخم گفت خفه شدم شیشتو بده پایین

- کولر روشنه همیشه

- خب نفسم گرفت... دودش اذیتم میکنه... وچند بارپشت سر هم سرفه کرد مسیحا پک  
 عمیقی به سیگارش زد و دودشو سمت حوا خارج کرد که حوا با عصبانیت گفت... چرا لج  
 بازی میکنی...؟ خفم کردی

- حفته...

اون از رانندگیت معدم رو داغون کردی... اینم از سیگارت... و باز چند بار پشت سر هم سرفه  
 کرد

- همینکه هست دوست نداری پیاده شو...

نگه دار پیاده میشم... عوضی تو به زورسوارم کردی (انگلیسی) مسیحا اهمیتی  
نداد... که حوا با فریاد گفت نگاه دار... درو وامیکنم...

مسیحا سریع قفل مرکزی روزد گفت... بشین سر جات... تو چرا از  
من خوست نمیداد...؟ همش سه روزه اومدم!

برای اینکه گستاخی

گستاخ خودتی... اختاپوس

مسیحا ناخودآگاه لبخندی زد گفت اختاپوس من ؟؟؟؟؟؟؟ مسیحا ته مونده ی  
سیگار شو از شیشه بیرون انداخت و گفت خیلی پرویی... به توار تباطی نداره... اصلا من  
نمیدونم چرا با تو اومدم؟

-خواستی نیای در ضمن خلوتمو بهم زدی

-بر خلاف ظاهر... خیلی خیلی بدی

مسیحا پوز خندی زد و گفت تو هم یه دختر گستاخ و بی پروایی...

حوا شانه ای بالا انداخت و گفت برام مهم نیست که راجبم چی فکر میکنی... من  
فکر نمیکنم واقعیتو بهت گفتم...

-تموش کن حوصله ندارم

مسیحا چشم به جاده دوخت وزیر لب گفت... این کجاش شبیه آواست؟

اره دیگه هیچ شباهتی بهش ندارم... خوشگلم جذابم... گستاخم بی پروام... دلو میلرزونم

-دیگه تعارف نکن از خودت... تعریف کن

-دروغ نمیگم

نه دروغ نمیگی گستاخ وبی پروایی وزبون نفهم... در ضمن اصلا هم جذاب نیستی  
حوا دهن کجی کرد وادای مسیحا رو درآورد اصلا جذاب نیستی - دختر مودب  
باش

-خودت مودب باش

-چته ناراحت شدی گفتم زشتی

-نه ناراحت نشدم چون میدونم داری حرص میخوری اینجوری میگی مسیحا پوز  
خندی زد وگفت از خود راضی

-برام مهم نیست اصلا هعر جور راحتی فکر کن هم اینه خودم میدونم زیادی خوشگلم  
مسیحا قهقهه ای سرداد وگفت خود شیفته

حوا اداشو درآورد مسیحا پوزخند کش داری زد وچیزی نگفت . . .

حوا با التماس گفت بریم دیگه... جون آوا...

-دخترم پیام اونجا مزاحم بشم کی چی...؟

آلان مسیحا میاد دنبالم زود باش دیگه دیرمون شد...

نه گلم... همینکه اومدی خوشحالم کردی کافیه

-مگه تو مامانی من نیستی چرا نمیای...؟

-چند روز دیگه منو بیتا میایم برو به کارات برس اصرارنکن گلم

-مامان ستوده راستشو بگو با آوا مشکلی نداری...؟

-نه گلم جه مشکلی من شمال راحتم خودم خواستم... هواش تمیزتره برای بیماریم هم

خوبه



جـون من چند روز فقط

در این لحظه صدای بوق ماشین مسیحا بلند شد...

وای ماما دیدی اومد... چقد لجبازی میکنی؟

مامان ستوده ساک حوا رو برداشت گفت برو این پسر حوصله نداره الان صداش درمیاد

-این اختاپوس از من زیاد خوشش نیاد بیا که لااقل حوصلم سر نره

-اختاپوس (!!!!!!) با تعجب گفت

بس که زشت و بد ترکیبه

مامان ریز خندید و گفت حتما کلی حرصشو دراوردی اذیتش نکن دخترم؟

دوباره صدای بوق ماشین شنیده شد حوا شالشو رو سرش انداخت و از دست

مادرش ساکشو گرفت و گفت میای دیگه؟

اره عزیزم برو حالا... خودشو کشت

حوایه بار دیگه مادرشو عاشقانه بوسید... و سریع خونه روترک کرد مسیحا تو ماشین

عصبی نشسته بود... با دیدن حوا ماشینو روشن کرد... حوا ساکشو رو صندلی عقب

گذاشت وهمون جا نشست که مسیحا گفت من رانندت نیستم... بیا جلو -من کنار تو

نمیشینم...

مسیحا پیاده شد... بازوشو محکم گرفت و از تو ماشین بیرون کشید به زور وبا عصبانیت

صندلی جلو نشوند و گفت حوصله ی بحث باهات ندارم در ضمن بدم میاد عقب بشینی

چون رانندت نیستم وبا عصبانیت بیشتری گفت... فهمیدی

اختاپوس (باخم گفت)

در ضمن تا تهران یه سره میرم یه کلمه هم نمیخوام باهام حرف بزنی حوا چیزی نگفت  
وبه رو به رو خیره شد مسیحا هم گاز داد با سرعت که بعد دقایقی با فریاد گفت کمر بند تو  
بند تمییندم

گفتم ببند

دلم میخواد نمیبندم

مسیحا ماشین رو نگه داشت وبا حرکتی سریع خم شد سمت حوا و کمر بندشو بست و گفت  
با من لج میکنی یا با خودت ؟

باتو

پرو...

خودتی

مسیحا حرکت کرد و گفت بی چشم و رویی دیگه معلوم نیست این به کی رفته ؟

حوا چیزی نگفت ساعتی گذشت

شالتو درست کن موهات بیرونه افتاده شالت

تاریکه کسی نیست چیزی معلوم نیست

چه ربطی داره ؟...گفتم درست کن موهاتو

دلم میخواد...

اره خب دلت میخواد... کلی خرج موهات کردی فر کنی معلومه دلت نمیخواد زیر شالت

بذاری

اصلا هم خرج نکردم موهام مادر زادی همین جوری بوده ( انگلیسی

)

اره تو راست میگی (انگلیسی)

-برای چی دروغ بگم...؟

حوا دستی به موهاش برد دوباره کلیپس موهاشو باز کرد و دوباره موهاشو جمع کرد

وگفت موهام همین جوری بوده وهست

-اره معلومه چقد خرج موهاش کردی؟

حوا با حرص گفت اره هزار دلاری خرج کردم حالا چی میگی اصلا به تو چه؟ و حوا

شالشو رو سرش گذاشت که مسیحا گفت اره دیگه دماغ عملی هم که هستی بعد میگه

جذابم؟... کلی خرج خودش کرده از خود راضی

-بیخود کردی من دماغ عملی نیست

مسیحا بی تفاوت گفت هستی اصلا همه چی صورتت دست خوردست -تو بی خود میکنی

راجب من نظر میدی من همینم که هستم دماغ عملیم که باشم... به تو هیچ ارتباطی نداره

-مسیحا پوز خندی زد وگفت زشتی دیگه برای چی ناراحت میشی؟ حوا با حرص

گفت بابا به تو چه... چرا اینقد حرص میخوری؟ توهمین لحظه گوشه حوا زنگ

خورد با حرص گوشه رو از رو داشبورد برداشت بی اختیار لبخندی زد و به انگلیسی

جواب داد... الو

...الو...سلام... اره خوبم... نه خودت خوبی نه هنوز سم معلوم نیست

...از چارلز چه خبر... منم همین طور دلم برات تنگ شده... اره باشه حتما...

تمام مدت مسیحا که به زبان انگلیسی مسلط بود پوز خندی زد وگفت دوست پسرت بود؟

-به تو هیچ ارتباطی نداره...

-دلتم بر اش تنگ شده... ؟  
 -میشه خفه شی... ؟  
 -درست حرف بزن  
 -خودت شروع کردی به تو چه کی بود... ؟  
 -دوست پسرت بود دیگه چرا عصبی میشی... ؟  
 -حالا هر کی که بود تو چرا حرص میخوری ؟  
 -صدتا دوست پسر داری... دختری مٹ تو اینقد بی بند و بار معلومه حوا با فریاد... نگه  
 ار... نگه دار حوا با عصبانیت گفتم نگه دار من پیاده میشم...  
 -کجا پیادت کنم نصف شبی... ؟  
 -هر قبرستونی بهتر از با تو بودنه  
 -اره دیگه تو هر جا باشی مهم نیست خوش میگذرونی  
 حوا با عصبانیت با کیف دستیش پشت سر هم میزد به سر و کله ی مسیحا و با عصبانیت  
 و داد بیداد میگفت... تو غلط کردی کثافت... پیاده میشم  
 ...عوضی هرچی دلت میخواد بهم میگی ؟  
 مسیحا به سختی ماشینو کنترل کرد و با فریاد گفت الان تصادف میکنیم نکن...  
 -به جهنم ... بمیرم بهتر از با تو بودنه...  
 مسیحا با یک دستش که سمت حوا بود دست حوا رو گرفت و با عصبانیت گفت دست  
 بردار... دیونم کردی...  
 -دیونه خودت بودی... اختاپوس بد ترکیب  
 -خفه شو...

-خودت خفه شو... اختاپوس... اختاپوس...

مسیحا به سختی ماشینو نگه داشت وبا عصبانیت فریاد زد خیلی زر میزنی -حوا چیزی

نگفت وزل زد به چشمای مسیحا.. که مسیحا باپوز خند گفت چشم سفید

حوا با تعجب گفت اما من چشمام مشکیه مسیحا بی اختیار لبخندی زد و گفت

یعنی پروو وبی ادبی...

حوا با کیف دستیش باز زد رو سر مسیحا وگفت چشم سفید خودتی!

مسیحا خیلی سریع موهای موهای حوا رو که که از زیر شالش بیرون بود کشید حوا بی

اختیار سرشوعقب برد وجیغ کشید...

-دیگه با من کل کل نکن... فهمیدی!...

-زورت به من رسیده عوضی...

نه بابا من کجا زور تورو دارم... قورتم دادی درسته

-ولم کن موهام کندی...

-تام ویلا هیچی نمیگی... فهمیدی یه کلمه حرف نمیزنی... افتاد؟

-دستو بکش کثافت...

-اینقده فحش نده میزنم تو دهنتم آ...

-تو غلط کردی

مسیحا بیشتر موهاشو کشید که حوا جیغ زد اختاپوس... کثافت...

مسیحا موهاشو ول کرد وگفت دیگه خفه دماغ عملی زشت!

حوا موهاشو ماساژ داد... شال هم که باز رو سرش نبود مسیحا ماشینو روشن کرد و گفت شالتو درست کن...

-نمیپوشم...

-به جهنم...

حوا چیزی نگفت مسیحا هم تا دم ویلا رانندگی کرد بی صدا با اخمی شدید سرعت هم نگرفت میترسید بالا بیاره... فصل دوم

حوالی ساعت دو بود که رسیدن... مسیر ۴ ساعته رو ۵ ساعته رسیدن حوا با عصبانیت از ماشین پیاده شد و گفت ازت متنفرم!

مسیحا هم پیاده شد و گفت نه من ازت خوشم میاد...

-توییخود میکنی

۴۱

مسیحا به زور خودشو کنترل کرد که نخنده و گفت یعنی منم ازت متنفرم حس متقابله دقیقا... حوا با عصبانیت پله هارو بالا رفت به انگلیسی گفت ازت بیزارم روانی

مسیحا باداد گفت بیا ساکتو ببر

-خودت بیارش

-مگه من نوکرتم؟

-دقیقا...

-توییجا میکنی...

مسیحا ساکو از داخل ماشین درآورد با تمام قدرت به سمت حوا که داشت از پله ها بالا میرفت پرتاپ کرد... ساک چند متر دورتر از حوا افتاد... حوا با فریاد گفت چکار میکنی احمق؟ - کاری که باید میکردم

حوا سمت ساکش رفت برداشت... مسیحا باغروور پله ها رو بالا رفت و داخل شد حوا هم پشت سرس داخل شد که رو به مسیحا گفت... باشه ساک منو پرت میکنی

...

-خوب کاری کردم...

-تو غلط میکنی (با فریاد)

مسیحا با عصبانیت گفت صداتو بیار پایین همه خوابن  
 -به درک...

-میزنم تو دهنتم با من درست حرف بزن

حوا ساکشو رو زمین انداخت وبا انگلیسی فریاد زد ازت متنفرم!

مسیحا هم به انگلیسی گفت من هم ازت متنفرم

انگلیسی - صداتو ببر...

انگلیسی - گستاخ... درست حرف بزن...

در این هنگام آواو بنیامین هراسون و خواب آلود از پله ها پایین اومدن وشاهد مشاجره ی اونا بودن

انگلیسی حوا - تو حق نداری به من بگی گستاخ

مسیحا انگلیسی - هستی دیگه... یه دختره ی پرروی گستاخ بی ادبی با صدتا دوست پسر!

بنیامین - همیشه صداتونو ببرین؟

حوا رو به بنیامین گفت برادرت یه عوضیه...

آوا - چی میگی؟ مسیحا - عوضی

خودتی

حوا رو به بنیامین گفت بهم میگه دماغ عملی...

بنیامین باخنده و شوخی گفت جدی دماغت عملیه؟ حوا - تو

یکی خفه شو...

آوا - لطفا مؤدب باش زشت حوا جان...

حوا - من مؤدب باشم؟ (اشاره به مسیحا کرد و گفت) این پسره ی روانی بهم میگه صدتا

دوست پسر داری

بنیامین بی اختیار خندید و گفت راست میگه؟

آوا - وای بنیامین تویکی شروع نکن لطفا آتیش بیار معرکه شدی

حوا با نفرت نگاهی به مسیحا انداخت و گفت چون تو امریکا بزرگ شدم هرچی دلت میخواد

میگی؟

مسیحا - این چیز مسلمیه... احتیاج به گفتن من نیست

حوا - تو غلط کردی... من تا حالا دست هیچ نامردی به تنم نخورده مسیحا - باورش

سخته...

حوا - اون مشکل خودته... بس که عقده ای هستی فکر میکنی هرکی تو امریکا بزرگ شده

باکره نیست (گفتن این حرف برایش خیلی راحت بود)



آوا و مسیحا با شنیدن این حرف از دهن حوا نگاهی به هم کردن که مسیحا خون سرد گفت  
من غیر ازین فکر نمیکنم

حوا ساکشو از روزمین برداشت و گفت من برای تو متاسم این قدر افکارت منفیه

...

مسیحا- داری جانماز آب میکشی...

حوا نگاهی به بنیامین انداخت نگاهی پرسشگرانه که بنیامین با لبخندی گفت حوا عزیزم الان  
خسته ای خب تا فردا لطفا آتش بس...

آوا رو به حوا گفت من ازت معذرت میخوام نباید میذاشتم با مسیحا بری... شما باهم کنار  
نمایین

حوا رو به مسیحا گفت روز اول که اومدم این آقا از من خوشش نیومد...

مسیحا چیزی نگفت و سمت پله ها رفت حوا روبه آوا گفت بهم میگه دوست پسر داری؟

بنیامین- مهم نیست همه ی دخترا دارن! چیز عجیبی نیست...

حوا با بغض گفت امازن دایی نورا جوری منو بار آورده که تا حالا هیچ کس دوست

نشدم به عنوان دوست پسر آوا- مهم نیست گلم خودتو ناراحت نکن...

بنیامین دست پشت کمر حوا گذاشت اونو به جلو هدایت کرد و گفت مسیحا کلا

با دخترا مشکل داره میبینی ۳۴ سالشه و هنوز ازدواج نکرده!

حوا- اما حق نداره اینجوری راجبم فکر کنه... جدا میشعوره!

آوا- حتما خیلی عصبیش کردی والا اینقدرها که فکر میکنی بی ملاحظه نیست!

حوا - من کاری نکردم... هی میگه شالتو درست کن... نخند درست بشین... چرا مانتو نپوشیدی...  
دیونم کرد هی شالتو درست کن... شالتو درست کن...

آوا - تعصب داره یکم تو سخت نگیر...

حوا - چه ربطی به من داره... مگه من زنشم... اصلا دوست دارم لخت بگردم به اون چه اخه؟ دیونه...  
بنیامین - هیچی دیگه تا اینجایی سگ میشه...

حوا - همین جوریشم هم سگ هست... اختاپوس بد ترکیب بنیامین  
قهقهه ای سردادو گفت اسمم براش گذاشتی!

حوا - بهش میاد خیلی بی لیاقت...

آوا - تورو خدا کوتاه بیا به خاطر من حوا -

ازش بدم میاد...

بنیامین - کی از این بشر خوشش میاد که توی یاد... بس که اخلاقش سگیه...

حوا - معلومه دیگه... شنیدم مردای ایرانی غیرت دارن اما نه تا این حد...

بنیامین - غیرت؟؟؟؟ دیونست...

آوا - بسه دیگه بنیامین تودیگه آتیش بیار معرکه نشو لطفا عوض اینکه آرومش کنی

داری تحریکش میکنی حوا - چی گفتی؟

بنیامین - بیخیال خواهر زن دماغ عملی من... بیخیال آوا -

تودیگه چرا؟ (باخم)

بنیامین - جون من دماغت عملیه؟ (باخنده) جوابا حرص رو به دماغ

آوا گفت مثل دماغ آواست بین؟



بنیامین رو به آوا که هنوز تو بغلش بود گفت فک کنم دمار از روزگار مسیحا درآورده...

آوا- چی کشیده بیچاره از گستاخی این

حوا که داشت بالا میرفت حرفاشون شنید گفت هرچی بود حقش بود

...اختابوس...

...

(مسیحا)

روی تخت دراز کشیدم سرم داره منفجر میشه... نیم خیز شدم و سیگاری از روی کنار تختی

برداشتم روشن کردم و دوباره دراز کشیدم... وای که چقد سرم درد میکنه

پک عمیقی به سیگار لعنتی زدم اما آرام نمیشم انگار... اخخخخخخخخخخخخ چشماش چه

حالتی داره همیشه بهش فکر نکرد... اما چقد گستاخه اصلا مَث آوا نیست آوا خیلی مظلومه اما

این دختر ..... موهاش هم همون حالتیه که من همیشه دوست داشتم... سم... سم کیه؟ خدایا

خودت بهم کمک کن طاقت اینجا بودن این دختر رو ندارم همه جوهره رو اعصابمه ساعتی

گذشت درد سرم کمتر نشد خوابم نمیبرد از شدت درد بلند شدم تی شرتم رو از تنم

درآوردم کمی تنم داغ بود فقط شلوار اسپرت سفید راحتیم تنم بود نگاهی به ساعت کردم

۳ و خورده ای بود درد سرم امونمو بریده بود... از اتاق خارج شدم و بی سر و صداری طبعه

ی پایین شدم تاریک بود جز نور ضعیف آباژرا که خودنمایی میکردن با بی حوصلگی سمت

آشپز خونه رفتم تا یه مسکن بخورم... تو آشپز خونه بود پشتش بهم بود روی صندلی

و مشغول خوردن...

آروم جلو رفتم زیر نور ضعیف میشد دیدش حواسش نبود جلو رفتم بی صدا و آروم

گفتم بازم تو؟؟؟

یه دفه از روی صندلی پرید... چنان ترسید سمتم چرخید به سرفه افتاد به زور لقمشو قورت داد..یه لباس خواب مشکی رنگی تنش بود از این جنس لطیفا که فقط تو فیلما دیده بودم با تیکه روش که جلوش کاملا باز بود به حدی شل پوشیده بود که سرشونه هاش لخت بودن وپای لباس خوابش رو زمین کشیده شده بود تن برهنش پیدا بود وسفیدی سینش با گیپور کارشده ی جلوی لباس هماهنگی جالبی داشت برامدگی رو سینش وخط وسط سینش به وضوح پیدا بود... وپاهای خوش فرمش تا بالای خیلی رونش معلوم بود ... با ترس گفت تویی؟ چکار داری؟ خودمو نباختم سعی کردم بیتفاوت باشم که خون سرد گفتم چکار میکنی این وقت شب؟

گستاخ بود این دختر... شام که بهم ندای کل راهو ضعف کردم...

-ندادم گفتم بالا میاری

-با اون سرعتی که داشتی حالم بد شد... اما.....نذاشتم حرفشو کامل کنه که در یخچالو باز کردم دنبال جعبه ی قرصا بودم که گفتم برو بگیر بخواب ظرف غذاشو برداشت ورو میز موند وبا گستاخی تمام گفت انگار جاشو تنگ کردم؟

چیزی نگفتم ورق قرص دستم بود تا خواستم یه قدم جلو برم اونم همزمان قدم برداشت که پام رفت رو لباس لطیفش... بس که شل بود رو تنش اون متوجه نشد پام رو لباسشه وجلو رفت که از تنش خارج شد وتا خواست خم شه برش داره با اخم وپروویی گفت مگه کوری؟

اعصابم داشت بهم میریخت با عصبانیت از لای دندونام با حرص گفتم... برو نمیخواود برش داری

-پاتو وردار لباسمو وردارم

با عصبانیت گفتم نمیخواه برش داری برووووووو...

چنان ترسید که سریع سمت پله ها دوید حتی غذاشو نذاشتم درست بخوره

...چم شده من آخه؟

با سرعت سمت پله ها دوید نگاهم به اندام فوق العاده جذابش بود...

بعد رفتنش قرص رو به سختی بدون آب قورت دادم... خم شدم و لباسو برداشتم و

بی اختیار لبخندی زدم و مشامم پر شد از بوی عطرش... لباس رو تو دستم جمع

کردم و به سرعت به اتاقم برگشتم

روی تخت دراز کشیدم لباس هنوز دستم بود بو کشیدم لباسو بی اختیار بوی عجیبی

میداد عطر تنش... لباس تو دستم موند نفهمیدم چه طور خوابم برد صبح شده

وساعتها لباس بغلم بوده..... صدای در زدن بیدارم کرد کلافه بودم حوصله

نداشتم خیلی خوابم می اومد... صدای بنیامین بود به خودم اومدم سرمو برداشتم

و گفتم چیه بنیامین؟

-هنوز خوابی؟

-بگو.....

-نمیری کارخونه؟

-دیرتر میرم

چشممو باز کردم که یه دفه لباس رو تو دستم دیدم سریع بادت پاچگی زیر بالشت

گذاشتم که یه دفه بنیامین داخل شد...شیک و منظم مثل همیشه با لبخندی گفت امروز

دادگاه دارم حوارو میبری کارخونه؟ سرمو رو بالشت انداختم وبا اخم گفتم عمرا من نمیبرم

-خب پس من فردا میبرمش

ملافه رو سرم کشیدم و گفتم بهتر.....

بنیامین خارج شد درو بست بعد رفتنش لباسو از زیر بالشت در اوردم چشمو بستم  
 و صحنه ی دیشب از ذهنم گذشت وزیر لب گفتم هنوز از راه نرسیدی میخوای دلمو  
 بلرزونی تا حالا کسی نتونسته منوبه زانو دربیاره

...آخه چشمات چی داره که چشمای یکی دیگه نداره ؟

بلندشدم لباسو تو کمدا آویزون کردم ویه دوش اساسی گرفتم مٹ همیشه کت وشلوار  
 پوشیدم باپیره ن سفید وکروات طلای تیره رنگم رو بستم وساعت مچی طلایمودست  
 کردم واز عطر تلخ محبوبم رو خالی کردم رو خودم وموهام مٹ همیشه که رو گردن  
 وگوشامو گرفته بود بدون اینکه ژل بزخم کمی رو به بالا شونه زدم نسیمی که میزد فوق  
 العاده بود جلوه ی خاصی داشت موهام مٹ دهه ی ۵۰ بود همون مدل آرتیستای  
 قدیمی...چشمام رنگ خاکستری بود واجزای صورتم به قول آوازیباست ومردونه... دماغم  
 قلمی بودیه نمه بلند بود اما اصلا زشت نبود تازه بهم خیلی می اومد قد بلند وخوش استیل  
 بودم پوست تنم گندمی بود اما حسابی براق بود یه جورایی برنزه بود پوست تنم خودم  
 حال میکردم با پوست تنم وصورتم

خارج شدم از اتاق یه کمی مغرور بودم این غررمودوست داشتم...آوا با بنیامین مشغول  
 صبحونه خوردن بودن نشستم پشت میز روبه روی بنیامین صبح به خیر گفتم

آوا بالبخندی گفت صب بخیر خوبی ؟ خوبم عزیزم...

بنیامین -چشات هنوز پف داره ؟ من -نتونستم از سردرد

درست بخوابم

-خب بیشتر میخوابیدی؟

من-شوهرت بیدارم کرد وگرنه قصد بیدار شدن نداشتم آوا- باز میگرفتی میخوابیدی!

من -دیگه بیدار شدم باید برم کارخونه دوروزه نبودم بنیامین با لبخندی گفت با حوا مشکلت چیه ؟ لبخندی زدم وگفت دیونست به خدا...

آوا یه طوری نگام کرد با اخم وگفت آقا مسیحا داشتیم ؟ خوددمو کنترل کردم وگفتم معذرت میخوام اما خواهرت اصلا مٹ تونیست

بنیامین-مگه منو تومث همیم که دوتا خواهری شبیه هم باشن روبه آوا گفتم بدت نیاد آوا جان اما خواهرت اصلا نرمال نیست آواسرشوپایین انداخت وگفت اون اینجا بزرگ نشده شما هم که زیادی حساسین

بنامین- اون مهمونه در ضمن رفتار و اخلاق اون نباید برای تومهم باشه که بخوای بهش پيله کنی بیخیال داداش من!

کمی از قهومو خوردم وگفتم برای من مهم نیست اما چون با من بود برام

کمی سخت بود

توهمین لحظه صدای پاشو شنیدم از پله ها پایین می اومد منم دقیقا روبه روی پله ها بودم بی اختیار سرمو بلند کردم نگاهم بهش افتاد سرش پایین بود ودستش تو موهاش بود مرتب کنه یه بلوز نیم تنه پوشیده بود تا بالای نافش وآستین هم که نصفه گشاد بود ومشکی باشلوار جین سفید رنگ با کفشهای مشکی عروسکی الحق اندامش معرکه بود



مطمئنم یه دختر سربه هواست با لبخندی اومد... نگامو سریع دزدیدم دقیقا اومد کنارم  
نشست میخواد دیونم کنه بی شک به همه سلام کرد

آوا-سلام گلم خوب خوابیدی؟

نگاهی بهم کردوگفت... نه جام عوض شده کمی سخته دیشب خوابم نبرد

بنیامین با لبخند گفت اتاقتو دوست نداری میتونی عوض کنی یه تیکه نون

برداشت وگفت نه اتاقم خوبه... اما...

آوا... -اما چی؟

ظرف پنیرم که جلوم بود داشتم ارزش میخوردم روجلوش کشید وگفت خوشگل من

چیزی نیست سردرد داشتم فقط

ظرف پنیرمو جلو کشیدم بی هیچ حرفی... دوباره ظرفو جلوش کشید وگفت چته این همه چیز

رو میزنه بخور دیگه...

حرصم گرفت وگفتم در حالی که دوباره ظرف پنیرو کشیدم این ظرف مال من بود...

با گستاخی تمام گفت بود که بود... لجم گرفت با اخم گفتم انگار دوست داری بامن بحث

کنی؟

حوا-من دوست ندارم تودوست داری مشکل خودته

-اختاپوس(.....دهن کجی کرد بهم) به انگلیسی

گفتم از یه بچه هم احمق تری

به انگلیسی گفت من بچم تو چرا عقلتو گذاشتی بامن (بالبختند جذابی گفت) بنیامین  
روبه حوا گفت عزیزم حوا همیشه هیچی نگی حوا کمی از چایشو خورد وگفت سر به  
سرم میذاره.....

حرصم گرفته بود از سر میز بلند شدم و ظرف پیرو جلوش گذاشتم وبا خشم گفتم بیا  
همش مال خودت •

خندید وگفت دیدی میگم بچه تویی نه من ؟ بنیامین خندید وگفت حوا لطفا کوتاه بیا  
داشتم میرفتم که گفت من مقابل این مغرور کوتاه نیام آوا -وای  
خدا به دادمون برسه...

بنیامین - ولی خدایی فیلمی داریم آ...بل اخره یکی پیدا شد رو حرف عصا قورت داده  
حرف بز نه... خودمونیم آ...چقدم حرص خورد ؟ آوا -ای بابا چته باز شروع کردی  
خوشت اومده ؟

حوا -عصا قورت داده نه... اختاپوس (... با حرص و محکم گفت) بنیامین -  
خیلی هم بهش میاد

پشت دیوار که ایستاده بودم صداشونومشینیدم بی خیال شدم به اتاقم رفتم کیفمو  
برداشتم و سریع پله هارو رفتم پایین بی خدا حافظی خونه رو ترک کردم . . .  
حواروبه آواگفت چه خبره مگه

بنیامین-هیچی خواهرزن قشنگم بچه های خواهرم دارن میان اینجا مسیحا حوصله ای بچه ها  
رو نداره

حوا- چرا بچه ها که خیلی خوب و معصوما...

بنیامین- نه بابا... این سه تا جن...

حوا- حالا چرا قراره اینجا بمونن...؟

آوا- شهرزاد دو روزی بره خونه ی مادر شوهرش!

حوا- شهرزاد کیه؟ بنیامین-

خواهر بزرگم حوا- واوووو...

خواهرتون؟ آوا- بله عزیزم

حوا- اون وقت مشکل مسیحا با بچه ها چیه؟ بنیامین

-حوصلشونونداره

حوا- اختاپوس حوصله ی کی رو داره که حوصله ی بچه ها رو داشته باشه بنیامین-

اینو خوب اومدی...

حوا- من بچه ها رو خیلی دوست دارم... راستی برای همین سفر سکستون کنسل شد؟

بنیامین قهقهه ای سرداد و گفت سفر چی؟ حوا-

سکس...

بنیامین دوباره با خنده گفت چی؟ آوا با

اخم گفت بنیامین....؟

حوا - خب مطمئنم آخر هفته که میرید شمال اونم ویلای خودتون که سه ساعتی با مامان ستوده فاصله داره میرید که تنها باشین درستة؟ پیش اون که نمیرین؟ خلوت کنین با هم؟

بنیامین با خنده گفت خواهرت خیلی با حاله... هرچی رو دلشه به زبون میاره!

حوا با خون سردی گفت مگه دروغ میگم؟ میرید که برنامه ی سکس دو نفره داشته باشین حالا هم برنامهتون بهم خورد...

دقیقا تواین لحظه مسیحا هم رسیده بود... ودقیقا پشت سر حوا ایستاده بود وتمام حرفهای اونو شنید

بنیامین با خنده گفت هرچی رو دلته میگی اینی که تو گفتی معدل داره اینقدر کم حرف نزن

حوا متوجه مسیحا نبود که گفت خب اینجاراحت نیستین... من مسیحا خدمتکارا... حالا هم بچه ها شما هم به خلوت احتیاج دارین

آوا لب گزید که بنیامین گفت یعنی من موندم تو شوهر کنی چی میشی؟ خوش به حال شوهرت

حوا- خب معلومه من هم دوست دارم با شوهرم تنها باشم وهم راحت بنیامین قهقهه ای سر دادوگفت آوا خواهرت دیگه زیادی راحته...

بنیامین رو به مسیحا که هنوز ایستاده بود گفت میشنوی مسیحا؟...این دختر یه دونست به خدا...

حوا سریع سمت مسیحا چرخید و گفت تو کی اومدی؟ مسیحا  
- تازه اومدم...

بنیامین - همه ی حرفاتو هم شنید (بالبخت)

حوا- این همین جوری از من بدش میاد... نمیشد بگی اختاپوس اومده؟ خفه میشدم  
!

مسیحا روبه روش نشست و گفت از من خجالت میکشی؟

بنیامین با خنده گفت فک نکنم از کسی خجالت بکشد زیادی فرهنگ اونجا روش تاثیر  
گذاشته... تازه هنوز ۲۳ سالشه...

آوا- رو به بنیامین گفت اما حوا دختر خوبیه!

بنیامین سیبی نصف کرد که دقیقا خودش کنار حوا نشسته بود نصفش را به حوا داد و گفت  
خدایی دوست پسر هم داری؟ حوا سیب را گرفت و گفت دوست پسر چه نوعی منظورت ه؟

بنیامین - دوست پسر دیگه... دوست پسر...؟!

حوا - منظورت چیه؟ واضحتر بگو!

بنیامین - دوست پسر دیگه دختر چه طوری بهت بگم؟ حوا-

یعنی دوست پسری که ارتباط جنسی داشته باشم؟

مسیحا که در حال خوردن میوه اش بود به گلوش پرید به سرفه افتاد آوا که نزدیکتر

بود سریع لیوان شربت رو بهش داد و گفت چی شد یهوایی؟

مسیحا به زور کمی از شربتشو خورد... بنیامین با خنده گفت فک کنم حرف حوا به

مزاجش خوش نیومد...

حوا رو به بنیامین گفت من حرف بدی زدم؟ سوال پرسیدی منم داشتم جواب میدادم...  
پرسیدی دوست پسرداری منم...

آوا سریع میان حرفش پرید و گفت باشه حالا... بگذریم...

بنیامین - حوا عزیزم وارد جزئیات نشو... در ضمن باید معادل خیلی از کلمات رو یادت  
بدم...

حوا - یعنی چی جزئیات؟

بنیامین - فقط کسی بود دوستش داشته باشی؟

حوا - اوکی حالا فهمیدم خب این جور ی بگو؟ کسی که دوست داشته باشم و بخوام باهاش  
ازدواج کنم نه اما سم و چارلز دوست های خوب من هستن... دوست های صمیمی...  
بنیامین با شیطنت گفت ارتباط.....

حوا سریع میون حرفش پرید و گفت نه من... هرگز... چون یه مسلمونم در ضمن تربیتم جوری  
بوده که سراغ این جور چیزها نرم. من به قول زن دایی نورا یه دخترم و باکرگیم رو حفظ  
کردم تا وقتی که بخوام ازدواج کنم!

بنیامین - ای ووووووووووول بابا باورم نمیشه؟

حوا - چرا باورت نمیشه؟ چون فکر کردی هرکی اروپا یا امریکا باشه باید هر کاری  
دلش خواست انجام بده؟ در ضمن من یه دوست دارم ۲۷ سالشه ولی یه دختر خوب و مقیده  
هر چند مسیحی... من دوستام رو با وسواس انتخاب کردم سم و چارلز دوست های خوب من  
هستن که هرگز به من دست درازی نکردن هرگز و من به هیچ کس همچین اجازه ای نمیدم...

آوا سرشو پایین انداخت و گفت من بهت افتخار میکنم!

بنیامین - واقعا قابل تحسین هستی

حوا- مگه تو قبل از بنیامین با کس دیگه ای رابطه داشتی ؟  
 آوا- ای وای حوا این چه حرفیه آخه ؟ (آوا سرخ شد از خجالت سرشو پایین انداخت) بنیامین  
 قهقهه ای سر داد... مسیحا در عجب از رک گویی این دختر...

بنیامین خنده گفت نه عزیزم آوا پاکه مٹ فرشته ها  
 آوا- چیزی نگفت سریع بلند شد که بره... حوا سریع گفت آوا حرف بدی زدم؟ آخه بنیامین  
 یه جوری گفت که فکر کردم آوا وبا کس دیگه ای بوده ؟ بنیامین - آخه تو چرا هرچی  
 رودلته به زبون میاری ؟ حوا- اما من حرف بدی نزدم!

آوا با عجله پله ها رو بالا رفت بغض کرده بود بنیامین بلند شد در حالی که دنبال او میرفت  
 گفت فک کنم ناراحت شد ؟

حوا هم بلند شد و گفت خودم میرم باهاش حرف بزنم ؟ بنیامین - نه عزیزم  
 خودم میرم بهتره... حوا اما من منظوری نداشتم بنیامین<sup>(-)</sup> با لبخند<sup>(-)</sup> میدونم گلم  
 میدونم! و سریع پله ها رو بالا رفت

(مسیحا)

بعد رفتن بنیامین حوا کمی پکر بود هنوز ایستاده بود کنارم نشست نفسش رو بیرون  
 داد و گفت اختاپوس ؟

حوصم گرفت و گفتم من اسم دارم... اسمم مسیحا است - ولی  
 اختاپوس بیشتر بهت میاد

-خیلی پرویی...

-تو هم این جوری فک میکنی ؟

چه جوری؟

اینکه پروام؟ باشیپنت

گفتم آره

چهار زانو روی مبل نشست دقیقا کنارم بود بوی عطرش مستم میکرد... به گوشه ی مبل تکیه دادم دست راستم روی پشتی مبل دراز کردم و گفتم ناراحت شد لبهای خوشکلشو غنچه کرد و گفت من حرف خیلی بدی زدم؟

سرش پایین بود محو تماشاش بودم و گفتم حرفی رو که میزنی باید قبلش روش فک کنی نباید هرچی دلت بخواد بگی یا هر حرفی هر جا نباید بگی!

مثلا چی؟

خیلی چیزا... مثلا راجب رفتن شمالشون نباید اینقد رک بهشون بگی خب شاید ناراحت بشن... که صد درصد ناراحت شدن والان هم حرفت به آواخیلی سنگین بود

نگام کرد یه اخم خوشکل کرده عین بچه ها و گفت خب بد گفتم؟ شمال رفتنشون به خاطر سگ.....

سریع انگشت اشارم رو لباش گذاشتم و گفتم هیس س س س س س س س س س س س لباشو غنچه کرد اصلا حواسم نبود سریع دستمو عقب کشیدم سریع سرمونداختم پایین و گفتم فهمیدم نباید راجب..... حرفی بزدم اونم جلوی بقیه... اولین درس سرمو برداشتم لبخندی زدم و گفتم آفرین حالا شد...

ظرف میوه ی من که رومیز بود و هنوز توش میوه ی نخورده بودم برداشت روی پاش گذاشت و تکه ای سیب قاچ زده برداشت و گفت باید کمی تورفتارم تجدید نظر کنم!



تکه ای از سیب رو گاززد وبقیه اش رو سمت من گرفت وگفت با دهن  
پرمیخوری؟

لبخندی زدم و سرمو جلو تر بردم وگفتم سیب گاززده؟ نگاهش کرد  
وگفت مگه چشمه؟

-هیچی بخور!!!!

-نمیخوری؟

بالبخندم که عجیب بود برام گفتم بخور...

تک ابروی قشنگشوبالا انداخت خیلی جالب... بقیه سیب روبه دهنش گذاشت وگفت خودم  
میخورم اختاپوس!

اخم کردم وگفتم چرا بهم میگی اختاپوس؟

نگام کرد وگفت بهت خیلی میاد... بس که خودخواهی عین اختاپوسا  
.....!تو خوابت نمیاد؟

-نه خوابم نمیاد(خوابم می اومد دوست داشتم باهاش حرف بزnm)

اون دوتا هم که رفتن بخوابن... یعنی خوابن؟

-چه طور؟

اما کلکا بهونه کردن دوتایی...

خندیدم وگفتم باز که شیطون شدی؟

خندیدوگفت شوخی کردم.....! بریم بیرون کمی قدم بزنییم؟ نه حوصله ندارم

-اووووووف..... تنبل....

.....-

- حوصلم سررفته خب...
- داریم حرف میزنم
- تو که اصلا حرف نمیزنی به زور دوتا کلمه ازدهنت درمیاد...
- خب چی بگم؟
- من حرف میزنم تو جواب بده...
- میخوای فضولی کنی؟
- فضولی یعنی چی؟
- باشه... چی میخوای پرسی؟
- تو چند سالته؟
- خندیدم و گفتم برای چی میخوای بدونی؟
- همین جوری؟ اگه از بنیامین بزرگتری باید ۳۵ سالت باشه شهرزاد از تو کوچیکتره؟
- نه تازه ۳۴ سالمه... شهرزاد از من بزرگتره
- فرقی هم نداره با ۳۵ سال
- چرا یه سال کمه!
- به هر حال پیدا نیست اما بهت نیاد ۳۴ سالت باشه؟
- چرا؟
- زیادی خوشکلی کمتر بهت میاد... البته من تا حالا اختاپوسی به این جذابی ندیدم
- ...اختاپوسا معمولا زشتن
- خندیدم و گفتم درس دوم نباید از مردا به این رکی تعریف کنی؟
- چرا؟!!!!!!!!!!!!!!!



- دوباره نگام کرد و گفت فکر کنم به کنم طول میکشه تا رفتار  
اینجا رو یاد بگیرم... درس سوم نباید تو کار کسی فوضولی کنم درسته؟ خندیدم  
و گفتم... آره باهوشی دیگه نیستم اگه بودم که اینقده رک نبودم!

- خصلت امریکاییها همین رک بودنشونه توهم مستثنا نیستی  
- اما فک کنم خوب نیست...

- درسته! خیلیا دوست ندارن سر از کارشون دربیاری  
- فهمیدم...

بلند شد و گفت من فک کردم تو بد اخلاقی؟

- هستم اما نه همیشه (بالبخند)

- پس راجب اسمت به فکر دیگه بکنم!

- اسمم!!!!!!!!!!!!!!

- اختاپوس!!

سر موتکون دادم و گفتم اما به غرورم میاد که میگی خود خواه و مغرورم!؟

- پس همون اختاپوس بهت میاد!

چیزی نگفتم... لبخندی زد و گفت میرن بخوابم... شب خوش...

رفت محو تماشاهاش بودم عشوه نداشت ذاتی ناز بود این دختر... به جورایی حرکاتش

بچگونه غیر ارادی بود از پله ها بالا رفت برگشت نگام کرد و گفت باید فردا ازش

عذر خواهی کنم...

فقط لبخند زدم... رفت سرموبه پشتی تکیه دادم وچشمامو بستم... چقد گذشت؟ متوجه نشدم که خوابم برده بود... که احساس کردم یکی داره تکونم میده آروم

...زنگ صداش خیلی قشنگ بود...

«مسیحا... مسیحا... چرا اینجا خوابیدی؟... اختا!!!!!! پوس؟!»

از خواب پریدم... دستی به موهام بردم وگفتم خوابم برده؟ آی پدش

دستش بود کنارم نشست وگفت... مسیحا نمیدونم چشه؟

چشماموباز وبسته کردم داشت با آی پدش ور میرفت وگفت اینترنت خیلی ضعیفه

...ببین

آی پد رو از دستش گرفتم وبی هیچ حرفی مشغول شدم... نکنه ویروس گرفته

؟هنگ کرده!!!!

-درستش میکنی؟

نک دماغمو خاروندم وگفتم مخوای چت کنی؟

-آره...

-اینوولش کن آی پدم هست استفاده نمیکنم بهت میدم ایمیلتوروش درست کن

-کی؟

-فردا...

-راست میگی؟

آگه تا فردا صبر کنی آره...



کلافه شدم وبالشو گذاشتم روسرم تا کمتر صداشونوبشنوم فایده ای نداشت کاش دیوارا عایق صدا بود؟عجب اشتباهی کردم توبنای این عمارت

چقد سروصدامیکنن؟چه خبرشونه؟...تقه ای به درزده شد هنوزنگفتم کیه که دربازش دوسر مواز زیر بالشت باعصبانیت در آوردم تا خواستم چیزی بگم دیدم خودشه.....بافر یاد گفتم چرا همین جور میای تو؟؟.....اخم کرد...

یه شلوارک خیلی کوتاه لی پاش بود بایه تاپ لی کاغذی کوتاه نیم تنه تنش بود که از جلو هم گره زده بود لباس زیر مشکیش کاملاً معلوم بود...چشمامو بستم جلو اومدو گفت تو که هنوز خوابی؟

-چرابی اجازه میای تو؟

لبه ی تخت نشست...هیچی تنم نبود که باعصبانیت گفتم مگه باتو نیستم؟! موهاش پریشون بود مثل همیشه با اخم گفت مگه نگفتی آی پد تو بهم میدی؟ - نمیتونستی صبر کنی خودم برات بیارمش؟

-چقد میخوای بخوابی آخه.....

-مگه میذارن بخوابم؟

خندید و گفت خیلی بچه های نازین.....

نیم خیز که بودم دراز کشیدم دمر و گفتم برو بیرون میخوام بخوابم....

دستشوروشونه ی لختم گذاشت و گفت پاشو...پاشودیکه... میخوام با دایی حرف بزوم زود باش...

دستشوعقب زدم و گفتم برو بیرون خودم میارم واست

اخمی مصنوعی کرد و گفت خیلی بدی... حوصلشو نداشتم واقعا تمام دیشب از بس بهش فکر کرده بودم داشتم روانی میشدم... اون یه بچه ست هنوز بایه فرهنگ دیگه بایه اخلاق عجیبی که من اصلا دوست ندارم... دوباره تکونم داد و گفت خودت گفتی پاشو دیگه... عصبی شدم... دستشو گرفتم بلند شدم از تخت دنبال خودم کشیدم

-چکار میکنی؟ ولم کن...

در اتاق رو باز کردم از اتاق انداختمش بیرون و گفتم برو بیرون حوصله ندارم درو بستم سریع قفل کردم پشت در بود با التماس گفت مسیحا... تورا خدادایی منتظرمه خودت بهم قول دادی...

خودمو روتخت انداختم وزیر لب گفتم باید تورو از ذهنم پاک کنم تویز یادای بچه ای!

سرموروزیر بالشت گذاشتم که دیگه صداشونشنونم... رفت...

...

میزناهارچیده شده بود همگی نشسته بودن مسیحا تازه رسیده بود... بنیامین روبه آوا گفت

چرا حوا نیامد مگه نگفتی بهش ناهار آمادست؟

آوا سرشوپایین انداخت و گفت رعنا(خدمتکادر) روفرستادم گفت دراتاقشو قفل کرده

میگه نمیخوره بنیامین - چشمه؟ آوا-نمیدونم

بنیامین - نکنه تو چیزی بهش گفتی بابت دیشب؟

آوا مظلومانه گفت... نه به جان بنیامین صبح که اومد خوب بود منم قبلش رفتم یکم پکربود...

بنیامین - نکنه حالش بده؟



دخترها که هر سه ساکت بودن رامش دختر ۶ ساله ی شهرزاد گفت حوا ناراحته...

مسیحا با اخم گفت حوا؟ زشته نباید بگی حوا! بگو خاله...

ستایش دختر ۵ ساله ی شهرزاد دایى خودش میگه بگین حوا...

نیایش دختر ۴ ساله -میگه مگه من چند ساله؟ خاله که بگین حس میکنم خیلی بزرگم

بنیامین با خنده گفت خب حالا چرا ناراحته!؟ رامش

-میگه از دست اختاپوس

بنیامین قهقهه ای سرداد که رامش گفت اختاپوس چیه؟ بنیامین

باخنده گفت... دایى کیه نه چیه!!

مسیحا با عصبانیت گفت بس کن بنیامین!!!

بنیامین باخنده گفت بازم دعوا کردین؟

مسیحا- من چیزی بهش نگفتم اون زیادی لوسه...

ستایش - دایى اختاپوس شماییں؟

مسیحا با عصبانیت ستایش مراقب حرف زدنت باش ستایش

سرشو پایین انداخت وگفت ببخشین دایى...

بنیامین رو به آوا گفت میری بینی چشمه؟

مسیحا با خشم گفت لازم نکرده گشش باشه خودش میاد... غذاتونوبختورین آوا

سرشوپایین انداخت چیزی نگفت بنیامین بابی نفاوتی گفت مسیحا باهاش ملایم تر باش

مسیحا کمی برج کشید و گفت من چیزی نگفتم... بحث رو هم ادامه نده بنیامین چیزی نگفت و مشغول خوردن شد که طاقت نیاورد و گفت ولی زشته من برم بینم چشه؟ بلند شد و سریع پله هارو بالا رفت... پشت در اتاق ایستاد و در زد... جوابی نشنید...  
و دستگیره را بالا و پایین کرد و گفت حوا؟!... خوبی چرا جواب نمیدی؟ حوا...  
نگران شد و چند بار محکم تر به در زد و گفت صدامو میشنوی؟ خوابی حوا؟ سریع پله هارو پایین رفت و با نگرانی گفت آوا در قفله ولی جواب نمیده هرچی صداس زدم در زدم...  
انگار نیست تو اتاق؟

آوا با نگرانی از سر جاش بلند شد و گفت نکنه طوریش شده  
مسیحا هم بگی نگی کمی دلواپس شد که از سر جاش بلند شد و گفت سیما کلید زاپاسو  
بیار...

سیما با عجله کلید را آورد دست مسیحا داد... مسیحا روبه بچه ها گفت شما  
ناهارتونو بخورین... از سرجاتون هم تکون نخورین رامش - حتی اگه تموم کردیم؟  
مسیحا با خشم گفت حتی اگه تموم کردین

و هر سه با عجله سمت اتاق رفتن... مسیحا سریع کلید درو گذاشت و در باز  
شد... آوازودتر داخل شد حوا؟! حوا کجایی؟ بنیامین  
و مسیحا هم داخل شدن...

بنیامین سمت پنجره رفت و گفت این که بستست...  
مسیحاروبه آوا گفت ببین تو سرویس نیست شاید...

آوانداشت حرف مسیحا تموم بشه سیریع در سرویس رو باز کرد و داخل شد مسیحا پشت در سرویس ایستاده بود بنیامین هم پشت پنجره که صدای جیغ آوا بلند شد مسیحا لبشو گزید... بنیامین سریع جلو آمد خواست داخل شه که مسیحا سریع دستشو جلوی اون گرفت و مانع شد بنیامین هم ایستاد صدای گریه ی آوا بود که مسیحا گفت آوا عزیزم... بیا... چی شده؟ بنیامین - آوا چرا فقط گریه میکنی؟ چی شده؟ مسیحا - حوا اونجاست؟ آوا... حوا... چشماتوباز کن... حوا عزیزم... حوا... (صدای گریه ی آوا) مسیحا - آوا باتوام؟

آوا با گریه گفت اون ملافه رو بده بنیامین سریع روتختی رو برداشت... مسیحا از دستش گرفت آوا در آستانه ی در بود و گریه میکرد بنیامین با نگرانی گفت چی شده؟

آوا با گریه گفت اون آسم داره هزار بار بهش گفتم میری حموم دروباز بذار مسیحا - برو دیگه (... کمی عصبی بود)

آوا سریع رفت ملافه رو سریع دور تن اون پیچید و گفت مسیحا بیا تو؟... مسیحا و بنیامین داخل شدن... حوا گوشه ی حموم افتاده بود که آوا دور تنش ملافه رو پیچیده بود بنیامین با نگرانی گفت غش کرده...

آوا با گریه که حوا رو به آغوش کشیده بود گفت لباش کبود شده... بنیامین تا خواست اونو برداره که مسیحا نگاهی به آوا کرد بنیامین منظور اونو نفهمید و مسیحا سریع کنار اون زانو زد و به دست برد زیر زانوهای حوا و دست دیگش زیر

شونه هاش سریع بلندش کرد و سریع از حمام خارج شد و اونور و تخت گذاشت... آوا سریع اسپری رو از میز عسلی برداشت و سریع تودهن حوا اسپری کرد مسیحا لبه ی تخت نشسته بود آوا رو به بنیامین گفت برو یه آب قند بیار فک کنم فشارش افتاده... بنیامین با سرعت خارج شد... آوا رو به مسیحا گفت طفلی حالش بد شده...

میسحا با اضطراب گفت بده اون اسپری رو...

آوا هنوز گریه میکرد اسپری رو به مسیحا داد مسیحا دوباره برایش زد... حوا به سرفه افتاد... به هوش اومد ملافه کمی پایین افتاد... مسیحا سریع ملافه رو بالا کشید

آوا با گریه گفت خوبی؟ حوا

خودشو بالا کشید و گفت خوبم آوا مگه

نمیدونی نباید درو ببندی؟

حوا- بخارش خیلی زیاد بود نتونستم تحمل کنم کامل هم نبسته بودم مسیحا- میخوای ببرمت دکتر...؟ حوا- نه احتیاجی نیست..

آوا- میخوای بریم عزیزم اگه حالت خوب نیست؟

شانه ها و دست های حوا عریان بود حتی چاک سینش پیدا بود... کمی جابه جاشد در این لحظه بنیامین هم داخل شد مسیحا بی اختیار سریع ملافه رو بالا کشید که از نگاه آوا دور ماند که آوا سریع گفت چقد دیر اومدی؟

بنیامین در حال هم زدن آب قند گفت سیما نبود جای قندا رو پیدا نکردم!

آوا آب قند رو از دستش گرفت... مسیحا از لبه ی تخت و گفت خب انگار خوبی و دیگه منتظر نشد از اتاق خارج شد و به اتاقش رفت آوا رو به بنیامین گفت تو هم برو بیرون



بنیامین-سیما؟ طوبی کو؟

سیما در حالی که دیس مرغ را هم برمیداشت گفت تو ساختمون خودشه کمی کسل بود... به

خانم گفتن

آوا- به من گفتن کمی ناخوش بود...

بنیامین- برو به آقا بگو بیاد هنوز نهار نخورده سیما-

چشم الان میرم...

حوا- آقا کیه؟

بنیامین- آقا دیگه... مسیحا...

حوا خندید و گفت آقا؟ بهش نمیداد...

حوا بلند شد و گفت من میرم بهش میگم...

آوا- نمیخواد تو بری سیما میره...

حوا در حالی که سمت پله ها میرفت گفت من میرم... حوا سریع رفت

.....

(مسیحا)

لبه ی تخت نشسته بودم گوشیم دستم بود داشتم شماره ی سلیمی مشاورم رو میگرفتم که تقه ای به در زده شد هنوز اجازه نداده بودم که در باز شد میدونستم خودشه دیگه باید بهش

عادت میکردم... بی آنکه سرمو بردارم گفتم چرا تا اجازه ندادم میای داخل

درو بست بوی عطرش پیچید تو دماغم خودمو نباید ببازم این دختر از جنس من نیسب...

حوا- نهار آمادست...

-من خوردم

جلو او مد کنارم ایستاد نزدیکم بود خیلی فاصله کم بود

-اما بنیامین گفت ناهارتونو نخوردین؟

یه تی شرت وشلوار اسپرت سربی رنگ سرهمی تنم بود تی شرتم رو از تنم درآوردم رو

تحت انداختم ورو تخت دراز کشیدم وگفتم میخوام استراحت کنم -اما تازه از خواب

بیدار شدی؟

-گفتم میخوام استراحت کنم

لبه ی تخت نشست وچشمامو بسته بودم نمیدونستم چکار میکنه فقط صدای نفس هاشو

میشنیدم وبوی عطرش دیونه وار اذیتم میکرد که گفت از دستم ناراحتی؟ ولی ظاهرا تو

ناراحت بودی؟

اون موقع آره ولی دیگه حالا نه... حالا میشه بریم ناهار بخوریم؟

-میل ندارم

آگه تونخوری منم نمیخورم...

-چه ربطی به من داره؟...توبرو...

-برام آی پدودرست نکردی؟ گفتمی برام درست میکنی؟

چشمامووا کردم نگاهم تونگاهش گره خورد... زل زدم بهش چشاش یه گیرایی عجیبی

داشت آخخخ دست خودم نبود... انگاری داشتم... عاشق میشدم...؟ واژه ای که باهاش خیلی

غریبه بودم اما... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که گفت چرا این جوری نگام تمیکنی؟

سرمو بر گردوندم وگفتم چقد سمجی تو؟

-سمج یعنی چی؟ با حرص

گفتم پیله - پیله یعنی چی؟

-سریش...

با تعجب گفت سریش؟ خیلی قشنگ بود لهجش و گفت سریش یعنی چی؟  
خندمو خوردم... کاملاً اخم کرد دلم میخواست اذیتش کنم و گفتم کنه... کنه ای دیگه

کنه نمیدونم یعنی چی؟

-یعنی کلید کردی بهم

دستاشونگاه کرد وبا حالت بامزه ای گفت کلید؟ من که کلید ندارم؟

وبعد بهم نگاه کرد وگفت اینا که گفتم یعنی چی؟

بلند شدم دقیقاً کنارش نشستم وبالا تنم لخت بود برام مهم نبود... با بی حوصلگی گفتم  
اشاره به میز عسلی کردم) تو اون کشو آی پدو بیار...

سریع بلند شد آی پدو آورد... بازم کنارم نشست چسبیده بهم گرمای تنشوحس  
میکردم به خوبی خودمو زدم به بیخیالی... آی پدوروشن کردم ومشغول شدم وگفتم  
با این دیگه مشکلی نداری...

-فک کنم آی پد خودم اندرویدش قدیمی شده

-بیا ایمیل تو خودت بساز... سیم کارت شوهم دیشب عوض کردم

مشغول بودم با آی پد وگفتم رمز وای فای هم وارد کردم دیگه مشکلی نداری..

لحظاتی نگام کرد وگفت دستم باشه تا یکی بگیرم

-باشه خیالی نیست دستت باشه...

لبخندی زد وگفت برم امریکا یکی بگیرم البته باید لب تا پم رو هم بیارم لازم میشه..



آی پد هنوز دستم بود که گفتم آی پد تو بهم بده تا درستش کنم - باشه  
بعد برات میارم

آی پد وسمتش گرفتم و گفتم برنامه هاموپاک نکنی تا بعد بریزم رو کامپیوترم  
لبخندش پاک نمیشد بازم بغلم کرد دست گذاشت دور گردنم و گونمو بوسید

...از خودم جداش کردم وبا خشم گفتم اون دفعه هم بهت گفتم این جوری نمیخواد تشکر  
کنی

-تاراحت شدی؟

-نه کارت درست نیست...

-آمان که منظوری ندارم... فقط ازت تشکر کردم

-بیین حوا...

۷۱

دراین لحظه بنیامین پشت در بود در زد صداشوشنیدم به سرعت نوربلندشدم  
تیشرتموپوشیدم نگاه متعجبش روم بود که گفتم بیا تو..

درباز شد بنیامین داخل شد

بنیامین - حوا اومدی دنبال مسیحا خودت هم موندی؟

حوا از لبه ی تخت بلند شد وگفت یادم رفت معذرت میخوام...

منم که قبل ازبازشدن در توسط بنیامین کنار میز توالت ایستادم گفتم آی پدودادم حوا  
سرگرم شدم...

بنیامین - غدامیخواین یا نه؟

حوا در حالی که از اتاق خارج میشد گفت چرا اتفاقا من گشتم حوا

رفت لبه ی تخت نشستم و گفتم " برو الان میام "

بنیامین بی هیچ حرفی رفت جلوی آینه ایستادم نگاهی به خودم انداختم روی گونه ام دست

جای بوسه اش گذاشتم و گفتم خوبه که رژنزه ودستی به موهام بردم از اتاق خارج شدم اما

فکر حوا آزارم میداد دست از سرم برنمیداشت

...

یکی دو روز گذشت حوا با دخترها حسابی دوست شده بود و دخترا اونو خیلی دوست

داشتن " شهرزاد شب برای شام مونده بود "

شهرزاد - شما خیلی خوب با بچه ها کنار میاین

بنیامین - چون خودشم بچه ست (بالبخند) حوا - این

کودک درونمه

بنیامین با خنده - من عاشق این کودک درونتم " اییییییی ول بابا آوا با اخم

گفت - ا... بنیامین... ؟

بنیامین سریع گونه ی آوا رو بوسید و گفت تو که نی نی خودمی همسر خوبم حوا -

بنیامین بچه ها هستن لطفا "

شهرزاد - ولی اونا اونجان حواسشون نیست "

حوا - چرا اتفاقا شاید از نظر شما حواسشون نیست ولی در واقع اونا کاملا به اطرافشون

دقت میکنن " اشتباه ما همیشه همینه "

شهرزاد- آره ما هیچ وقت اهمیت نمیدیم

حوا- دختری شما توسن خیلی حساسی هستن باید خیلی مراقبشون باشین شهرزاد- از چه لحاظی؟

حوا- خیلی چیزا... بلوغ زود رس... تغذیه... عاطفه...

شهرزاد- چکار کنم؟

حوا- مگه دختر اتون مشاوره نمبیرین؟ شهرزاد-

نه تا حالا نبردم

حوا- اما احتیاج دارن ستایش و آرامه داد ستایش بهم گفت تو دوست پسرداری؟

شهرزاد با تعجب- راست میگین؟

حوا- این چیز عجیبی نیست... اما مهم اینه ستایش بچه ست بهش میگم چرا این سؤالو

میپرسی میگه تو این سریاله که مامانم نگاه میکنه لطیفه دوست پسر داره

شهرزاد- وای خدایا

بنیامین- هزار بار بهت گفتم نگاه نکن

شهرزاد رو به بنیامین- اما فقط خودم نگاه میکنم اونا سرگرم بازی

حوا- شاید حواستون نیست به هر حال حتما دیده دیگه... باید خیلی به بچه ها توجه کنین این

جور برناه مه ها برای بلوغ دختر اتون خوب نیست...

شهرزاد نگران به نظر میرسید- باید چکار کنم؟

کامرن همسر شهرزاد- بامشاور صحبت میکنیم نگران نباش عزیزم...

حوا تکه ای سیب سمت آوا گرفت و گفت همین رفتار تون اول باید درست کنین شما نباید  
علاقتون جلوی بچه ها عملی نشون بدین

بنیامین قهقهه ای سرداد آوا - ...

بنیامین.... چه خبر ته ؟

بنیامین با خنده گفت عملی؟.. حوا تورو خدا حواست باشه چی میخوای بگی ؟ حوا با  
لبخندی گفت ( آرام ) حواسم هست شاهزاده ی آوا شهرزاد خندید و گفت خیلی با  
نمکی!

حوا با لبخندی گفت ممنون شهرزاد جان خلاصه شما همدیگه دوست دارین بچه هاتون  
میدونن چون شما هیچ وقت جلوی اونا با هم دعوا نمیکنین و اختلافاتون بین خودتونه و کسی  
ازش خبر نداره حتی عشق و علاقتون باید مختص به اتاق خوابتون باشه

مسیحا کمی کلافه به نظر میرسید

که حوا ادامه داد تغذیه ی مناسب... ورزش شنا هیچ بی تاثیر نیست وعالیه برای دخترا

شهرزاد - شما روان شناسی خوندین ؟

حوا - نه من ریاضی... اما زن داییم روان شناسه... روان شناس بالینی کودک و نوجوان اون رو  
رفتارم تاثیر زیادی گذاشته همه جوره خودم سن ۱۶ سالگی به بلوغ رسیدم به خاطر توجه  
زن دایی بود

با حرف حوا مسیحا به سرفه افتاد با تکه سیبی که تو گلویش گیر کرد شهرزاد با

خنده - خفه شدی ؟ بنیامین با خنده - نمیری دختر

مسیحا گلو شوبه زور صاف کرد که آوا گفت حوا تورو خدا حواست باشه چرا هرچی دوست داری میگی؟

بنیامین باخنده- خدایی دیربه بلوغ نرسیدی؟ آوا با اخم- بنیامین لطفا...

مسیحا کمی عصبی به نظر میرسید اما چیزی نگفت

بنیامین- زن داییت روان شناسه میگم چرا این قده راحت وبا اراده ای... همچین رک وپوس کنده حرف میزنی؟ شهرزاد-راه حل چیه؟

حوا- به نظرم باید دختراتون تحت نظر مشاورباشن تربیت سالم تری خواهند داشت معمولا پدر ومادربراشون سخته... وبلد نیستن

شهرزاد سرشو پایین انداخت وگفت حوا جان میتونی مدتی باهاشون کار کنی؟ مَث یه پرستارمشاورشون باشی؟

حوا با تعجب-من؟!!!!!!!!!!!!!!

شهرزاد-بله شما درین زمینه اطلاعات دارین... تابعدبتونم یه مشاور خوب پیدا کنم حوا متفکرانه گفت... نمیدونم

شهرزاد-دختراهم دوست دارن به حرفاتون گوش میدن...

کامران- تازمانی که یه مشاور خوب پیدا شه شما هم که اینجا کاری ندارین اینجوری هفته ای چند روز بابچه ها باشین وقتتون رو هم پرمیکنن حوا-فعلا چند روز دیگه باید برم امریکا تا برم وبرگردم فکرامو میکنم شهرزاد-خوشحال میشم عزیزم

حوا- منم خوشحال میشم عزیزم حالا تا برم و پیام وقت زیاده تا فکرامو بکنم شهرزاد- امیدوارم درخواستمورد نکنین آوا- حوا تا بره و بیاد خدا بزرگه...

حوا- شهرزادجان چرا بچه هاتونوپشت سرهم دنیا آوروین اصلا به خودتون استراحت ندادین؟

شهرزادباخنده- والاتبه خودم اومدم ستایش دنیا اومد نفهمیدم چطوری نیایشوحامله شدم... رامش هم که قوز بالا قوز شد

بنیامین هم خندید وگفت گربه هم این جوری بچه دنیا نیاره که تو... آوا باخم میون حرف بنیامین اومد وگفت بازم داری شورشودرمیاری...

حوا- اتفاقا خیلی خوبه منم بچه دوست دارم اگه ازدواج کردم دوست دارم  
۳و۴ تا بچه داشته باشم... اما قبلش میرم دکتر که جفتی بشه بچم این جوری بهتره بنیامین-  
خوش به حال شوهرت والا...

مسیحا بلند شد وگفت من برم یکم حوا بخورم توحیات...

آوا لبخندی زد

شهرزاد- بروراحت باش عزیزم... مسیحا رفت بنیامین گفت خدایی حوا تو ازدواج کنی یه مادر نمونه ویه زن همه چی تموم میشی جون من حوا- امیدوارم...

توهمین لحظه صدای گوشی حوا بلند شد... گوشیشو ازجیبش درآورد ونگاهی کرد سم بود لبخندی زد وگفت معذرت میخوام

با عجله گوشی به دست سمت حیاط رفت و سریع دکمه ی تماس رو زد و روی پله ها آرام قدم میزد و به زبان انگلیسی مشغول مکالمه بود اصلا حواسش به اطراف نبود لب استخر بزرگ و عمیق استاد متوجه نبود که لبه ی استخر ایستاده است

(مسیحا)

این دختر دیونست هرچی هم یادش بدی انگار نه انگار حوصلم سررفت اومدم یکم قدم بزنم شاید کمتر بهش فک کنم اما مگه میشه... ولی باتمام سربه هوایش خیلی باهوشه... صدای حرف زدنش شنیدم داشت با تلفن حرف میزد انگلیسی از مکالمش پیداست با سم حرف میزنه... چند بار اسمشو گفت وای چرا اینقد من حسود شدم دارم آتیش میگیرم بازم سم؟ نکنه جدی جدی دل دل دارم میبازم؟ این حس چیه؟

ازش فاصله داشتم اصلا حواسش نبود جلو رفتم دوست داشتم بازم بینمش دست خودم نبود فاصلش باهام خیلی کمه لبه ی استخر بود نیم رخش رو دیدم موهاش چقد قشنگه.... حالا خوبه جلو کامران تاپ نپوشید یه شلوار جین تنش با یه پیرهن سفیداندمی بهش خیلی می اومد ولی یکم نازک بود رنگ لباس زیرشو همیشه تشخیص دادتوروشنی نیمه تاریک حیاط برق پوستش همیشه دید پوستش مٹ مهتاب

میدرخشه... چقد هوس کردم عطرشونفس بکشم جلو رفتم خیلی کنار دستش که یه دفه برگشت جیغ کوتاهی زد و به برگشت که یه دفه پرت شد تو استخر ولی همزمان دستشوستم دراز کرد یقه ی لباسموگرفت منم باهاش افتادم تو استخر چون اصلا فکرشونمیکردم این طوری بشه نتونستم تعادلمو حفظ کنم... استخر عمیق بود بغلم بود (من بی اختیار بغلش کردم) کمی ترسیده بود به طرف بالا رفتیم باهم رو آب

شناور بودیم دستم دور کمرش نفس نفس میزد آب از سرو صورتمون پایین میرفت  
پلکاشوباز وبسته کرد وبا نفس نفس گفت ترسوندیم...

-حواست کجاست؟

با دستش محکم یقمو گرفته بود گفت موبایلم افتاد تو آب

نفسمو بیرون دادم وگفتم نگران نباش ضدآبه طوریش همیشه الان برات میارمش شنا  
بلدی؟ آره بلام

دستمودور کمرش باز کردم وگفتم برو بیرون الان سرما میخوری رفت بیرون شناگر  
ماهری بود

برگشتم زیر آب گوشی رو روشن زیر آب پیدا کردم... اومدم بیرون دادم بهش گوشی  
رو گرفت گفت معذرت میخوام

-مهم نیست

-حالا چطوری برم داخل با این سر وضع؟

سمت ته باغ رفتم وگفتم من که میرم ته باغ خشک که شدم میرم داخل دنبالم  
اومد وگفت آبروم میره...

-برو تو مهم نیست بگوافتادم تو استخر..

سمت تاریکی از باغ رفتیم پیره نمودر آوردم چلوندم وروی بوته ی گلا انداختم وگفتم  
بس که حواس پرتی

پشتش بهم بود متوجهش نبودم... تا برگشتم دیدم البته حواسش نبود داشت

باخودش



غر میزد نگاهم به پوست تنش افتاد لطیف بود و عین برف سفید لباس زیر ظریفی تنش بود که نگام کرد نگامو دزدیدم و گفتم پیرهنمو کجا بذارم؟ پشت بهش کردم و گفتم چه میدونم؟

پیرهنشو محکم چلوند و گفتم برام بتکون تا بپوشم برم داخل... در پشتی قفله؟ پیرهنشو گرفتم دوباره چلوندم و محکم تکوندم اما پشتم بهش بود گفتم بیا بپوش برو ساختمون سیما ازش یه لباس بگیر برو داخل

کمی ناراحت بود گفتم ویلا به این بزرگی یه درداره فقط؟  
- در آشپزخونه از داخل بستست

پیرهنشو پوشید و گفتم آییییییییی سرده...

نیم رخ سمتش بود دکمه های پیرهنش باز موند که با اخم گفتم جلوی پیرهنشو بگیر.....

نگاهی به خودش کرد و گفتم چکار کنم بچسبه به تنم سرده... شلوارم هم خیسه بدم میاد

در این لحظه صدای بنیامین بود... حوا؟ حوا کجایی؟ حوا!!!!!!

لبشو گزید و گفتم وایییییییییی حالا چکار کنم

جلورفتم و سریع دکمه های پیرهنشو بستم (دست خودم نبود) کمی اخم کردم و گفتم ببند دیگه....

دکمه هارو اینقد سریع بستم که خودم هم باورم نشد... وازش فاصله گرفتم متعجب نگام کرد فقط... لبه ی باغچه نشستم و گفتم هیچی دیگه؟... صدای پای بنیامین جلوتر اومد... پشتم بهش بود که گفت حوا تو اینجایی؟ وقتی سروضع حوا رو دید گفت چی شده؟ حوا یکمی جلورفت و گفت افتادم تو استخر بنیامین جلوتر اومدم نمودید... نمودید با تعجب گفت مسیحا؟ سرمو با عصبانیت برگردوندم سمتش و گفتم چیه؟ دستشو سمتم دراز کرد و گفت تو هم افتادی تو استخر؟

-تقصیر این دختره ی احمق... خودش افتاد منو هم با خودش کشید!

بنیامین با خنده- آب تنی کردین دونفره؟ با عصبانیت

گفتم خفه شو حوصله ی شوخی ندارم!

حوا- حالا چه طوری بریم داخل؟

بالحنی عصبی روبه بنیامین گفتم برودر آشپزخونه روباز کن حوا بره داخل الان سرما

میخوره

بنیامین- شهرزاد داره میره میخواست باهات خدا حافظی کنه!

حوا- برو بهش بگو با مسیحا حرفه بیرون پیداشون نکردم

بنیامین- آخه...

باداد گفتم برو دیگه...

بنیامین- بگم چی...؟

عصبی شدم و گفتم شنیدی دیگه برو...

بنیامین خنده ی کوتاهی کرد و گفت وای از دست تو حوا...

بنیامین رفت حوا کنارم نشست و گفت تنم خنک خنک شده...

-بس که دست پاچلفتی هستی...

بانگشت کمی موهاشو شونه زد و مرتب کرد که چندقطره آب تو صورتت پاشید

چشمموبازوبسته کردم... گفتم خیس کردی صورتت!

نگام کرد و گفت اه... مسیحا چته خوبه حالا تو استخر بودی... حفته بهت بگم اختاپوس...

سیگارم رو از داخل جیبم در آوردم خیس بودن محکم پرتشون کردم و گفتم خیس شدن...  
لعنتی...

-بهتر... سیگار چیه؟ داغون میکنه آدمو...

-برای تو آره که آسم داری...

نفسشو بیرون داد و یه بغضی تو صدش بود اما احساس میکنم محکم بود که گفت از بچگی  
داشتم خیلی باید مراعات کنم اون دفه هم تو ماشین خیلی اذیت شدم نگاهش کردم سرش  
پاین بود که گفتم هوای تهران هم خیلی آلودست... حواست باشه؟

-اما اینجا خوبه بد نیست...

-میگم تو که آسم داری پس چطوری کنگ فوکار میکنی؟ نفست نمیگه؟

-نه اتفاقا دوست دارم بهم انرژی مثبت میده... شنا هم خیلی دوست دارم

-استخر داخل خونه هم هست برو هر وقت دلت خواست...

-آوا بهم گفت...

-هم عمقش خوبه هم آبش عالیه... سیستم گرمایشی هم داره

-کی میری شمال؟

-نمیدونم چرا؟

-باهات پیام سر بز نم مامان ستوده...

از دهنم پرید گفتم باشه هر وقت رفتم بهت میگم...  
-همیشه میری؟

-به خاطر پروژام مجبورم هر هفته سر بزدم... دیگه سردت نیست؟ نگام کرد دست زیر پیرهنش برد که هنوز نم داشت لباس زیر شوکمی مرتب کرد و گفت این خیسه زیاد... اذیتم میکنه...

به روبه رو خیره شدم چیزی نگفتم این دختر بی پرواست... حرکاتش عادی نبود...  
نمیشه هم گفت عمدیه اما آدمو سوسو میگرد...

بلند شد و گفت یعنی رفتن؟

اگه رفته بودن بنیامین می اومد...

در این لحظه صدای بنیامین رواز دور شنیدم که داد زد حوا... بیا شهرزاد رفت  
...مسیحا... بیاین من رفتم بخوابم لبخندی زدم و گفتم چه حلال زادست با تعجب

گفت حلال زاده یعنی چی؟

بی اختیار خندیدم صورتش کامل سمتم بود نوک دماغش زدم و گفتم یعنی ثمره ی یه ازدواجه...

خندید و گفت اوکی فهمیدم... تو امریکا خیلی بچه ها متولد میشن که معلوم نیست باباشون کیه... درست میگم که میگن حرو...

دست رولباش گذاشتم بی اختیار و گفتم هیسس... از اون حرفایی که نباید بزنی...

دستمو گرفت نگام کرد... دستش گرم بود دست من یخ... تنم لرزید...

سریع دستمو از دستش کشیدم و گفتم بریم...

—فصل چهارم

سرجام خشکم زد...سریع به خودم اومدم گفتم عمرا...

سریع خودشوبهم رسوند وگفت عشقی که ازش حرف میزدی حواست؟

بدون اینکه حرفی بزnm بادست کنارش زدم وباسرعت داخل شدم

حوا وآوا داخل بودن حوا چهارزانوری مبل نشسته بود خیلیم عصبی بود سعی

کردم نگاش نکنم اصلا باحرص ازپله ها بالا رفتم...داخل اتاقم شدم ودرومحکم

کوییدم بهم ...

روی تخت درازکشیدم واین فکروخیالشه که داره اذیتم میکنه ...حرفاش ،حرکاتش

،شیطنتاش،چشماش،پوست تنش ،اووووف بوی عطرش !

صدای دراومد...جواب ندادم که صدای بنیامین بود آروم گفتم پیام تو؟ -چی

میخوای؟

۸۱

-میخوام باهات حرف بزnm

-سریع بگوبینم چی میگی ؟

داخل شدودربرست ...یکمی جلوامد وگفت درست فهمیدم ؟ -چی رو؟

-توعاشقش شدی ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم نه اشتباه فهمیدی

-اما من تورومیشناسم بی دلیل به هیچ دختری گیرنمیدی حتما به چیزی هست ؟

-میشه تنهام بذاری؟

-مسیحا خودت باش غرور تو بذار کنا رخوودت باحوا کنار بیا اگه دوشش داری بهش بگو بیدلیل

اذیتش نکن اون یه دختر سرسخته و بی پرواست باخودت صادق باش

نیم خیز شدم و گفتم دارم باحساسم میجنگم!

-فک نکنم موفق باشی ..اخه این روزا جنس نگاهت تغییر کرده یه چیز دیگست

...درسته این دختر با تو فاصله ی زیادی داره اما چشمات میگن عاشقشی؟

-برای همین کلافم اون بامن هیچ سنخیتی نداره!

-میتونه باشه

-چه طوری؟

-کافیه فقط خودت بخوای

چیزی نگفتم دستمو گذاشتم روچشمام و بستم

-بین مادوتا میمونه مردومردونه

-مرسی بنیامین

-خودتواذیت نکن عقلت رو با احساست یکی کن باخود و دلت درگیر نباش منطقی باش اگه

دوشش داری؟

...

یکی دوروز گذشت مسیحا و حوا باهم قهر بودن ...سر میز شام حوا بافاصله ی زیبای از

مسیحا نشسته بود به اصرار بنیامین توویلا هم موندگار شد تا ویلاشون خالی بشه

آ-مسیحا جان امشب میری دیگه؟

م-آره میرم جلسه ی مهمی دارم نباید ازدست بدم ..

ب- حواتونمیری ؟

حواسرشوبلند کرد وگفت کجا؟

آ- حواست کجاست شمال دیگه ... مسیحا داره میره حوا

سروشوپایین انداخت وگفت حوصله ندارم ...

آ- اما خودت گفتی بامسیحامیری هر وقت خواست بره ب-

دوست نداری بری بامسیحا یا حوصله نداری ؟

ح- چه فرقی داره حوصله ی رفتن ندارم ... چه مسیحا چه یکی دیگه ؟ آ - اتفاقی

افتاده ؟

مسیحا سریع گفت نه چه اتفاقی ... منم کاردارم حوصله ندارم مسافربرم این همه راه وقت

ندارم باید امشب برم وبخوام برم رشت وبرگردم به جلسه نمیرسم حوا بلند شد وگفت

درسته منم مزاحم این آقانمیشم

ب- بین حوا اما مسیحا داره میره فرداش برو پیش مامان ستوده

ح- مسیحا فرداش میخواد برگرده ... برم کلی راه به مامان بگم من اومدم ونرسیده برگردم ؟

ب- خب بیشتر بمون ... ما آخر هفته میام شمال ...

م- چقد اصرار میکنی شاید نخواد بره ؟

ح- آره بنیامین من حوصله ی مسافرت ندارم ... خستم

حوا بدون اینکه غذاشوبخوره به حیاط رفت ته باغ جای همیشگی اما بایه نیمکت فلزی

زیبایی مواجه شد بی اختیار لبخندی زد وگفت زیر لب دیگه برای کی

گذاشتی ؟ ... خودم تنها ؟

موبایلشودر آورد خاموش بود نفس عمیقی کشید وچشماشوبست وبوی عطرآشنایی  
تودماغش پیچید که تا چشماشوباز کرد احساس کرد کسی کنارش نشسته که سریع گفت  
اختاپوس مگه نگفتم دیگه نیانزدیکم؟

مسیحا لحن صدایش پراتماس بود که گفت باهام قهری؟ حوا نیم  
نگاهی بهش کردوگفت این طوری بهتره!

-نمیای بریم؟

-نه حوصله ندارم گفتم که ...

مسیحا خودشوبه حوا نزدیکتر کردوانگشت اشارشوروی لبه ی شلوارک حوا کشید وگفت  
حیف نیست پوست تنتویکی دیگه ببینه ..یه نامحرم دست مسیحاروپس زد وگفت به  
تومربوط نیست

مسیحا زل زد به نیم رخ حواوگفت چرا فک کن دوستت هستم؟

-نیستی

-مث سم منوقبول نداری؟

-اون هیچ وقت بهم نمیگه چکارکنم

-به هر حال یه زن تمام زیبایاش مختصه شوهرشه ...

من که شوهر ندارم! حتی دوست پسرهم ندارم بخواد بهم گیربده ...

.....-

-بابامن این جورى راحتى به كارمن نداشته باش ...درضمن این جورى نگام نکن

مسیحا دوباره سرشوپایین انداخت وانگشتشورولبه ی شلوارک حوا گذاشت گفت خیلی

کوتاه شلوارکت ...



-من دوست دارم همین جوری بگردم به کسی چه؟ توخوشت نییاد به من ارتباطی نداره  
..بروبه عشقت گیربده

مسیحا هنوز انگشتش روی لبه ی شلوارک درحرکت بود حوا دست اونوگرفت وگفت  
نکن دیگه

مسیحا دستشواز تودست حوا کشیدوگفت میای بریم؟  
-نه

-چرا؟

-به قول شما دلودماغ ندارم

-باهام قهری که اینقده بداخلاق میکنی؟

-.....

-اگه تونیای منم نمیرم

-نرو

-تمیرم

اه گفتم که نرو"

-دوست دارم توهم بیای

حوا زل زد به چشمای خمارمسیحا وگفت توچیزی خوردی؟

-نه..

-اما حالت خوب نیست؟

مسیحا تابی به چشمای خمارنیمه جونش دادوگفت خوبم

-مست کردی؟

-نه

-کردی؟

مسیحا دست حوارو گرفت فشاردادو گفت نکردم حالم خوبه (در صورتی که خورده بود)

-دستموول کن

مسیحا بالتماس نگاهش کرد و گفت میای؟

-اووووف...نمیام چقد اصرار میکنی؟

-میای؟

-دیونه شدی...دستموشکوندی

مسیحا دستشوول کرد و گفت پس منم نمیرم -نروانگاری

میخواه واسه خاطر من بره ؟

-واسه خاطر تودارم میرم باتعجب گفت مگه

جلسه نداشتی ؟

-الکی گفتم

حوا نگاهی به اون کردو گفت کی خوردی که زود مست کردی؟

-یکمی خوردم...حالم بده...باهام حرف میزنی؟ حوا دست مسیحا

روگرفت و گفت دستت یخه مسیحا؟

-اماتنم داغه

-بهش زنگ بزن شاید آروم شی یکم

-گوشیش خاموشه...!منودوسم نداره نمیخوادمنو

-بی لیاقت چه طوری دلش میاد تورو نخواه ؟

مسیحاتابی دادبه چشمای خمارش وبه سختی باز نگه داشت وگفت دلش ازسنگه بهم نگفته  
نمیخوا د منوولی مطمئنم نمیخواود

-حیف تونیست نشستی پای کسی که دوست نداره ؟

-حیف من ؟چرا؟

.....-

-حوا از نظر تومن واقعا جذابیم؟

حوا خندید وگفت آره جذابی اما فک کنم واسه اون این جور که پیداست زیادی هستی

؟نکنه کس دیگه ای رودوست داره ؟

-نمیدونم اما من خیلی دوشش دارم یه لحظه هم از فکرش بیرون نیام

-زیادی خوردی حالت خوب نیست اصلا

-خوبم

-بهم قول میدی دیگه هیچ وقت نخوری؟ مسیحا

لبخندی زد وگفت چرا بهت قول بدم ؟

-توقول بده ؟

-قول نمیدم

-قول بده دیگه ؟

-یه شرطی داره

-بگو

-قول بده هر وقت که منم خواستم توهم به دردودلم گوش بدی ؟

-همین کارودارم میکنم ولی قول بده دیگه نخوری؟

باشه سعی میکنم ...

حوا خم شد صورتش رونزدیک گونه ی مسیحا برد ... که مسیحا سریع گفت میخوای

بوسم کنی؟

حوا سریع خودشوعقب کشید وگفت نبوسم؟

مسیحا یه لبخند زد و صورتشوبه سمت مخالف متمایل کرد وگفت نه ...

-یاداون می افتی؟

-آره ..اذیتم میکنه بوسه هات!

-باشه دیگه هیچ وقت بوست نیکنم!!

مسیحا سمت حوا سرشوچرخوند وسمت اون خم کردوگفت دیگه هیچ وقت ازاین عطر نزن

...بوی عطرت حالموبدمیکنه

حواسعی کرد لبخندبزنه وگفت توهم بوی عطرت یکمی اذیتم میکنه مسیحا

بالبخند وگفت چرا؟ -یه حسی بهم دست میده

مسیحا باشیطنت گفت چه حسی مٹ من؟

-مگه توجه طوری میشی؟

مسیحا چقد شیطون بود امشب که گفت من یادم عشقم می افتم توهم یاد کسی می افتی؟

حوا بلند شد ودرحالی که باعجله میرفت گفت توحالت خوب نیست برو حموم!

مسیحا لبخندش بودرولباش هنوز بعد رفتن حوازیرلب گفت من وجود توداره نابودم

میکنه روزبعد

مسیحا داشت ازپله ها بالامیرفت که همزمان حوا هم داشت پایین می اومد کسی هم خونه نبود آوا تواتاقش بود وخدمه هم توساختمونشون بودن مقابل هم که بودن حوا با لبخندی به لب گفت بهتری ؟

-خوبم

حوا یه پله پایین اومد که شانه به شانه ی هم شدن که مسیحا دست برد کمرحوا وانگشت اشارشو رو خطه لباس زیرحوا گذاشت ومدام انگشت اشارشو به چپ وراست کرد چند باروگفت پیرهن سفیدت خیلی نازکه !

حوا ابرویی بالا انداخت وگفت چه رنگیه ؟ مسیحا با

پوزخند گفت کرمی!

حواالبخند جذابش گفت چقدتیزی ؟

مسیحا به رفتنش ادامه دادوازپله ها بالارفت وگفت به خاطرخودت میگم

-من راحتم

مسیحا باییتفاوتی بدون اینکه برگرده گفت توهمیشه راحتی

مسیحا سمت اون چرخید مسیحا دیگه تودیدش نبود که زیرلب گفت اون نیست به من

گیرمیده دیونه

...

اواخرپاییزبود هوا کم کم سرد شده بود مسیحا میخواست بره شمال حوا هم بعد مدتها

باهاش هم سفرشد تاپیش مادرش بره -حوا حالانمیشه زودترحرکت میکردی ؟

-دیدم که کارداشتم

-نشد بهش زنگ بز نم البته قبل نهارزنگ زدم سمیره گفت رفته حموم میگفت میخوایم  
بریم زیارت

-زیارت؟

-همینو گفت ...یعنی زیارتگاهی جایی رفتن تاحالا باید برگشته باشن؟

-الان دیروقت زنگ بزنی!

-اره خب شاید خواب باشن نگران میشه

-تاماهم برسیم دیره

-مهم نیست تا برسیم صب شده

-کاش بهشون گفته بودی؟

-بعدش یادم رفت بهشون بگم...اووووف چه سرد شده مسیحا

بخاری رویبشتر کرد وگفت میخوای بخواب ...

-حوا لبخزدوگفت حوصلت سرمیره

-مهم نیست من عادت دارم...تو خواب

-عشقت از سفر برگشته گفتم مسافرتی؟

-نه هنوز

-کی قصد برگشت داره؟

-نمیدونم

-باهاش در تماس نیستی؟

-چرا ولی نپرسیدم...خیلی باهم حرف نمیزنیم...ازمن دوری میکنه

-چند روزدیگه تولد آواست میخواد تولد بگیره

-اتفاقا تا اون موقع هستش

-مطمئنی؟

-مطمئنم

-دعوتش میکنی؟

-مسلمه ...

-پس آوا اونومیشناسه

-درسته چون به دعوت آواست که میاد

-پس معرفیش میکنی؟

-نه

-چرا

-راحتم

-هر جور که دوست داری

-خوابت نمیاد؟

-نه...

-راستی اوضاع کارخونه بهتره دارم به نتایجی میرسم

-خوبه خوشحالم که کمکم میکنی؟ مسیحا باشیظنت گفت

-حقوقم چی؟

-بذاراستخدام رسمی بشی فعلا داری آزمایشی کار میکنی لیاقتتوثابت کن بعد مسیحا باخنده

-گفت خیلی پررویی

-درقبال کمک من داری بهم لطف میکنی

-اماتوهیچ کمکی بهم نکردی؟

-خب عشقت نیست مشکل منه؟

مسیحا هیچ نگفت ساعتی گذشت که حوا خمیازه ای کشید

-بخواب عزیزم... رسیدیم بیدارت میکنم

حوا باخمی زیبا گفت میشه بهم نگی عزیزم؟

مسیحا باخنده گفت بی منظور بود تکه کلامه به آواهم میگم عجیبه؟ حوا

چشماشوبست وگفت اصلا هرچی دوست داری بگو

-عشقم، گلم، عزیزم، نازم، عزیزدلم، خانومم، بانو، (باخنده ادامه داد) سرورم، محبوبم

،جونم

خواهم باخنده گفت نفسم، وجودم، عروسکم، عمرم، زندگیم، همه کسم،

دنیا، (هرچی بلد بود گفت بالهجه ی جالبش) مسیحا خندید وگفت تو که

همه روبردی؟

حوا چشمکی زد وگفت یکمی بلام از بنیامین یاد گرفتم اما چون فارسی بلد نیستم یادم

میره اما انگلیسی خوب بلام مسیحا باخنده گفت همیناهم خوبه

حوا چشماشوبست وگفت یکمی بخوابم... سیگار نکشی آ...

-سه تا پشت سرهم کافیه

-سه تا؟ واسه چی کافیه؟

(-باخنده) خفه شی راحت شم از دستت



(-باخم) مگه من چکارت کردم بی انصاف چشم دیدنمونداری؟ آره؟  
مسیحا با خنده اصلا

-آره میدونم بکش... بکش عذاب وجدان هم نگیری بس که بدجنسی  
مسیحا باخنده گفت شوخی کردم باور کردی؟ حوا باخم گفت تودیونه ای  
میترسم جدی بگی

مسیحا قهقهه ای سردادوگفت جدی چیه شوخی کردم عزیزم... بگیربخواب مگه ازجونم  
سیرشدم بلایی بیادسرت

حوا چیزی نگفت چشماش رو بشت اینقد خوابش می اومد تا پلک رو هم گذاشت خوابید

۹۱

مسیحا درسکوت مطلق مشغول رانندگی بود هوا هنوز نیمه تارک بود که به مقصد رسید  
جلوی درخونه ی مامان ستوده توقف کرد کمر بندشوباز کرد و سمت حوا خم شد و آروم  
گفت حوا... رسیدیم ...

عزیزم... رسیدیم

حوا به خاطر خستگی خوابش سنگین شده بود

مسیحا دستشوبه آرومی روی گونه ی حوا گذاشت و در حال نوازشش گفت

...عزیزم بیدار نمیشی؟

حوا تکانی خورد مسیحا خون سرد دستشوعقب کشید و حوا چشاشوباز کرد و گفت رسیدیم

؟

-آره پاشو برو ببین هستن؟

حوا خواب آلود بود خیلی که کمر بندوباز کرد و کلاشو جلوتر کشید و گفت خوابم میاد هنوز... دروباز کرد و باد سردی داخل شد سریع درماشینوبست و گفت وایییییییییییییییی چه سرده

مسیحا خم شد عقب ماشین پالتوشو برداشت -من میرم

زنگ دروبزنم ولی خواب نباشن زشته حوازود باش یخ

زدم

مسیحا سریع درماشینوبست سمت آی فون رفت چند بار زد اما کسی دروباز نکرد -به نظر

نیستن... مگه چقد خوابشون سنگینه؟

-چکارکنیم حالا؟

-کلید اینجارونداری؟

-ندارم

-فعلا بریم تو ماشین بشینیم اگه خواب باشن برای نماز که بیدار میشن هر دو سوار شدن

حوا سرشوروی پشتی صندلی ماشین گذاشت و گفت اووووووف چقد خوابم میاد؟

-فعلا بخواب

-سرده

مسیحا خم شد صندلی عقب و پتوی مسافرتی رو برداشت و

-بیابنداز رو خودت سرما نخوری

حوا پتور و خودش کشید و نفس عمیقی کشید و گفت بوی تورومیده مسیحا

باشیطنت گفت خوبه یابد؟

حوا چشمکی زد و گفت بد مسیحا چیزی نگفت فقط لبخندی زد به روبه روخیره شد ولحظاتی بعد پیاده شد که حوا گفت میخوای سیگار بکشی؟

مسیحا بالبخندی گفت احتیاج دارم حوا هیچ نگفت چشم بست که بخوابه خیلی خوابش هم می اومد

ساعتی گذشت هوا روبه روشن شدن بود که مسیحا دوباره از ماشین پیاده شد دروزد اما کسی نبود

گوشیشواز جیبش در آورد و شماره مامان ستوده رو گرفت -  
الو..سلام مامان ستوده خوبین ؟

.....-

-منم...مسیحا...بله رشتم ...

-چه اتفاقی ؟

.....-

-نه نگران نباشین سفارشتونو آورده بودم نیستین انگار

.....-

-قبول باش قم ؟

.....-

-التماس دعا

.....-

-عذر میخوام بدموقع مزاحم شدم

.....-

-حواهم خوبه تهرانه .....نه بهم نگفت

.....  
-آخه دارم برمیگردم تهران مزاحم شدم

.....  
-نه لطف دارین باشه چشم

.....  
-حق نگه دارتون خیرپیش

مسیحا گوشه روداخل جیبش گذاشت وپالتوشوازتنش درآوردوصندلی عقب انداخت  
وسوارشدو کمر بندشوبست ماشین روروشن کرد به حرکت درآوردونگاهی به حوا کردکه  
خواب بود لبخندی به لب گرفت وآروم گفت چندروزمهمون منی بانوی من  
چند ساعت درراه بود تمام طول راه حوا خواب بود که جلوی ویلانگه داشت با ترمزماشین  
بود که حواازخواب پرید به اطرافش هاج واج به نگاه میکردکه گفت ما کجاییم؟

مسیحادر حال باز مردن کمر بندش گفت ویلای من!

-چرا اینجا؟ (باتعجب زیادی گفت)

-مامانت رفته قم بهش زنگ زدم البته نگفتم تو او مدی گفتم تهرانی اگه میگفتم اینجایی  
ممکن بود ناراحت بشه -پس رفته زیارت قم؟

-پیاده شودیگه

-بیخود کردی منو آوردی اینجا؟

(.....-بابهت نگاش کرد) من نمیام -

یعنی چی؟

-من برمیگردم تهران

- بچه شدی بیا پایین  
 - گفتم که نیام  
 - من باید به کارهام برسم... مجبوری چندروزی تحمل کنی  
 - مجبور نیستم برمیگردم  
 - کجای میخوای بری؟ (یکم عصبی شد)  
 - میرم تهران من باتوتنهانمimonم  
 مسیحا با حرص گفت مگه میخوام بخورمت بیاد یگه  
 - گفتم که نیام  
 - لجبازی نکن لطفا... حوا خیلی خستم خیلی  
 مسیحا ساک حوا و کیف و لب تاپشوبرداشت که حواهم پیدا شد و سمت درو یلارفتن که حوا  
 گفت کسی اینجا هست خدمتک.....  
 مسیحا باکلید در باز میکرد سریع گفت نه هیشکی نیست  
 - یعنی منو توتنهانیم  
 مسیحا اشاره به در کرد و گفت برو تو  
 حوا کنجکاوانه به اطرافش نگاه میکرد و یلای بسار جالب بود باسبک جدید و مدرن  
 امروزی بانمای مرمر سفید  
 پله هارو بالا میرفتن که حوا گفت اینجامال تو؟  
 - آره  
 - خیلی قشنگه  
 - داخلشم قشنگه

-بنیامین و آوامیان اینجا؟

-وقتایی که من نیستم آره

-این ویلاکه مال تو! تهران هم مال تو!...پس بنیامین ازخودش چی داره ؟ بنیامین

خندید و گفت ازخودش پیرس

هر دو مقابل هم ایستاده بودن که حوا گفت همیشه توبگی؟

مسیحا کلید روداخل درانداخت و گفت یه ویلا شیراز یکی اصفهان یکی کیش یکی دبی یه

ویلاهم قشم یکی هم مشهد

مسیحا اشاره به درکه بازبود کرد که حوا داخل بشه گفت بازم بگم؟

حوا داخل شد مسیحا پشت سرش مسیحا ساک حواروروی مبل گذاشت و گفت میرم بخوابم

خیلی خستم

حوادرحالی که به اطرافش نگاه میکرد گفت بروراحت باش

مسیحا درحالی که پله هاروبالامیرف گفت گشنت شد تو یخچال همه چی هست

-برای ناهار بیدارت کنم؟

-نه عزیزم اصلا بیدارم نکن

مسیحا به اتاقش رفت حواهم روی مبل نشست

ویلایکمی سرد بود

ساعت ۹ بود حوا خیلی کلافه عصبی بود حوصله اش هم خیلی سررفته

بودازوقتی که رسیده بودن مسیحا تمام مدت خواب بود ...یه لباس کوتاه اسپرت سفیدرنگ

تایه وجب بالای زانومرکه بود روتنش موهاش هم مٹ همیشه پریشون بازبودبا یه صندل

انگشتی تخت باعجله پله هاروبالارفت در اتاق رو آروم باز کرد چندتا چراغ خواب روشن بود که باعث شده بود اتاق روشنایی زیبایی داشته باشه یه تخت دونفره بزرگ بود وسط اتاق مسیحا خواب بود دمر بالاتنش لخت بود مثل همیشه ملافه هم تا پایین ترکمرش بود هوای اتاق گرمای دلچسبی داشت درو بست و آروم جلورفت لبه ی تخت نشست آروم بی سروصدالبخندی زد وزیر لب گفت هنوز خوابیدی؟

...اما یه دفه شیطون شد یه لبخند شیطون زد یه چشمک جذاب ودست گذاشت روشونه های مسیحا ومحکم تکونش دادوگفت پاشودیگه... پاشوچقدمیخوابی  
 ؟مسیحا اصلا تکون نخورد مگه بیدار شد بس که خوابش سنگین بود  
 بادوتا دست شونه هاشوتکون میداد - پاشودیگه  
 اختاپوس...چقدمیخوابی؟

صدای خواب آلود مسیحا - اه... ولم کن بذاربخوابم  
 -ازوقتی رسیدی گرفتی خوابیدی...مگه نگفتی باید به کارات بررسی؟  
 -اه... بدم میاد یکی بیدارم کنه  
 -عین فیل گرفتی خوابیدی...چقد میخوابی؟  
 مسیحا چرخید وگفت یه کمی عصبی بود چته چراداد میزنی؟ صداتو گذاشتی روسرت  
 -من دادزدم؟  
 مسیحا خیز برداشت وچراغ خواب روی کنارتخته خواب روروشن کردوگفت مگه نگفتم  
 بیدارم نکن؟  
 -بین ساعت چنده بیدار شودیگه؟

.....یه لبخند رولباش بود

-دق کردم خب

-توهم بگیربخواب چه کارمن داری؟

-چقدبخوابم ظهراندازه ی کافی خوابیدم ....الانم خوابم نمیاد

.....-

-نکنه میخوای تاصب بخوابی؟

-اگه بذاری آره

-خواب زمستونی نیس که! خرس هم اینقدنمیخوابه

-کل دیشبوییداربودم ....عزیزمن تودیشب خواب بودی

-تواومدی اینجا که بخوابی؟ بایدمیذاشتی من برگردم تهران

مسیحا لبخندی زد وگفت حرفات تموم شد حالا برو بیرون میخوام برم دوش بگیرم حوا بلند

شد باخم گفت زود بیای آ...

مسیحا تازه متوجه لباسش شد وگفت چرا لخت میگردی خب سرما میخوری؟

-بخاریاروروشن کردم ویلا گرمه

مسیحا نگاهش هنوز به حوا بود گفت تونستی؟ حوا

باسر تأیید کرد

مسیحا لبخندی زد که حوا گفت شام درست کردم زود میای؟

-برواومدم

(مسیحا)



لباسش خیلی کوتاه ولختی بود تحریکم میکرد حالا اگه بهش میگفتی مگه تو گوشش میرفت  
اما عمدی نبود از سر عادت به لباس پوشیدنش

بابی حوصلگی بلند شدم رفتم حموم ودوش گرفتم سر حال شدم خستگی از تنم رفت لباس  
پوشیدم موهامو خشک کردم عطر محبوبم روزدم از سر شیطونی...رفتم پایین پایین بود روی  
مبل نشسته بود پاها ی خوش تراشش روهم انداخته بود منو دیدولبخندی زدوگفت اومدی؟

-میخوای تا برم؟

-کجا بری باز خوابی؟

-اگه گذاشته بودی هنوز میخوابیدم!

-سیرنشدی اینقده خوابیدی؟

شیطنتم گل کردوگفتم خواب عشقمومیدیدم حیف ناقص موند...مگه تو گذاشتی

?توهم بودی خواب عشقتومیدیدی دل نمیکندی از خواب کنارش

نشستم ...

لبخندی زد وباحرص گفت همون بهتر که بیدارت کردم

بوی عطرش مستم میکرد...توچشاش زل زدم گفتم حوصلت سررفته؟ -آره

خیلی

-بریم کنار دریا...؟

-اوووویییی سرده الان

-خب بیخیال شام چی درست کردی؟

-یه چیزی سرهم کردم!میزوچیدم

که بلند شدم سمت میزرفتم میزوباصلیغه چیده بود لبخند زدم  
 -صلیغه به خرج دادی خانم کوچولو؟  
 اونم اومد صندلی روجلوکشید وگفت بفرماید امشب مهمون من ازفرداخودت  
 ازبیرون میگیری -زدی توذوقم  
 -منونیاوردی که برات آشپزی کنم  
 -حالا سرم منت نذار بینم فعلا چی پختی ...مث اخلاقت بدمزه نباشه  
 (-باخم) من اخلاقم گنده یا توی اختاپوس مکنده ...من بداخلاقم؟ لبخندی زدم -ای  
 بدنیستی ولی بعضی وقتا بگی نگی انگار خر گازت گرفته دیس رواز داخل فردر آورد  
 ووسط میز و گذاشت وگفت خر گازم نگرفته اختاپوس مکیده منو  
 قهقهه ای سردادم وگفتم اختاپوس مکیدت؟ مگه میدونی مکیدن چه جوریه؟ باخم  
 گفت خطرناک شدی آ؟  
 -میخوای امتحان کن ؟  
 -مسیحا لطفتا نترسون منو!  
 -شوخی کردم ...  
 سرشوانداخت پایین کمی ازمحتویات دیس روکشیدم توظرفم گذاشتم وگفتم ناراحت شدی  
 ؟  
 -این جوری که حرف میزنی میتراسم  
 کمی از غذا روچشیدم وگفت خوبه !نه بابا آشپزی هم بلدی  
 -چرا که نه ..اما بلد نیستم قورمه سبزی ،فسنجون وقیمه درست کنم !

-همین خوبه ...حالا اسم عذات چی هست ؟  
 -خوراک مرغ با پنیر پیتزا ...بالبخندی ادامه داد از خودم در آوردم ...  
 خندیدم و گفتم چرا خودت نمیخوری ؟  
 دستشو گذاشت زیر چونسش و آرنجش رو میزو گفت میخوام که تو بخوری نگات کنم با تعجب  
 نگاش کردم گفتم چرا؟

-همین جوری  
 -این جوری نگام نکن تو رو خدا هواییم میکنی (باشیظنت گفتم)

-یاد عشقت می افتی ؟

-آره

-اشکال نداره

-کار دستت میدم

-نمیتونی...

-از کجا ایقده مطمئنی ؟

-میدونم

-بخور دیگه بذار منم راحت بخورم با همون لبخندش  
 گفت میخوام نگات کنم با حرص گفتم حوا اذیت نکن  
 دیگه بخور...

-نمیتونم

-چرا؟

دستشوا زیر چونش برداشت و گفت ادویش هل داره بخورم کل بدنم دونه میزنه باتعجب  
گفتم از کجا میدونی؟

-هل داره؟

-وقتی گذاشتم تو غذا حواسم نبود..اما بعد یادم اومد بوش کنم...احتیاط بدن نیست

-خب شاید نداره

-مطمئنم داره

-پس چی خوردی؟

-یه دونه تخم مرغ

-حوا مطمئنی؟ میخوای برم از بیرون برات بگیرم

-ممنون سیرم

-حوا تعارف میکنی؟

-نه سیرم...اگه هل بخورم حالم بد میشه تب میکنم باشیطن

گفتم تب کنی من هستم کنارتم

-آره دیگه فرصت طلبی (!باخنده) الهی عشقت تب کنه کمی

از غذا رو خوردم و گفتم باخنده چرانفرینم میکنی؟

-الهی تب کنه بغلش کنی تا صب بیدار باشی!

قهقهه ای سردادم سرموبه عقب متمایل دادم و خندموبه سختی کنترل کردم و گفتم

چرا این جور میگی؟

-همین جوری...دوست دارم آخه چه طوری دلش میاد توروذیت کنه الهی  
 توگوش گیر کنی -حواحالت خوبه ؟ نگام کرد وگفت عالی  
 -پس این حرفایی که میزنی نشونه ی چیه ؟  
 -دلم پره ...  
 -اون وقت چرا دلت پره ؟  
 -از صب اومدی گرفتی خوابیدی ..فکرمن بیچاره بودی ؟  
 -خب چرا نفرینم میکنی ؟  
 تورو نفرین نکردم عشقتونفرین کردم حقشه  
 هم غذا میخوردم هم باهاش حرف میزدم که گفتم باز شیطون شدم دوست داشتم

۱۱۱

حرف بزنه حرفاش آروم میگرد چه عشقی میکنم پیشمه  
 -اون بیچار کاری به کارتوندهاره ؟  
 -چرا دیگه منو ادار کردی معشوقت باشم  
 -مجبور نیستی قبول کنی ؟  
 -اما بازیش قشنگه  
 بالبخندی گفتم منظورت چیه ؟  
 -هیچی بابا همین جوری میگم ...اما خدایی چه جوری دلش میاد توروذیت کنه ؟  
 -چیه حسودیت شده ؟  
 باخم گفت چرا حسودی کنم ؟ آخه اختاپوس حسودی کردن داره ؟

-چرا دیگه الان واضحه حسودی میکنی!

-نه حسودی نکردم مگه من چی کم دارم بخوام حسودی کنم زیبا نیستم که هستم

،ناز نیستم که نازینم به قول بنیامین همه چی تمومم

ونگام کرد ویه ابروی بالا انداخت وگفت درکل یه عروس دریایی ام

بالبخند وشیطنت گفتم آره دقیقا عروس دریایی اما چنگی به دل نمیزنی گاهی وقتانیش

میزنی

اخم کردوگفت خیلی بدجنسی دلتم بخواد خدایی عشقت مٹ من خوشگله ؟ خندیدم

وگفتم خدایی بهت نیاد حسود باشی

بازم یه اخم خوشگل تحویلم دادوگفت حسودی نمیکنم هی میگی حسودم حسودم دست

ازغذا خوردن کشیدم وگفتم خوشمزه بود خیلی ...مرسی عزیزم زل زده بود بهم چشاش

درشتراز همیشه بود سیاهی چشماش برق خاصی داشت روی لباس برق لب کشیده بود

سرخیش برق جالبی داشت یه جورایی وسوسه انگیز بود...مژه هاش سیاه بود وپراحتیاجی به

آرایش نداشت خدا خط

چشمشوپررنگ وتیره کشیده ...پوستش سفیدتر ولطیف تر ازهمیشه ..به صندلی تکیه دادم

وگفتم -چیه به چی فکر میکنی ؟

به خودش اومد سرشوپایین انداخت وگفت بانگشتای دستش بازی کرد انگشتاش ظریف

وبلند بودن ناخونای بلندش انگشتاشوبلند تر نشون میداد

-داشتم فکر میکردم اونی که میخواست بهت میاد یانه

-چرا اینقده به اون فکر میکنی ؟

-همین جوری .....دوست دارم بدونم اونی که دلتوبرده چه طور زنیه ؟  
 ادامه داد به زن هرچی بدی بهترشوبهت میده بهش یه لبخند بدی بهت لباسوتقدیم میکنه  
 ...بهش دستاتوبدی بهش بغلتوهدیهدیه میده بهش عشق بدی قلبشوبهت هدیه میده اشکت  
 روبهش بدی بارون چشماشوبهت میده اماگه اخمت روبدی تمام جهنموبهت میده  
 باتعجب نگاهش کردم گفتم حرفات عجیبه ...

-بهش چی میدی تایه دنیا دوست داشته باشه ؟توهنوزنتونستی بهش بگی که دوشش داری  
 بهش چی میدی که کل زندگیشوبهت بده

فقط نگاهش کردم بهش نمی اومد این جوری حرف بزنه سکوتمودید ادامه داد بهت نییاد  
 اونقدر احمق باشی که منتظر معجزه باشی ...بازم سکوت کردم درحالی که بلند میشد گفت  
 فکرکنم درموردت اشتباه کردم ...برای رسیدن به عشقت

خودتوکناربنزن برای رسیدن به ساحل باید خیلی شنا کنی موجای غرورتوباید پشت  
 سرت بذاری ...امیدوارم شناگرماهری باشی وسریع سمت پله ها دوید بلند شدم  
 پشت سرش دویدم دادزدم حوا ..حوا صبرکن

پشت دراتاقش بودم دراتاقشوبسته بود که صدای چرخش کلیدروشنیدم  
 یه دفه سرم درد گرفت بچه ست ولی بیشتر ازسنش میفهمید به اتاقم رفتم جعبه ی  
 سیگارموبرداشتم یه سیگارروشن کردم خودموروتخت انداختم مگه خوابم میبرد؟مدام  
 حرفاش توگوשמ میپیچید

• • • روز سوم

حوا تواین

چندروز کل  
 شهرروباراننده  
 که برایش گرفته  
 بودم گشت  
 هرچی هم که  
 دلش میخواست  
 میخرید اصلا  
 کاری به کارش  
 نداشتم جلوم  
 هم کمتر آفتابی  
 میشد احساس  
 میکردم باهام  
 قهره شاید بی  
 دلیل بود اما  
 نگرانش بودم

امروز کارم تموم شد اما تهران نرفتم دوست داشتم امشب به حرف بکشمش حرفاش  
 آروم میکرد دلم میخواست بیشتر پیشم باشه هرچند بعدش آشوبی

تو وجودم بلند میشد... شب بود خسته بودم روی مبل لم داده بودم ازپله ها اومد پایین  
 نگاهش نکردم سمت درخروجی رفت که سریع گفتم کجا؟ -میرم کمی لب دریا

-هواداره تاریک میشه



-یه کمی قدم میزنم زود میام

بلند شدم سمتش رفتم پالتوپوشیده بود بایه شال بافت روسرش گذاشته بود اما پاهاش

لخت بود باخم گفتم این جوری میخوای بری ؟

-پالتوپوشیدم

به پاهاش اشاره کردم و گفتم پاهات لخته کجامیری؟ شونه ای

بالا انداخت و گفت بروکنار بذار برم

بازوشومحکم گرفتم و گفتم تاشلوارنپوشی حق بیرون رفتن نداری

دستشومحکم ازتودستم کشیدوگفت بروکناربینم -اگه بری بیرون نمیدارم

بیای تو..درو قفل میکنم

-جراتشونداری

سمت دررفت دروباز کرد ادامه دادتهدیدم نکن

باعصبانیت گفتم تهدید نمیکنم بروبین اگه برات دروواکردم

محل ندادرفت دروهم بست منم درو قفل کردم بعدرفتنش دلم هوس کرد یه کمی خوردم

یه ساعتی گذشت اما نیومد نگرانش شدم

صدای رعد و برق اومد هوا داشت بارونی میشد که نگاهم به در شیشه ای بود که

پشت در ایستاد...دستگه روبالا پایین کرد داشت بارون خیسش میکرد...بارون هم

داشت شدت میگرفت که صدای جیغشوشنیدم -مسیحا عزیزم بازکن خیس شدم

.....-

-بارون تندیه

.....-

-مسیحا خواهش میکنم دروبازکن

لم دادم به مبل نگاهم هنوزبهبش بود که دستاشوبهم زد سرشو کج کردوبه حالت التماس  
گفت مسیحا عزیزم تورو خدا... یخ زدم

.....-

-مسیحا... جون عشقت دروبازکن

لبخندی به لب زدم تودلم گفتم تاتوباشی حرف گوش بدی گستاخ ...  
ازکناردررفت ندیدمش ..دقیقا روبه روم پشت پنجره ایستاد نزدیکتر بود  
صداشوشنیدم

-درو بازکن یخ زدم ...بی انصاف خیس خیس شدم چسبیده  
بود به شیشه دستاش روشیشه بود

-مسیحا عشقت بمیره الهی ...چرا دروباز نمیکنی ؟

خندیدم .... سرموتکون دادم که عصبی شد وباجیغ گفت بمیره عشقت الهی بدجنس  
چقدالتماس کنم؟ ... تو گلوت گیرکنه الهی اون دختره ... بازکن

بلند شدم سمت دررفتم تادرو بازکنم ... ..تابازکردم سریع اومد سینه به سینه شدم  
دستاشومشت کردومحکم میزد به سینم چشموبستم تا کمی آروم شد دستاش لامصب چه  
قوی بودن ورزشکاربود دیگه ...دوتا مچ دستاشو گرفتم وگفتم بسه ...یه جورای توبغلم بود  
که باخم گفتم خیلی نامردی خیس شدم ببین !لبخندزدم توبغلم بود چه عجیبیه این عشق  
ناخواسته که دچارش شدم وای که چه قدر تنش توبغلم بود احساس ناآرومی داشتم داره  
زیروروم میکنه این لجباز زیبا نگاهم بانگاهش تلاطمی عجیب تودلم به پاکرد من این حس  
ویرون کننده روچه طوری تحمل کنم؟ خدایا به دادم برس

ولش کردم ازم جدا شد سمت بخاری دویدد پالتووشالش که خیس بود از تنش درآورد تاب  
دامنش خیس نبود روی زمین انداخت جلوی بخاری ایستاد که گفت

-خوشت میاد اذیتم کنی؟

پالتو وشالش که روزمین بود برداشتم روی نرده ی پله ها گذاشتم -گفتم  
که نروبیرون

-ندیدی چه بارونی زد چرا باز نکردی؟... یخ زدم

-اینقده نزدیک آتیش نشودودش خوب نیست واست

-اگه نگرانم بودی نمیداشتی زیربارون بمونم

-اون که حقت بود

روی مبل نشستم لم دادم نگاش کردم موهاشو بادست مرتب کرد وگفت کی میریم؟

-فردا

روی قالیچه پشمنی نزدیک بخاری نشست وگفت اون پشتی روبهم میدی؟ نگاهی

به کوسن کردم وگفتم پشتی نه وکوسن

کوسن روسمتش انداختم ومستقیم خورد توسرش دادزدمریضی؟

خندیدم وگفتم عمدی نبود

-سرموداغون کردی

هیچی نگفتم کوسن روزیرسرش گذاشت درازکشیدپشتش به من بود روبه بخاری... آروم

نفس میکشید سینه اش که به پهلو بود بالا وپایین میرفت نفساش منظم بود منم زل زده

بودم بهش اندامش بینظیر بود لبخندی رولبم اومد که گفتم خیلی نفرینم کردی؟

برگشت نگام کرد و گفت اون که حقت بود

-تو منونفرین کن چکارا اون داری؟

-تورونفرین کنم اون عذاب میکشه... اما اونونفرین کنم تو عذاب بکشی زجر بکشی خندیدم

و گفتم خیلی بدجنسی -مثل خودتم درمن اثر کردی

-درتو اثر کردم؟ (باخنده گفتم)

-خودتون میگین دیگه؟

باخنده گفتم یه کمی دقت کن حرفت ناجوره درستش کمال همنشینی درمن اثر کرد

-مهم نیست منظورمو که رسوندم

بازم پشتش بهم بود که گفتم اندامت قشنگه ...

سمتم چرخید و گفت بازم حالت بده؟

-نه خوبم ...

خون سرد بود بلند شد و نشست گفت ترسناک شدی باز؟

-ترس چیزیم نیست

-نکنه باز یاد عشقت افتادی؟

-تو خوش استیل تری

خندید و گفت چه خوب به خودم امیدوار شدم

-امیدوار باش گلم... قدر خودتو بدون همه چی تمومی... اما یه نمه بد اخلاقی

-هرچی که باشم از تو بهترم

-چه بارونی میاد؟

-دریا طوفانیه

-لب دریا هم رفتی؟

-خیلی وحشناکه... خیلی ترسدم

-تونترسیدی تنهایی رفتی؟

-نه واسه چی بترسم

-من جای تو بودم میترسیدم ...

(.....-وای چه چشمایی داره این زیبا)

-نه که زیادی خوشکلی کار دست میدی خصوصاً با اون سرو وضعی که تورفتی همه

که مث من نیستن بهت رحم کنن

اخمی کردوگفت یه جورای به مرد بودن توشک کردم باخنده گفتم

چرا؟

-آخه هرکی جای تو بود تاحالا دوم نمی آورد ۳روزه بایه دختر تنها چه صبری داری

توجون من توسالمی؟ نه خدایی؟ مردی؟

خندیدم وگفتم آره چه جورم... دوست داری اذیتت کنم اون وقت معنی مردی ونامردی

رومیفهمی

لبخندش محوشدوگفت میذارم پای عشقت جز اون چشت کسی رونمیبینه

ا- برویی بالا انداختم وگفتم نه اگه آدم بدی بودم ربطی به عشق نداره... خیلی ها زن دارن اما

باخیلی ها خوش میگذرونن... یه جورایی مریضا..

فقط نگام کرد که گفتم توچی اگه جای من بودی چکار میکردی؟

-نمیدونم نیستم ...

- هستی دیگه الان منو تنه‌ایم میتونی بد باشی؟

- نه

- چرا؟

- چون نمیخوامت

- واگه میخواستی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت حتی اگه من تور و بخوام و تونخوای بازم نه

- چرا

- چون میشه هوس

خندیدم و گفتم هوس؟... اگه من بخوام همیشه هوس؟

- نه میشه عشق

چیزی نگفتم زل زدم بهش که گفت میشه دو طرفه حس نیاز عاشقانه اما من

این جوری فکر نمیکنم

- چرا دیگه زن و شوهر هم همینه اگه هم دیگه روبخوان لذت میبرن اما اگه یه طرفه باشه

زود خسته میشن همیشه هوس هریک از طرفین احساس آرامش ندارن - این از نظر تو اگه

اونجا بزرگ شدی و این اینجور رابطه هایی برات عادیه چون اونجا بدون اینکه ازدواج کنن

باهم رابطه دارن تا زمانی که همدیگه روبخوان باهمن... ولی اگه یه رابطه زور باشه یه

طرفه با اینکه بازم عادیه براشون بازم ازدیدشون ناجوره ولی وقتی همدیگه روبخوان

اسمشو میذارن عشق یه رابطه ی حرامو... غیر از اینه؟

چیزی نگفت سرشوانداخت پایین که گفتم منم مردم اما دنبال رابطه ی حرام نیستم

دلیل اینکه به مرد بودنم شک کردی اینه درضمن نامرد نیستم تودستم امانتی میتونم  
بدباشم اما تو مرام من نیست مگه اینکه ...

حرفمونا تمام گذاشتم که گفت مگه اینکه چی؟ -  
هیچی بی خیال ...

نگاهی به ساعت کردم گفتم و گفتم چه زود . اشدشام چی بخوریم؟ بلند شد و گفت  
پیتزا درست کردم برم بیارمش

فقط لبخند زدم که گفت سوسیس و کالباس نذاشتم گوشت گذاشتم  
-عالمه...

-میدونستم دوست نداری

رفت تو آشپزخونه درسکوت مشغول کارش بود نمیدیدمش ... بعد دقایقی اومد سینی دستش  
بود روی همون قالیچه نشست و گفت بیاینجا

رفتم نشستم یه جورایی روبه روش ... نگاهی به پیتزا کردم و گفتم ظاهرش که عالمه

-مزش هم خوبه خوشت میاد

-کاش نوشابه هم داشتیم

-برات گرفتم تو یخچاله

تا خواست بلند شه اصلا حواسم نبود کارم بی اراده بود دستموروی رون لختش گذاشتم و یه  
لحظه دستم لرزید تنش داغ بود سریع دستمو کشیدم و گفتم خودم میارم .. سریع بلند شدم  
وسمت آشپزخونه رفتم حس عجیبی داشتم ... اولین بار دچارش میشدم نفس عمیقی کشیدم  
در یخچالوباز کردم قوطی نوشابه رو برداشتم و گفتم همین یکی؟

صداشوشنیدم من خیلی دوس ندارم یکمی از نوشابه ی تو میخورم! یکمی فقط  
برگشتم

درباره روبه روش نشستم ولبخند به لب داشت وگفت یخ میزنه ...پیتزایااید کش بیاد  
باحال تره

داشتم سس روش میریختم که گفت نه روهمش نریز اینقدزیاد من دوست ندارم رویه  
مقداریش ریختم ...خودش یه تیکه برداشت وگفت بخور مشغول شدم ...یکی دوتا  
خوردم عالی بود نگاش کردم وگفتم عالیه حوا -نوش جون

-به نظرت چه کارکنم ؟

-چی رو؟

-عشقم رو؟

-هیچی به قول سیما بسوز و بساز

خندیدم وگفتم جدی میگم حوا لطفا جدی باش عزیزم ..

خندیدوگفت برو جلوش وایستا ومث یه جنت لمن واقعی بگو...راستی اسمش چیه این  
دختر خوشبخت ؟

محتویات دهنموقورت دادم وگفتم حالا هرچی

چشمکی زدوگفت بگوهرچی خانم بامن ازدواج میکنی یاچه میدونم زنم میشی

؟ستاره ی شبام میشی ؟

وباخنده گفت منوبه غلامی قبول میکنی ؟

(خیلی بامزه گفت )



-حوا دارم جدی باهات حرف میزنم مسخرم میکنی؟

-نه جدی گفتم مگه توقصدت ازدواج نیست؟

-خب آره ...

-میگم مسیحاراستشوبگوتاحالا ازعشقت بهش گفتی؟

-مستقیم که نه غیرمستقیم

-چه جوری یعنی غیرمستقیم؟...رک بروبهش بگومستقیم عزیزمن خودتواذیت نکن

...دعوتش کن شام بیرون پارکی جایی چه میدونم بریدمسافرت ...بیارش همین جا

ویلا...

-دلت خوشه حوا بیارمش ویلاهیچی دیگه فکرمیکنه میخوام ازش سوءاستفاده کنم

-اگه دوست داشته باشه همچین فکری نمیکنه ...

-چرا؟

-چون اگه بخوادت حتما قبول میکنه چی ازاین بهتر جذابی خوش تیپی پولداری دیگه چی

میخواد که نداشته باشی اگه قبول نکنه احمقه

-اگه قبول نکرد چی؟

دهنش پربود همزمان گفت به زورمتوسل شو باتعجی

گفتم چییبی؟ زور؟

-آره دیگه به زورمتوسل میشی بیارش آپارتمانی جایی...خلاصه یه برنایه ی

سکس غیرمنتظره وهمه چی به قول بنیامین حله اوکی؟ خندیدم وباخنده گفتم

دیونه شدی؟

-وقتی دید همه چی تمومه مجبوره زنت بشه

۱۱۱

-امامن دوست ندارم نامردی کنم اخه چه فایده ای داره زور...هیچ احساس خوبی ندارم  
...وقتی دلش بامن نباشه جسمش به چه دردی میخوره؟

من میخوام دوسم داشته باشه...نه ازسر اجبار زنم بشه ووقتی باهاش باشم  
همراهیم کنه نه اذیتم کنه...حتی اگه تنش مال من باشه قلبش بادیگری مطمئنم بهم خیانت  
میکنه...چون منونخواسته

نگام کرد وگفت راست میگی اون وقت بیشترعذاب میکشی این راه حل خوبی نیست

-توداست داری مال کسی بشی که بهت تجاوزکنه اون وقت باهاش ازدواج کنی؟  
-خب معلومه نه...اما شاید عاشقش بشم اگه دوسم داشته باشه وبفهمم به خاطرداشتن  
وبه دست آوردن من همچین کاری کرده ممکنه عاشقش بشم اما به راحتی نمیبخشمش  
؟

-همه که مث توفکر نمیکنن

تکه ی آخرپیتزادستم بود کمی ازشوگازردم که ازدستم گرفت باخم گفت همه

روتو خوردی -این مال من بود

-یکمیشوگاززدوگفت مهم نیست

-توچقدچندشی؟ فقط یه

لبخند زد

همین جورداشتم نگاش میکردم گفت من موندم توکه این همه بددلی چطوری  
میخوای لبای زنتوبوس کنی توشوهر خوبی نمیشی خندیدم وگفتم امادرعوض تویه زن  
خوب میشی؟ سرشوتکون دادوگفت آره شک نکن سرموانداختم پایین وگفتم معلومه

قوی نوشابه روازدم گرفت ویه تیکه کوچیک پیتزاروسمتم گرفت وگفت بیا  
بخوریکمی عادت کنی

سرموبلند کردم نگام به چشمای سیاه وبراقش افتاداین لبخندش یه روزکاردستم میده بی  
شک که تکه ی پیتزاروازدمتش گرفتم و اشاره به پیتزاگفتم ازاین شروع کنم؟

-آره

-خب این مال توچه ربطی به اون داره؟

-واسه شروع خوبه که ازاین حالت پاستوریزه دریای تکه ی

پیتزاروداخل سینی انداختم وگفتم توتویی اون اونه

سرم پایین بود که حس کردم ازنوشابه خورد وبعد چندلحظه سکوت گفت ناراحت شدی؟

سرموبلند کردم وتوچشاش نگاه کردم وگفتم توچرا دهنی منومیخوری؟ تکه ی مونده

ی پیتزاروبرداشت خورد ساکت بود که گفتم چه فکری میکنی؟

-همون فکری که قبلا بهت گفته بودم

-بعنی دهنی همه رومی خوری؟ نگام کرد

وگفت نه

-پس چرا دهنی منومیخوری؟

سینی روبرداشت سریع بلند شد و چیزی نگفت رفت پشتش بهم بود که گفتم  
جوابموندادی؟

صداشوشنیدم که گفت جوابی ندارم بدم اومد بازروبه روم  
نشست که گفتم جوابموندادی؟

-جوابی ندارم

-چرا؟

-میخورم دیگه چون بددل نیستم ...

-قانعم نکردی؟

-چیرومیخوای بدونی؟

-جواب سؤالمو

-مگه برات مهمه؟

-آره

-امابرای من مهم نیست مدتی باهمیم ۴روزه تواین ویلاباتوتنهام یه جورایی بهت  
احساس نزدیکی میکنم

ته دلم لرزید نکنه احساسی بهم داشته باشه؟ که گفتم اما من دلم پیش کس دیگه؟ -

اما من منظورم وابستگیه یه حسی مٹ دوستی نه چیزدیگه

-شاید اشتباه میکنی اونی نباشه که فک کنی؟

لبشوگزید سرشوانداخت پایین وگفت من نمیتونم بدجنس باشم توحق من نیستی

احساس تو، قلب تو، وجودتو مال کس دیگست حس من یه جور دوستیه همین مطمئن باش

تم داغ شد داشتیم دیونه میشدم... باز تحریک شدم... یعنی میشه عاشقم شده باشه؟ احساس بدی داشتیم حرفاش یه جورایی اذیتم کرد.. امکانش هست دل به دلم داده باشه؟ تودلم گفتم مگه خودت همینونمیخواستی؟ نمیخواستی کاری کنی خودش بیاد سمتت عاشقت بشه؟ که آروم گفت به چی فکر میکنی؟

نگاش کردم باچشمای خماری جونم این چه حس نیازی تو وجودم جون گرفته بود که این جوری اذیتم میکرد... خیلی جلوی خودمو گرفتم بغلش نکنم نگام رولباش بود ووسوسه ی بوسیدنش دست از سرم برنمیداشت بوی عطرش نفسمو گرفته بود... خم شدم سمتش چشماموبستم و نفس عمیقی کشیدم وجودم پر شد ازبوی عطرش میشه نفس بکشم این عطر نابومست نشم؟

چشماموباز کردم. زل زدم بهش حال خوبی نداشتم... بی اختیار دست بردم سمت سینش و بانگشت اشاره کشیدم روچاک سینش و گفتم چرا اینجوری لباس میپوشی؟ دستمو گرفت آروم آورد پایین و گفت دوست دارم -امامیدونی که منواذیت میکنی؟

-میدونم

-پس عمدامیکنی؟

-آره

نگاهم ثابت بود رولباش که گفتم چرا اذیتم میکنی؟  
-خوشم میاد... غرور بدی تو وجودته  
-چی رومیخواهی ثابت کنی؟  
-اینکه غرورت باید بشکنه

بانگشت شصت لمس کردم لباشو و گفتم غرورم بشکنه توچی گیرت میاد؟  
دستمو گرفت و گفت خوردش دنتو میبینم

دستش داغ بود دست من یخ به آتیش کشید کل وجودمو...  
-مشکل تو بامن چیه؟

دستم هنوز تو دستش بود که گفت برای اینکه فکر میکنی شکست ناپذیری  
...تظاهر به غرور میکنی میخوام به زانو افتادنتو ببینم

پوزخندی زدم و گفتم هیچکس نتونسته منوبه زانودریاره ...خیلی ازتوزیباتر  
اومدن و رفتن ازتوزندگیم به قول تومن همون اختاپوس مفرورم دیدی که نگاه  
اختاپوس چه پراز غروره

دستمو ول کرد و گفت نمیتونی دوم بیاری به هر حال حدی داره هر غروری  
دوباره انگشت شصتمو رولباش کشیدم و گفت عطر ت مست میکنه منومگه نگفتم دیگه  
از این عطر نزن -بازم که زیادی خوردی؟

فاصلم باهاش کم بود که موهاشونوازش کردم و گفتم مطمئن باش مست نیستم دستم که  
موهاشونوازش میکرد گرفت پایین آورد و گفت برو بخواب مستی  
-ازچی میترسی؟ مگه خودت همینونمیخوای؟

-در برابر من نه برای عشقت اوکی؟

-اماتو اینجایی تو و سوسم میکنی! من الان پیش توأم ...خودت گفتی دوست داری به  
زانو بیفتم

باخنده گفت چه زود به زانودراومدی؟

چشام باز کردم و گفتم من به زانودر نیومدم تو تحریکم میکنی

-آره هنوزم میگم برای من نه برای عشقت... تو کی خوردی که اینقده حالت بده؟

خندیدم و گفتم چرند نگومن خوبم تو وسوسه میکنی

-ترس نه لبای توبه لبای من میرسه نه بدهکار همیم مطمئن باش هیچوقت لیاقت یه عشق

پاکونداری

عصبی شدم و با حرص موهاشو کشیدم و گفتم چرا؟!... مگه چکار کردم آخه تو راجب من چی

می دونی؟ که این جور میگی؟

سرشوعقب دادبه خاطر کشیده شدن موهاش و گفت تو تظاهر به خوب بودن میکنی عصبی تر

شدم و بیشتر موهاشو کشیدم و بیشتر سرشودادعقب و تقریبا به عقب خم شده بود سینش

بالاوپایین میرفت نفس نفس میزد صورت موروی لختی نیمه برهنه ای سینه اش گذاشتم

بو کردم عطر تنشو با حرص و خشم توچی داری که ادعای پاک بودن میکنی؟

موهاش هنوزتو دستم بود کشیدم بازو گفتم نمیتونی، نمیتونی منوبه زانودر بیاری؟

هر گز نخواهی دید از پافتادم

با یه حرکت سریع چنان دست آزادمو گرفت پیچوند که آخ از نهادم بلند شد

موهاشو ول کردم دستمو محکم پیچوند با زانوش زد توشکم که از درد به خودم

پیچیدم با فریاد گفتم عوضی

قدرت عجیبی داشت والا بیخودی کلی مدال نگرفته من با اینکه ورزش می کردم

وباشگاه میرفتم کم آوردم البته غافلگیرم کرد دوباره بازانوردتوشکمم از درد به خودم

پیچیدم با فریاد گفتم روانی

بلند شد بالاسرم ایستاد وپوزخندی زدوگفت روانی خودتی احمق  
دستموگرفت کمک کردبلند شدم

-بروبخواب خیلی مستی هیچی حالت نیست

روبه روم ایستاده بود زل زدم توچشمای قشنگش وگفتم غفلگیرم کردی  
جلوتر اومد چسبیدبهم نفسش داغ بود تنموداغ کرد ازبوی عطرش حالموبد کرد یه حسی  
تووجودم جون گرفت

-من از تونمیتروسم ...ازباتوبودن ترسی ندارم ...عادیه رفتارمردایی مٹ توبرام نفس عمیقی  
کشیدم داشتم دیونه میشدم ...وسوسم میکرد نفس داغش بوی عطرش که صورتشوبرد  
توگودی گردنم زمزمه کرد زمانی باید ازت بترسم که دلموبه توباخته باشم ...

لاله ی گوشموبه لب گرفت روانی کردمناوماکنترل کردم خودموبغش نکنم لاله ی  
گوشموگازگرفت وگفت اینوتومغزت فروکن من از تونمیتروسم

پوزخندی زدازم جداشد لب ترکرد بالبخند وسوسه انگیزی گوشه ی لبشوگاز گرفت  
چشمکی زد هلم دادعقب گفت بروبخواب خیلی مستی خماری چشمات میگه که حالت بده

ازم فاصله گرفت زل زده بودم بهش -تودیونه ای؟

پاشوآورد بالاچنان کوبید توسینم وهلم دادروی مبل افتادم وگفت من بی اراده نیستم  
ازتوخیلی قوی تره وجودم اینویادت باشه ...

لبخندی رولیم اومد بایه حرکت سریع غافلگیرش کردم روی مبل افتاد روش خیمه زدم وبا  
پوزخندی گفتم اماامن یه مردم تویه زن

-چی رومیخوای ثابت کنی ؟



-اینکه غرورم شکست ناپذیره وزورم بیشتر

کاملاروی پشتی مبل تکیه داده بود نفس نفس میزد سینهش بالاوپاین میشد تحریکم میکرد  
خم شدم روصورتش صورتش مماس صورتش کردم با دست راستم یه

سینهشو گرفتم لمس کردم تومشتم بود عجیب سفت بودو نیم رخ چپم رونیم رخ راستش  
بوکردم عطرموهاشوچشماموبستم فقط صدای نفس زدنش روحس میکردم بادستم  
سینهشو آروم فشاردادم که یه دفه یقموبادودست گرفت چنان بلندم کرد وروی زمین کوبید  
کمرم خورد شد دروغ نگفتم، روی سینم نشسته بود پاها شدو طرف بدنم دوتامچ  
دستامو محکم گرفته بود باخشم گفت فکر کردی این اجازه روبهت میدم ؟ وبعد لبشو گزید  
لبخندی زد باز شیطون شد وگفت همه ی زورت همین بود ؟ فصل پنجم

ابرویی بالا انداختم و بالبخندی گفتم یادم میره ورزشکاری؟ عضلات تنت چه سفته سینت  
جون میده...

نذاشت حرفمو کامل کنم بلند شد از روسینم ... کمکم کرد بلند شم گفت خسته شدم روی  
مبل نشستم و گفتم لطافت زنانه اصلا ندرای زنانگی بلد نیستی واسه همین عضلات تنت  
سفته ... سینت دست نخورده هرگز؟

هیچی نگفت زل زدم بهش رفت روقالیچه نشست که گفتم ظریف وزنانه نیستی اصلا

-اما حریف قدریم لطافت زنانگی به وقتش

-غافلگیر میکنی منوزیادی باهوشی به آی

پدش اشاره کرد بهم میدی ؟

منظورشو متوجه شدم خم شدم آی پدشوبرداشتم وگفتم بیا ...

دستموبردم بالا که پرت کنم سمتش گفت نه... لطفا نندازش (انگلیسی گفت)  
 آی پدوپرت کردم وبایه لبخند شیطون که رولیم بود... چنان خیز برداشت که واقعا برام  
 باور کردنی نبود توهوا قاپیدش بالبخنی گفت کورخوندی... زورت به این رسیده؟

روی مبل دراز کشیدم و گفتم زورم که به تونمیرسه پشت به من  
 کرد و گفت ولی بی انصاف چکاروسایلم داری؟ - حرصمودرمیاری

چیزی نگفت که گفتم خوابت نیما؟ - فعلا نه  
 ... هوس کردم همین جا بخوابم

- اینجا سردت میشه

- آگه دیدم خوابم میاد... میرم اتاقم

چیزی نگفتم... آرنجموروی چشمم و گذاشتم وچشماموبستم دلم پر آشوب شد و بی  
 قرار بودم کنارم بود ازم فاصله داشت کیلومترها

خوابم برد از خستگی بود نفهمیدم... سردم شد از سرما بود از خواب بیدار شدم سالن تاریک  
 بود منم روی مبل بودم هنوز نوری که از بخاری بود کمی سالن روشن

کرده بود حوا جلوی بخاری خوابش برده بود به پهلو بود جمع شده بود تو خودش از سرما  
 ... بلند شدم آرام نزدیکش شدم آی پدش کنارش بود آرام نفس میکشید چشاش

چقدناز بود حتی وقتی که خواب بود... ترسیدم لمس کنم پوست صورتش از خواب پیره... به  
 اتاقم رفتم دوتا پتو برداشتم..... خیلی آرام یکی روش کشیدم تکونی خورد و پتوروروی  
 سرش کشید... لبخند زدم منم..... روی مبل دراز کشیدم پتوروی خودم انداختم دلم می  
 خواست یه سیگار بکشم حوصلم نشد برم توحیاط سرد بود هوا و بارونی بلند شدم سیگار

از روی میز برداشتم یکی از توزورقش کشیدم.... رفتم کنار پنجره ایستادم... پنجره روباز کردم صدای بارون بیشتر شده‌های سردی هم اومد تو... سیگار موروشن کردم یادش افتادم تمام حرکاتش لمس تنش.... سردم شد اما محل ندادم مدام به سیگارم پک میزدم دوشومیدادم بیرون.... درباره رومبل دراز کشدم یاد لمس تنش که افتادم بی خوابی بود هوای خراب حال امشبم

...

حوا با حرص گفت پاشو... پاشو دیگه توحق نداری بخوابی... وقتی من بیدارم

.....

مسیحا با خشم پتوروی سرش کشید و گفت اه... هزار بار گفتم بیدارم نکن حوا محکم پتوروا زروسر مسیحا باز کشید گفت مگه نگفتی برمیگردیم؟ مسیحا چشماشو باز کرد و گفت میریم چته اینقد داد میزنی؟  
-توحق نداری بخوابی تو که زودتر از من خوابیدی!

(مسیحا)

خمیازه ای کشیدم و گفتم کمرم دردمیکنه دیشب زدی ناکارم کردی خندید و گفت حفته

-حالا که حقمه برو اون ور میخوام استراحت کنم

یه کمی ناز و چاشنی لحنش کرد و گفت بازم میخوای شب حرکت کنی؟

روی مبل که بودم نشستم سرمو خاروندم... نیم تنم لخت بود مث همیشه و گفتم چته مگه دنبال کردن میریم عزیزمن میریم ...

-مگه تو کاروزندگی نداری؟

چشامو کامل باز کردم و بالبخندی گفتم کاروزند گیم اینجاست  
 ادامودر آوردو که گفت کاروزند گیم اینجاست ..... اووووووف بریم دیگه من حوصلم سررفته

باکف دست چشمومالیدم و گفتم آدموروانی میکنی عین بچه هایی اصلا صبرنداری حوا  
 اشاره به ساعت کردو گفت ساعت ۱۲ شدکی بریم؟

نگاهی به ساعت کردم راست میگفت بهم زل زده بود روی زانوپای مبل نشسته بود که  
 گفتم تو با خواب من مشکل داری؟ - آره دیگه چقد دوست داری بخوابی؟

- حس میکنم به خوابیدن من حسودی میکنی؟

- حسودم مشکلیه؟

باشیطنت که این روزا خوشم میاد داشته باشم گفتم نداشتی خوابمو ببینم ... داشتم خواب  
 میدیدم

بلند شدهلم دادرومبل وپتوروی سرم کشیدوگفت بخواب بقیه ی خوابتوببین محکم بغلش  
 کن (معلوم بودداره حرص میخوره)

سرموازریرپتودرآوردم خنده به لب داشتم که ادامه داد تو خواب تمرین کن  
 لباسوببوس ..

باخنده گفتم چته تو؟

-هیچی بگیر خواب .....!.....!...!...عشقت رفت

ودردحالی که به قسمت پشت سرم اشاره میکرد بادست ادامه داد.....!...!...رفت بلند شدم  
 خندیدم درحالی که روبه روش ایستاده بودم گفتم دیدی میگم حسودی؟

-بازم گفت حسودم آخه من به چی توحسودی کنم؟  
باشیظنت گفتم من نه اون... به اون حسادت میکنی

یه دفه دستشو گذاشت دور گردنم چشمکی زد چشاش پرشیظنت بود گفت برای چی  
حسودی کنم اون باید الان حسودی کنه... توبغلتم پیش توتنها... اگه بخوام همین الان مال  
منی غیراینه؟... حالابگو حسودم

خندیم وگفتم دوست داری جای اون باشی؟

دستمودور کمرش حلقه کردم حوا یه لبخند شیظون رولباش بود که زیروروم کرد که  
گفت نه ولی بین من بغلتم باهاتم تنهام

یه لبخند زدم فقط که سریع مچ دستمو گرفت چنان غافلگیرم کرد مچ دستوتابوند خود به  
خود پشتم به حوا شد که بالتماس گفتم ول کن دستمو شکوندی

-بگو غلط کردم

باخنده گفتم دنیا برعکس شده توداری اذیتم میکنی توشروع کردی حوا  
محکم تردستمویچوند که بالتماس از شدت درد گفتم لطفا...

-بگو

۱۲۱

-عمرا

-منتظرم

-نمیگم... آخخخ(مچموباز تابوند...) آخخخخخخ... خخخخ... حوا مرگ من ول کن

آییییییی حا باخنده گفت

میگی؟

- نم d گم... آخخ.. آخخخ (لحنم پر خنده بود) حوا تلافی میکنم به جون تو حوا هم

باخنده گفت درت میاد میخندی؟

حواسش پر ب شد یه لحظه شل شد دشتاش دورمچم

که با سرعت دستمو آزاد کردم سمت حوا چرخیدم کنارمبل که بودیم روی مبل

خوابوندمش دوتا دستاشوبا یه دست گرفتم سمت بالا آوردم گفتم سر به سرم نذار

حوا باخنده گفت حق نداری بهم توهین کنی - توهم حق نداری با احساس من بازی کنی

فقط لبخند زدم که گفت تو که کلی شعار دادی؟ لب تر کردم و گفتم پای حرفم هم هستم

حوا پوزخندی زد و گفت باشه من دیگه کاریت ندارم حالا از روی من بلند

شوسنگینی

حوا باخنده گفت این قدر ادت ضعیفه؟ فقط

نگاش کردم که گفت دستوول کن

- ولت نمیکنم

- مسیحا با پامیام توشکمت آ...

- نمیتونی

- میخوای امتحان کن؟

دستاشوول کردم ازش جدا شدم و گفتم نه خانم نخواستم چونم دوست دارم عشق نکردم

هنوز با دوست دخترم

-پس بهتره ازم فاصله بگیری بی عشف نمونی

-باشیطنت گفتم بی عشق نیمونم تودارم فعلا

ادامودراورد گفت تورودارم ... بمیری آرزوی منوباخودت به گورمیبری توباخیال عشقت

سرکن من جایی بزرگ شدم که راحت بامرداکنارمیام ...

سمت پله ها رفتم گفتم تا من دوش میگیرم آمادشوبریم ... چیزی نگفت بیخیال سمت

اتاقم رفتم

...

(مسیحا) عصر رسیدیم تهران یه راست به اتاقم رفتم لخت شدم جزء لباس زیر چیزی تنم

نبود روی تخت ولوشدم اینقد خسته بودم دوست داشتم بخوابم بی هیچ فکری

نمیدونم چقد طول کشید تا خوابم برد .... با صدای دریدارشدم زیر لب گفتم لعنتی دوباره

صدای درزدن بلند شد انگار کسی که پشت در بود بیقرار بود خواب آلود ملافه روتنم

کشیدم و گفتم بله ...

درباز شد اومد توچشمام بسته بود دمر خواب بودم نفهمیدم کیه اماحوا نبود بوی

عطرشومیشناختم ... نفس نفس میزد نزدیک که شد فهمیدم سیماست که گفتم چی شده ؟

-آقا ... آقا ... خانوم

صداش میلرزید نفس نفس میزد که سریع چشماموباز کردم و گفتم خانم چی؟ آواکه نیست؟

دست پاش گم کرده بود دست پاچه بود که گفت حوا خانم ...

وای که چه دلهره ای گرفتم که نیم خیز شدم و گفتم حواچشه ؟

-تب کرده حالش خوب نیست همین جور نگاهم به دهنش بود که ادامه دادرفتم بهشون بگم شام آمادست ...اما اصلا جوابموندادن نداشتم حرفشو کامل کنه که گفتم بروالان میام سیما باسرعت اتاقوترک کرد که باعجله بلند شدم لباس پوشیدم سراسیمه به اتاقش رفتم روی تخت به پهلودراز کشیده بود میشه گفت بیهوش بود لبه ی تخت نشستم سیما هم کناری ایستاده بود که دست گذاشتم روپیشونیش چرااینقده داغه ؟ سیما -تب کرده ...اصلا هم حرف نمیزنه ...

-حالش اصلا خوب نیست ...از کی این جوریه ؟

سیما-من تازه اومدم دیدمشون نمیدونم ازکی؟اومدن همش تواتاقشون بود -

عصر که اومدیم خوب بود ...چیزیش نبود ؟

-شاید سرما خوردن ؟

دوباره دستمو گذاشتم روپیشونیش خیلی تبش زیاد بود که ملافه روازروتنش کشیدم کنارتاب شلوارک راحتی سفید رنگی تنش بود..اما چشمم افتاد به دونه های ریز قرمز رنگی

که روسینه وشونه ها وگردنش بود که باتعجب گفتم سیما اومد چیزی خورد ؟

سیما-نمیدونم من ندیدم اگه چیزی بخوان به ما نمیگن خودشون میبرن -آخه

.....؟سریع بروگوشیموبیار

سیما سریع رفت گوشیموازاتاقم آورد..... شماره ی دکترو گرفتم بااینکه دیروقت بود

دکترنتونست بیاد وقتی براش توضیح دادم به گفته ی خودش به خاطر هل ممکنه باشه

...یادم اومد ومسیرکلوچه گرفتیم ..به احتمال زیادتوکلوچه ها هل بوده بی شک که حالش بد



شده همون علائم روداره که گفت ...دکتر نیومد اما گفت بر اش آمپول ضد آلرژیک بگیرم  
...وداروی ضد تب ...کی بر اش بزنه ؟ سیما هنوز تواتاق بود

-تامن برم داروخونه پاشویش کت بیشتر تب نکنه  
سیما چشمی گفت و سریع اتاقو ترک کرد ...منم سریع رفتم لباس پوشیدم  
سوئیچو برداشتم ...وقتی برگشتم سما دستمال خیس کرده بود رو پیشونیش گذاشته بود  
...پالتوموروی مبل تکی اتاق انداختم و گفتم می تونی بری

-اما ...

-گفتم می تونی بری ....برولازم شد صدات میزنم  
سیما اتاقو ترک کرد و دروبست و رفت ...سریع کنار تخت زانوزدم دستمالوازروی  
پیشونیش برداشتم آروم گفتم حوا...حوا...چشماتوبازکن ...عززریزرم چشماتوبازکن  
هیچ رمقی نداشت بی حال بود آروم چشماشوباز کرد نگام کرد گفت نفرینم  
...دامن ...خودمو گرفت ...

دست گذاشتم رو پیشونیش داغ بود هنوز که گفتم برات دارو گرفتم آمپوله باید ببرمت  
درمونگاه برات بزنی

-نمیخواه خودم خوب میشم تا فردا

-تو کلوچه ها هل بوده ؟

سرشوبه نشانه ی تأکید تکون داد و گفت اهووووم -

میتونی بلند شی کمکت کنم لباس پوشی بریم ؟

-برام چی گرفتی ؟

داروها روی میز عسلی بود برداشتم و گفتم دکتر گفت ایناروبرات بگیرم  
 -آمیولومیتونم خوردم بزخم  
 -خودت بلدی ؟  
 -آره فقط برام درستش کن  
 سریع سرنگواز داخل جلدش در آوردم ...شیشه ی محتوای دارو روهم برداشتم گفتم چه کارکنم ؟

لبخندی زد لباس سفید سفید بود به خاطر تب  
 -بشکن سرشیشه روسرنگوپرکن  
 -دکتر گفت نصفش  
 -همشوپرکن  
 -اما...

-مسیحا سریع حالم خوب نیست  
 دستام میلرزید که گفتم چه طوری سرشیشه روبکنم  
 لبخندی زد با حال نیمه جونش وگفت یه چیز تیز خط بزنی زود میشکنه  
 سریع رفتم آشپز خونه باچاقوخط زدم به آرومی وشکوندم وبرگشتم اتاق حوا گفتم خب  
 -سرنگوپرکن  
 دستام جدامیلرزید که سرنگوپرکردم  
 -حالاهاشوبگیر...

یاد پرستارافتادم سرنگوبه طرف بالاگرفتم وچند ضربه بانگشت زدم وفشاردادم کمی خارج شد ارزمحتویات داروگفتم بیا

کمی نیم خیز شد... شلوار کشوپایین کشید خیلی کم..چشماموبی اراده بستم  
...سرنگودستش دادم

خندید اما جون نداشت وگفت بده بهم....چشماتوکه بستی؟  
سرنگوازم گرفت...روی آرنجش تکیه دادبود...گفت میتونم...جون نداره دستم

-مال تبتّه

-بیابرام بزن

-من...من بلدنیستم

-کاری نداره بهت میگم...چطوری بزنی

سرنگودوباره گرفتم...کنار تخت ایستاده بودم چشمم افتاد به پوست...آب  
دهنموقورت دادم

انگشتشو گذاشت رویه نقطه ای وگفت همین جا دقیقا همین جا

خم شدم سرنگ دستم بود دستام به وضوح میلرزید...باترس گفتم نمیتونم حوا  
...تاحالا نزدم

-ترس نداره مسیحا...زود باش نمیتونم بیشترازاین خم شم

دوباره انگشتشو گذاشت روهمون نقطه وگفت همین جا...سرنگوعمود واردتم کن فقط  
سریع تزریق کن

آب دهنموقورت دادم وتاخواستم رونقطه ی مورد نظر گفتم دستت نلرزه

گذاشتم فروکردم آروم...اینقد هول کرده بودم یادم پنبه الکلی بزنم که گفتم الکل نزدم؟

جیغ زد سریع وای دست پاچه شدم دستموگرفت وباجیغ گفت مسیحا لطفا...

سریع محتویات سرنگوفشارداد ... نفس نفس میزدیم دوتامون که خودش سریع دستموکشید که باعث شد سرنگ هم دربیاد... روی تخت خودشوانداخت وبه گریه افتادوگفت بدآپولی.....خیلی دردم اومد

سریع ملافه روی تنش کشیدم ووباصدایی که یه وضوح میلرزید گفتم معذرت میخوام ...

گریه میکرد جمع شده بود توخودش که گفتم حوامن ..من ... گریه ... نکن توروخدا ...عضله ی تنت سفت بود خیلی باگریه گفت تم داغه

لبه ی تخت که نشسته بودم دستموگذاشتم روپیشونیش وگفتم برات قرص آوردم وبهت میدم تبت قطع میشه ..عزیزم

بلند شدم سریع قرصوازروی میزعللی برداشتم لیوانونصفه آب کردم یه دونه اززروقش درآردم تودهنش گذاشتم سرشوبرداشت کمکش کردم بلند شه کمی آب خورد دوباره سرشوگذاشت روبالشت دیگه گریه نمیکرد اما چشاش خیس اشک بود پمادروبرداشتم گفتم بزنم برات جاش نمونه دستشوروسینش کشیدوگفت نیمونه -اما دکت گفت بزنی زود خشک میشن

دستشوگرفتم نفس نفس میزد دستش خیلی داغ بود لباس از شدت تب سفید درپمادروبازکردم وروشونش که سمت من بود گذاشتم دستام میلرزید وخیلی سرد بود همینکه روی شونش دست میکشیدم گفت دستت خیلی سرده ...

چشماموبستم چیزی نگفتم وآروم آروم کرموروی پوستش مالیدم قسمت گردنش میزدم که گفت دستت میلرزه

نمیدونستم چی بگم آب دهنموقورت دادم سرشوسمت من چرخوند نگام کرد باون چشای  
تب دارجذابش چه حالت خواری داشت بااین تب که گفتم هنوز تو... شوک آمپولم  
...ترسیدم ...خیلی...اگه طوریت میشد چی؟

لبخند محوی زد وگفت دبیرستان که بودیم حتما باید کمک های اولیه رویاد  
میگرفتم جزء درسای مهم بود حتی آمپول زدن ...سرم ...بخیه  
نگاش کردم نگاهم بانگاهش گره خورد ودستم روسینش ثابت بود که گفتم  
دردت ...اومد ...خیلی؟

-آره خیلی زیاد

دستمواز روی سینش برداشتم

-خب سخته من بلد نیستم ...ازم چه انتظاری داری

بالبخند گفت انتظاری ندارم

روی پیشونیش عرق نشسته بود باپشت انگشتای دستم کشیدم روپیشونیش...

-مسیحا دستت ...خیلی ...یخه

دستم روپیشونیش ثابت موند ماتم برد به چشماش دست بالا آرد دستموگرفت خدایا چقد  
دستاش گرم بود یعنی انگار یه آتش فشان گرما بهم تزریق کرده بودن ...دستم را دستای  
نیمه جونش فشار داد وگفت تو حالت خوب نیست ؟ دستمواز تودشش کشیدمونباید رسوا  
میشدم سرموپایین انداختم وگفتم من خوبم توتب داری فک میکنی من دستم یخه

چیزی نگفت چشماشوبست روشوبرگردوند سمت مخالفم

پمادروی گردنشوهم مالیدم شونه ی چپشوهم کمی پمادزدم هردوساکت بودیم

دقایقی گذشت چشاشوبسته بود آروم منظم نفس میکشید نگاهم به صورت ماه تب دارش بود که سمت چرخید نگام گردوگفت یه چیز خنک بهم میدی؟

نگاهی به میز عسلی کردم که فقط پارچ آب بود... بلند شدم گفتم الان میرم برات میارم سریع رفتم سمت آشپزخونه دستاموبامایع شستم ودریخچالوباز کردم آب پرتقالی که سیما برای شام آماده کرده بود تویخچال گذاشته بود رودرآوردم یه لیوان پرکردم وسریع برگشتم اتاقش نشسته بود تکیه داده بود به تاج تخت جلورفتم لبه ی تخت نزدیکش نشستم .لیوانوسمتمش گرفتم لیوانوگرفتوگفت عشقتونفرین کردم دامن منوگرفت

خندیدم وگفتم میگن نفرین کنی دامن خودتومیگیره

لبخندی زدرنگ به رونداشت زرد شده بود یه کم که گفتم رنگ به رونداری فشارت فک کنم افتاده ؟

کمی از شربتوخورد ...نگاهم بهش بود دست به پیشونیش زدوگفت خنک شدم ...

-خیلی خنک بود ؟

-نه واسه تن داغم خوبه ....نذاشتم بخوابی؟

-نذاشتی ببرمت درمونها ؟

لبخندی زد وای که چقدجذاب میشد بااین حالش ...یکم مظلوم به نظرمیرسیدکه باشیظنت گفت پرستارخوبی دارم

نگام توچشاش گره خورد محوتماشای چشای تب دارش بودم وگفتم توهم

بیماربدقلقی نیستی به خاطرناشی گری من بود که کلی گریه کردی عزیزم لبخندی

زد ولیوان خالی رومیزعسلی گذاشت وگفت خیلی نگرانم شدی؟ شیظنت دشت

تو حرفاش خودمون باختم گفتم از سر انسان دوستی بود دراز کشید و ملافه رو خودش کشید و گفت انسان دوستی یا؟

-یاچی؟

-ترسیدی یاداون افتادی؟ نگاموازش گرفتم به روبه روخیره شدم و که گفت یه سوال بپرسم؟ نگاهش کردم و گفتم بپرس -چی من تو رو یاداون میندازه؟ لب تر کردم و گفتم

چشمات! چشمای اونم مٹ چشمای تو!...

مردمک چشماشو چرخوند نگاه کرد یه حس عجیبی بود هلاک شدم تا اون لحظه و گفت اما چشمای تو قشنگتره یه خاکستری عجیبی داره

کمی خم شدم سمتش و تو چشمش نگاه کردم و گفتم دوست داری رنگ چشمامو؟

-آره خیلی اما مبارک عشقت باشه به قول خودت

خندیدم و گفتم تو شمال گفتی به من احساس نزدیکی میکنی؟

-آره من اینجادوستی ندارم تنهام

-پس منوبه عنوان دوست قبول داری؟

-اوکی.. خمیازه ای کشید بلند شدم و گفتم دروباز بذار میرم که راحت باشی لبخندی

زدوگفت از کمکت ممنونم به لبخندی اکتفا کردم و از اتاق رفتم بیرون

...

چند روزی از اون شب گذشت اوایل دی ماه بود سر شب همگی دورهم تو سالن جمع شده

بودن

هوا هم سرد شده بود

حوا یه بافت نیم تنه اما یقه شل پوشیده بود باشلوار جین پاره آبی آسمانی  
چهارزانروی مبل نشسته بود جای دونه های ریزه هم خوب شده بود اثری از آنها نبود

بنیامین باخنده گفت حالا همیشه تولد نگیری ؟

آ-نه دوست دارم تولدمو جشن بگیرم !

حوا-چیه حسودی میکنی ؟ توهم تولد بگیر واسه خودت

ب-حسودی چیه ؟ تولد خودم که میشه میگه رمانتیک وعاشقانه دوتفری باشه یه

کادوی تولد که بیشتر نصیب ماکه نمیشه ...یه شب خوش میگذرونیم اما واسه

خودش تولد آنچنانی میگره

حواخندیدوگفت حسودی دیدی گفتم ...اما جدا بده ؟ یه شب رویایی درآغوش زنت

آوا باخم گفت حوا خجون مامان بس کن دهن اینوبازنکن بنیامین خندیدوگفت راست

میگه من بااین تولدموافق نیستم

حوا باخنده گفت راست میگه طفلکی گناه داره ...میخوای تولد بگیری تادیروقت

مهمون داری بعدش خستگی روبهونه میکنی بنیامین بیچاره هم تا صب بال بال بزنه

بنیامین خندید باقهقهه وگفت خوش مزه ی خودمی آوا

باخم گفت درعوض تویی مزه ای

حوا-شوخی کردم خواهرنازنینم ...تولد بگیر ماهم یکم خوش بگذرونیم چندتا آدم ببینیم

حال کنیم



بنیامین باخنده گفت چیبیی؟ حوا بالحنی بچگونه ومظلونم گفت خودت  
میگی حال کنیم اشتباه کردم بنیامین بالبخند گفت نه گلم  
مسیحا که تمام مدت ساکت بود گفت آوا جان کی قرار شد تولد بگیری؟ آ-  
تولدم میشه ۳شنبه اما انداختم ۵شنبه که همه بیان

حوا-بالحنی پرازشیطنت گفت بنیامین توهمون ۳شنبه کادتوبده  
بنیامین که کنار آوا نشسته بود گونه ی آوا رو بوسید وگفت الهی قربونت بشم...همین همین  
امشب کادوتوبدم  
آوا چنان به سروکله ی بنیامین زد وگفت بیشعور

۱۳۱

حوا -گناه داره ولش کن  
آوا موهای بنیامین رو کشید بنیامین اخخخ بلند بالای کشید آ-از  
وقتی تو اومدی این پسره وقیح تر شده  
مسیحا بالبخندی گفت همین بوده آوا جان تغییری نکرده  
حوا -چیزی نگفت شوهر خواهرم گناه نکرده خب زنشی به تونگه حرفاشوبه کی بگه  
خواهرمن؟

ب -آی ی ی مگه تودرکم کنی  
آوا موهاشوول کرد وگفت خدایی این جور ی بودی؟ حوا اومد چش دریده تر شدی حوا  
باتعجب گفت چش دریده؟

بنیامین باخنده چشمتی یه آوا زد نامحسوس و گفت چشم پاره شده آوا باخنده  
گفت خودم پارشون میکنم ...

بنیامین بالحن مظلومی گفت از وقتی چشمم به توافتاده چشم قدنخود شده جزء تو کسی  
رونمیینه

آره جون خودت ولت کنم صدتا معشوقه داری؟ بنیامین  
مظلومانه گفت داشتیم آوا؟

آوا پوزخندی زد که بنیامین بالبخندی گفت وفادارم جون خودت آوا -  
جون خودت

بنیامین - امتحان کن یه چند روزی راحتم بذار حله ...

آوا - انگاری من گرفتمت یه جوری میگی راحتم بذار بنیامین  
باخنده گفت امتحان کن گلم

آوا - عزیزم تو همه جوهره وفاداری نخواستیم ... من حرفمو پس میگیرم  
تو همین لحظه صدای زنگ موبایل حوا بود که بلند شد گوشیشواز جیب عقب شلوارش  
در آورد نگاهی به صفحش انداخت بالبخندی به انگلیس گفت واووو  
...سم...

وتاخواست بلند شه آوا سریع گفت کجا میخوای بری توحیات سرده ...

حوا لبخندی زد و دکمه ی تماس رو زد انگلیسی حرف میزد  
-الو... سلام... خوبی؟

-.....

-آره من دلم تنگ شده

.....-

-جاناتان وچارلز خوبن؟

.....-

-منم خوبم...نه تعطیلات یادش بخیر

.....-

-نه کجا؟

.....-

-نه چطوری؟

.....-

-جدی میگی؟ وای خدای من

.....-

-اینجایی...کی اومدی؟ خدای من باور نمی کنم غافلگیرم کردی

.....-

-تعطیلاتو میمونی؟

.....-

-چراکه نه خوش اومدی

.....-

-آدرسومیدم به مهمون دار

.....-آره میای؟

.....-میخواهی من پیام؟

.....-

پس منتظرم

.....-

-گوشیرو بده آدرسومیدم  
(ایرانی)

-الوسلام...بله بنویسید...لطفا...ممنون.....

.....تمام مدت مسیحا به سکوت نفس گیری داشت خفش میکرد همینکه قطع کرد آوا سریع گفت مهمون داری؟

حوا خوشحال بود که گفت دوستم اومده تعطیلات کریسمس ایران ب-واسه چی اومده؟

حوا-میگفت دوست داشت ایران روبینه ...

ب-میخواه ایران روبینه یا به خاطر تو اومده؟

آوا چشاشوریز کرد وگفت آخه این همه راه اومده که چی ایران چی داره که اومده اینجا مردم میرن فرانسه ایتالیا این اومده ایران بینامین باپوز خندگفت اینجا حوا داره حوا با تعجب گفت منظورت چیه؟

بنیامین -منظورم واضحه...دوستت به خاطر تو اومده ...

حوا -مواظب حرف زدنت باش اون فقط دوستمه (با خشم)

بنیامین -چرا عصبی میشی میگم این چه دستیه از اون سردنیا پاشده اومده که چی حتما دلیل محکمی داره؟

حوا -مردای ایرونی همیشه اینقده افکارتون منفیه؟ آوا کمی

مضطرب بود که گفت دعوتش کردی؟

حوا - نباید میکردم؟...میخواست منوبینه منم گفتم بیاد آوا -  
تعارف کردی دیگه اینا هم که تعارفی نیستن حوا - آگه ناراحت  
شدین گم نیاد خودم میرم ببینمش بنیامین - حالا که شده زشته الان  
توراهه

مسیحا که تمام مدت ساکت وخن سرد نشسته بود گفت مشکلی نیست مهمونه یه ساعتی  
میشینه ومیره ...

وبالخندی کاملا مصنوعی گفت با دوستای حواهم آشنا میشیم ...  
آوا - ای وا یداشت یادم میرفت عمه زنگ زد گفت باهات کارداره زنگ زد گوشیت  
اشغال بود

حوا که گوشیش که هنوز دستش بود شماره ی عمه شو گرفت...  
حوا - الو...عمه سلام ...

.....-  
-آره عزیزم خوبم شما خویین ؟

.....-  
-پسراخوبن شوهر عمه چطورن ؟

.....-  
-بله داشتم بادوستم حرف میزدم

.....-  
-چی؟...بازم که شروع کردین ؟

.....-

حوا نگاهی به مسیحا که نگاهشون باهم گره خورد انداخت و گفت نه من تنهام مسیحا نیست

مسیحا اسر شو پایین انداخت و خودشو سر گرم میوه اش کرد بنیامین یه لبخند معناداری به لب گرفت

حوا -اره عمه من اینجا راحتم ...هزار بار گفتم عزیزم ...

.....-

-باشه سرفرصت خونه میگیرم

.....-

-مسیحا؟ نه عمه اون کاری به کارمن نداره

.....-

-خب عمه چه فرقی دراره خونه ی شماهم دوتا پسر مجرده ..اگه اینجا یکی هست

.....-

-عمه به جان مامانم من راحتم ...درضمن خونه ی شما کوچیکه اینجا کلی اتاق خالی داره

.....-

-بحث باشما بی فایدست

.....-

-آره یه دندم از خون شمام ...من با مسیحا مشکلی ندارم چرا هی اسم اونومیکشین وسط؟

.....-

-شما چرا اینقده شور میزنید؟ ازچی اینقده مترسید؟

.....-

-نگران چی آخه؟ .....بی دلیله

.....-

-ولی شما نگرانیتون یه دلیل دیگه داره ؟

.....-

-میتروسم ناراحت بشین

.....-

-درست حدس زدم شما منو واسه شادمهر میخواین

.....-

-شاید نخواد چرا از طرف خودتون حرف میزنید؟

.....-

-باشادمهر حرف زدین باور نمیکنم ؟.....چییبییی؟ آوا بانگرانی

اشاره کرد چی شده ؟

حوا دست جلودهنش گرفت وگفت هیسسسسسس...

حوا-آره گوش میدم ...

.....-

-عمه خودتون هم خوب میدونید .....نه شادمهر مشکلی نداره من راضی نیستم

.....-

-نه...عمه ...من ....اینجا راحتم

.....-

-خونه ی خواهرمه آره حرف آخرمه چه فرقی میکنه خونه ی مسیحا باشه

.....-

-به هر حال خونه ی خواهرم هم هست مسیحا که تنها نیس من نمیدونم با مسیحا چه مشکلی

دارین ؟

.....-

-نه من باشادمهر حرف میزنم آره

.....-

-یعنی قبل از اینکه من پیام شادمهر دختری تو زندگیش نبوده؟

.....-

-حرفامیزید عمه ...باشه گذشته ها گذشته اما مٹ سایه دنبال آدمه

.....-

-عمه جان من حرف بدی زدم .....کجای حرف من بدبود ...عین حقیقته شما که بس که

تو گوش شامهر خوندین هوایش کردین ....مجبورش کردین؟

.....-

-شاید اون دختر بخواد اونوهنوز؟

.....-

-آره منطقی نیست ..حرفتونواصلا قبول ندارم آخه قابل درک نیست حرفاتون برام

.....-

-عمه دارین اذیتم میکنید

.....-

-بعدم میگی عین بابام گستاخم از رگ وریشه ی شمام ببینید شم چقد یه دنده

اید....حاضر نیستین کوتاه بیاین

.....-

-نه باشه میایم میام بیشتر حرف میزنیم میام شام فقط

.....-

-اگه خواستم تصمیمی بگیرم چشم با شادمهر حرف میزنم

.....-

-باشه تنها میام میوسمت





آوا- اما عمه پاشو کرده تو یه کفش که یاتویا نمیداره زن بگیره حوا- این حرف رو کی بهت گفته؟ آوا- بیتا

حوا خندید و گفت بیتا...

آوا- اما خیلی خودخواهه... حالا حرف خودشوبه کرسی مینشونه مسیحا تمام مدت ساکت بود

بنیامین- شادمهر پسر آرومیه و محتاط رو حرف مادرش حرف میزنه

حوا- آره دیگه حرف پول که بیاد وسط به عشق و عاشقی به خودت میشه کشک بنیامین

باخته گفت کم ثروتی نیست عمت حق داره شور بزنه نصف داری پدرت چیزی

معادل..... ارقامش نجومیه... فقط زمینای سعادت آباد و گلستان که نصفش مال تو!... چیزی

بالغ بر.... میلیاردری میشه حوا- دولت دست گذاشته رو این زمینا

بنیامین- دولت که هیچی که میتونه از تین ثروت دست بکشه عشق که هیچی از زندگی

هم دست میکشه شادمهر

حوا- فعلا کل دارایی بابام دست تو!... با وکالتی که بهت دادیم راحت میتونی (هاپولی کنی

(حوا این کلمه رو تینقد جالب تلفظ کرد که حتی مسیحا هم لبخندی زد بنیامین قهقهه ای

گفت اما وکالت شما دستم من هیچ اعتباری نداره حوا- چرا

بنیامین- هر کاری من بخوام انجام بدم پای تمام قراردادها باید امضای شما باشه بدون

مهر و امضای شما هیچ اعتباری نداره حوا- چطور؟

آوا- مگه وکالت نامه رونخندی؟

حوا- نه مگه من بلام بخونم من فقط امضا زدم

بنیامین - پس چی چی رومضا زدی وقتی بلدنیستی بخونی؟ حوا - من  
الف بای ایرانی بلدنیستم بنیامین - دروغ میگی؟

حوا - راست میگم توگفتی امضاکن من مثلا خوندم و... بعدش هم امضا کردم بنیامین  
قهقهه ای سردادوگفت جدی میگی... پس باید بفرستمت کلاس حوا - اتفاقا توفکرش  
بودم پیشنهادتدریس تودانشگاه روواسه همین رد کردم آوا - من گفتم چرارد کردی  
بنیامین - گفتم این دختره خله آخه کی پیشنهاد روردمیکنه که این رد کرد مردم له له میزنن  
که کارگیرشون بیاد این رد میکنه

حوا - من احتیاجی به کارندارم حوصله ی تدریس ندارم خصوصا باهوای آلوده اینجا  
اصلا دوست ندارم

آوا - اما حیفه تو استاد ریاضی هستی حیفه از دانشت استفاده نشه  
حوا - تنها این نیست من مصری اسپانیایی فرانسه وانگلسی ولاتین ومسلطم بادبیات  
کامل ومیتونم تدریس کنم اما فارسی بلد نیستم مسیحا - جالبه اصل کاری روفقط  
میتونی حرف بزنی بنیامین - خوب شد گفتمی سری بعد کلاه سرت میذارم  
حوا باختم گفت دفعه ی بعد قراردادموانگلیسی مینویسی اوکی عزیزم؟ بنیامین  
- بیبیبیه اینکه رند ترازمنه

حوا بالبخندی گفت ما اینیم دیگه یه چند روزی برم کلاس... شاید نظرم عوض شد  
وتدریسوقبول کردم ازسال دیگه اگه خدابخواد آوا - حالافردامیخواهی بری واسه شام؟  
حوا - دعوتم کرده میشه نرم؟... میگفت از مسیحا یکم میترسه... میگفت مسیحا

مَث برادرش تورواغفال میکنه بنیامین  
 خندید

حوا- توچی به خاطرچی با آوا ازدواج کردی عشق یا ثروت ؟

بنیامین باخنده گفت آوا ببین خواهرت چی میگه چی جوابشو بدم ؟ حوا-

خدایی تو عاشق خود آوا شدی یا ثروت پدرم

بنیامین بالحنی شوخ گفت راستشوبگم ثروت پدرت کم نیست همیشه چشم پوشید آوا

باخم گفت خیلی بدی دیگه دوست ندارم

حوا قهقهه ای سردادومسیحا به لبخند جذاب مردونش اکتفا کرد م بنیامین

بالبخندی گفت پرسیدی منم راستشوگفتم

آوا روشوبرگردوند اخم شدیدی کرده بود مسیحا هم فقط بهشون لبخند میزد حوا -

جان من بنیامین خواهرم چه خوشگله ...یعنی تو ثروت بابامودیدی خیلی بی انصافی

بنیامین صورت آواروسمت خودش چرخوند بادست چونه ی آواروگرفت

مشکوفانه نگاه کردوگفت بینم ؟ خوشگله ؟ ابروهاش ...، دماغش ، وای لباش

،چشاش معرکست،

حوا لبخند زد بنیامین سرشوتکون دادبه نشانه ی نفی وگفت مسحا زنم خوشگله ؟ مسیحا

خندیدگفت دیونه

بنیامین لحنش جدی بود که گفت اما نه هرچقدم زیباباشی ثروت بابات یه چیز دیگست

آوا روی دست بنیامین زدو که هنوزچانه ی اونو گرفته بود وگفت باخم دستتوبنداز  
حواباقهقهه خندید مسیحاهم خنده ی کوتاهی کرد حوا میون خندش گفت مسخره  
بازی در نیار بنیامین ...

بنیامین جدی شدوگفت من حقوق خوندم وآواهم هم رشته منه من سه سالی بود  
دانشگاه بودم آوا هم تازه وارد دانشگاه شد یه دختر زیبا آروم وکم حرف ودرعین

۱۴۱

حال مغرور یه دختر سربه زیر متین پسراهلکش بودن اما آوا دختری نبود به کسی پا  
بده همین باعث شده بود مغرورتر به نظر بیاد درعین حال که زیبابود دست نیافتنی  
آرزوی پسرای دانشگاه بود محفلی نبود حرف از آوا نبود منم که شیطون کلی دوست  
دخترداشتم اما از روزی که آوا پاشو گذاشت دانشگاه یعنی روزی نبود بهش فک نکم  
آوا پوزخندی زد که بنیامین گفت بی انصاف شدی آوا من وقتی باهات آشنا شدم  
نمیدونستم کی هستی ...همون موقع دل باختم دوردوست دختراموخط کشیدم شعارنبود  
من واقعا دل دادم ندادم ؟

بهت چند بارهم گفتم اما ردم کردی اما من خواستم تااینکه درست تموم شد ولی  
من ادامه دادم دکتراموگرگفتم کارم تودادگاه عالی بود باپدرت توهمین دادگاه آشنا شدم  
منوبه عنوان وکیلش انتخاب کرد آوا؟ من بعد تموم شدن درست اصلا فراموش نکردم خیلی  
هم سراغتوازدوستات گرفتم به خاکک مادرم تومیدونی الکی من قسم نمیخورم من

فرا موشت نکردم بعد رفتن تو سراغ هیچ دختری نرفتم هیچ زنی نمیتونست تودلم جای  
تور و بگیره... تا اینکه

تو تورو تو مراسم ختم پدرت دیدمت یادته همون موقت ازت خواستگاری کردم که باهام  
ازدواج کنی گفتی توبه پول پدرت مینازی؟ آوا لبخندی زد و گفت نبود  
...؟ پسر پولدار دانشگاه نبودی؟

بنیامین - امانمیدونستم دختر و غرور و معمولی دانشگاه ثروت پدرش ده  
برابرم است... نمیدونستم

حوا - پس شما هم با عشق ازدواج کردین

بنیامین - من که آره آوا رونمیدونم... آوا تو چطور شد بعد سالها قبول کردی؟ هیچ وقت  
نشد ازت پیرسم؟

آوا سرشوپایین انداخت و گفت وقتی ازم خواستگاری کردی رد کردم چون بابا گیر داده  
بود باشادمهر ازدواج کنم آخه عمه اصرار داشت ولی من زیر بار نرفتم باباهم حرفش این  
بود اگه میخواستم ازدواج کنم تنها گزینه ی مورد تأییدش شادمهره منم بنیامینورد کردم  
..البته تو شرکت یکی دوبار دیدمش از اسمش که بابام از همیشه میگفت تعریف میکرد  
با اینکه جونه اما یه وکیل خبرست فهمیدم بنیامینه اما به روی خودم نیاوردم میدونستم  
هنوز مجرده مامان ستوده هم در جریان بود یه بار بابابه مناسبت موفقیت بنیامین تویکی  
از پرونده های بابایه مهمونی گرفته بود به کمک مامان ستوده بابا راضی کرد مهمونی  
نیام و بهونه کردیم که بابیتا میخوام برم کیش برای پرژه ی هتلش خلاصه اگه میموندم  
نمیتونستم که به مهمونی نیام اون وقت بنیامین منومید... و ترسیدم بازم خواستگاری کنه

وباباعذرشوبخواد...وبازم بنیامین پیله بشه بابامجبورم کنه زن شادمهرشم ...من هم ته  
دلم بابنیامین بود اما از عکس العمل بابامیترسیدم بنامین -آواهییچ وقت بهم نگفته  
بودی ؟ آوا -نگفم چ.ن نپرسیدی

بنیامین -برای همین تاخواستگاری کردم عین شوهر ندیده ها قبول کردی ؟ آوا  
باخو گفت خیلی بیشعوری

بنیامین بالبخندی گفت الهی قربونت برم ...

اوا اخم کرد باخم گفت زنت شدم چون دوست داشتم اما لیاقت نداری

بنیامین بالبخندی گفت مامانت که خیلی اختیاری نداشت ترسیدی عمت مجبورت کنه  
زن شادمهرشی حالا که بابات نبودکجا شوهر جذابی مٹ من گیرت میاد اوا بابغض گفت  
خیلی بشعوری انگاری پیردختربودم زنت شدم عوضی مگه من چند سالمه تازه مگه من  
چمه ؟ بنیامین باخنده گفت اشکاشو؟

آوا بابغض گفت بی انصاف منم دوست داشتم وگرنه توبااون سابقه ی خرابت کدوم خری  
زنت میشه جزء من احمق مرسی بنیامین خوب جواب عشمودادی میدونی به خاطرت چقد  
باعمه درگیربودم ؟بدذاتت ...تازه من ازسرتم زیادیم دلت بخوادزنتم

بنیامین بالبخندی گفت ای جوووووونم تورو چشم جاداری خره شوخی کردم  
چرا باور میکنی فدای اشکات الهی ...

آوا -بروووووووو...روانی ...

بنامین -آوا عزیزم داشتیم ؟

آوا باگریه وبغض گفت نداریم بروسرچارراه وایساجمع کن داری...

بنیامین - شوخی کردم عزیزم آوا - توحق نداری  
بهم توهین کنی ی

بنیامین - من غلط کردم خوبه جلوبقیه ازت عذرخواهی میکنم آوا -  
بیخودی زورنزن نمیبخشمت

حوا باخنده گفت بنیامین بیخودی عذرخواهی نکن برواتاق خوابتون یه بوس حسابی  
عذرخواهیت مورد قبول واقع میشه بنیامین باخنده گفت آی گفتم با بوس حله؟ دریغ نمیکنم

آوا روشوبر گردوند وگفت عمرا بیمزه حوا  
میخواست بحث روعوض کنه

حوا بگذریم آشتی برید اتاقتون این عمه خانم ما دست از سر من ورنمیداره چکارکنم  
؟

بنیامین - این عمه خانم شما میخواد از آب گل آلود ماهی بگیره  
آوا - به گفته (اشاره به بنیامین کرد وبا غیض گفت) ایشون عمه که دلش واسه ما که  
نمیسوزه دنبال ثروت داداششه

بنیامین باخنده گفت ازطریقی هم میخواد این ثروت روبه دست بیاره ...  
آوا - واسه عروسی من نیومد اصلا خونم هم نمیداد باهانم قهره سرسنگیه بنیامین -  
ندیدی واسه دیدنت نیومد ووازت خواست بری - بعد سه سال هنهوز قهره

آوا - یکمی کینه ایه ...

بنیامین - باپوز خند گفت یه کمی کینه ی شتری داره عمه خانمتون ... عمت از بابات  
بزرگتره ؟



حوا-آره بزرگتره یادمه دایی میگفت وقتی مامان آوا مریض بود واز باباخواست ازدواج کنه عمه مخالف بود...میگفت خودم آوا روبزرگ میکنم اما مامان آوا نداشت بابام هم به گفته ی دایی مامان آوا روبابا خیلی نفوذ داشت عمه هم ازش حساب میبرد وخلاصه مامان منوکه دوستش بوده رومیگیره مامان آوا توجا بود

که من دنیاوادم اسم منوهم اون میذاره چن ماخ بعد تولدمن اون فوت میکنه آوا تمام مدت گوش میداد بی اختیار دوباره خیس شدن اونچشای قشنگش حوا -این طورکه دایی میگفت عمه خانم تامدتها بامامان ستوده سرسنگین بوده هنوز راضی به این ازداج نبود بنیامین نگاهی به آوا کرد وآروم گفت ای جووووونم فدای اشکات بشم الهی آوا - بابغض اروم گفت خدانکنه

بنیامین لبخندی زد مسیحا وحوو بالبخند به هم دیگه نگاه میکردن آوا بابغض گفت مامان ستوده خیلی خیلی مهربون بود ودل سوز...هیچ وقت جای مامانونگرفت اماحسابی واسم مادری کردباباهم جدا عاشقش بود یه زن فوق العاده بود واسه بابام همه جره باب میل بابابود...وقتی حوا از اینجا رفت اونم بادایی من...مامان ستوده خیلی ناراحت شد من ۷سالم بود...غمشودیدم اما هیچ وقت سرمن خالی نکرداصلا نبودن حواووجلوی بابابهونه نمیکرد خیلی توداربود...من شدم

تنها دخترش...از نگذیریم خیلی دوسم داشت...یادمه وقتی ۵سالم بود بهم گفت اینقده تورودوست دارم وابستت هستم که دلم واسه حوا تنگ نمیشه بوسه هاش وبغل کردانش از ته دل وصمیمی بود

حوا خندید و گفت حق داره مامان ستوده تو رو بزرگ کردم من نورابزرگم کرد اونم بچه  
 نداشت من شدم بچش عالی بود عالی... روان شناسی خونده بود بلد بود چکارکنه  
 بنیامین - بلد که اینقد گستاخوبی پروایی...  
 حوا خندید و گفت این ذات منه تازه از این بدتر بود اون کنترلم کرد...  
 بنیامین باخنده گفت تو الانم غید قابل کنترلی چه برسه به قبلنا...  
 حوا نگاهی به ساعت کرد و گفت نیومد... چرا اینقد دیر کرد...  
 مسیحا که تمام مدت ساکت بود گفت هتل تا اینجا حداقل یه ساعتی راهه... میرسه کم کم...  
 حوا - آوا شادمهر رو هم دعوت کردی؟ آوا - هم  
 شادمهر هم رادمهر دو تا شون دعوتن مسیحا - دیگه کیا  
 رو دعوت کردی آوا جان؟  
 آوا - چندتا از دوستانم بهزاد، بیتا، سینا، چندتا از دوستای بنیامین بازناشون، پسر خاله بهرام  
 ، کامران و شهرزاد دیگه..... مهتاب حوا - مهتاب کیه؟  
 آوا تو نمیشناسی بعدا باهاش آشنا میشی (...متفکرانه ادامه داد) دیگه کی رو دعوت کردم  
 ؟ اهان... عسل...  
 حوا - عسل کیه؟  
 بنیامین - خواهر کامران... تو که کسی رونمیشناسی چه فرقی میکنه برات میپرسی آشنا  
 میشی دیگه  
 حوا - الان بشناسم بدن نیست..... عسل الان نباید تبریز باشه؟ مجرده؟ آوا - نه ازدواج  
 کرده تهرانه شرکت خدمات کامپیوتری داره باشوهرش ...

مسیحا لبخندی زد میدونست منظور حوا از این سؤالاً چیه اما چیزی نگفت جزء یه لبخند شیطان که رولباش بود که بنیامین گفت آوا نوشینودعوت کردی آوا-آره گفت میام حتما...

حوا-نوشین خواهر کامرانه؟

آوا-آره از کجا میدونی؟

حوا-ستایش میگفت عمه نوشین...گفتم خواهر کامرانه دیگه آوا  
بالبخندی گفت همانا دیگه..

بنیامین-کسی از قلم ننداختی؟ آوا-

فک نکنم.....

بنیامین باشیظنت گفت منم منشیمودعوت کنم؟ آوا

باخم گفت تو غلط کردی بنیامین-دختر خوشکلیه خیلی

...

آوا بایه لبخند مصنوعی گفت تودعوت کن بین چکارت میکنم حوا-

دیگه کادوی تولشونمخواد...

بنیامین (-باخنده) درعوض اون هست خیلی بهم نخ میده حوا

باتعجب گفت نخ میده؟

آوا باخم گفت خودم چشاتودرمیارم که نخ میده؟ آره؟...توهم دودستی نخوچسب حوا-

جریان چیه؟

آوا-دیونم کردی باین منشیت

حوا - بنیامین میشه بگی دعواتون سرچیه ؟

بنیامین - هیچی باباگیر داده بود بهم منم دیدم اوضاع ناجوره عوض کردم منشیموویه مرد زمخت گردن کلفت سیبیلوی همچین چهارشونه ی هیکلی استخدام کردم خلاصه وحشتناکه آوا باذوق گفت ا راست میگی؟

بنیامین بالحنی جدی گفت به جان تو... اما...  
آوا - اما چی؟

بنیامین جدی حرف میزد و گفت طرف همجنس باز بود لا کردار آوا  
بابغض گفت بنیامین برات متأسفم

مسیحا خیلی خودشو کنترل کرد نخنده بالبخند پرننگی گفت بلایی که سرت نیومد ؟ خواهم که فهمید منظورش چیه و سربه سر آوا میذاره گفت بنیامین حالا خوب یانه ؟ بنیامین که منظور حوا رو فهمید گفت منم که ظریف و حساس نه باباکجا دوم آوردم عجب نخ میداد صدر حمت به منشی قبلیم

وا تقریبابغض کرده بود گفت بنیامین ... تو... تو...  
نتونست حرفشو کامل کنه

حوا باخنده گفت اشکش دراومد خواهرم ...

بنیامین باخنده گفت دونه دونه اشکاتوقربون ... شوخی کردم باور کردی چقد ساده ای خانومم؟ عوض کردم منشیموویه دخترناز تیتیش مامانیه آوا باز بابغض گفت داری سربه سرم میذاری؟

حوا خندید که بنیامین گفت نه گلم جدی میگم یه دختر خانم اومده حدود

۴۷ و ۴۸ سالشه تازه مجرده ...

آوا - اه - بنیامین بس کن دسگه بیمزه ...

مسحا بالبخندی گفت آوا جان شوخی میکنه بعد ۳سال هنوز شوهرتون شناختی؟ توهمین لحظه صدای زنگ در شنیده شد که تمام نگاه ها سمت در چرخید مسیحا روبه آوا گفت آوا عزیزم یه شال میپوشی؟ بنیامین بالبخندی گفت برو عزیزم

رنا اومد و گفت مهمونتون تشریف آوردن ...

آوا رفت شال پیوشه بنیامین و حوا جلوی در رفتن واسه استقبال... مسیحا اما سر جاش نشسته بود و مغرورانه پاروروی پانداخته بود ...

..... سم امد خنده به لب داشت جوانی ۳۵ساله قذبلتد بور با چشمای آبی چهارشونه جذابیت خاص خودش داشت جعبه شکلات و کیسه ی برزگی رودست سیماداد مکالمات بین سم و حوا انگلیسیه سم - سلام حوا...

حوا هم جلوتر رفت خوشحال بود از دین دوستش...

حوا - سلام عزیزم ..

و همدیگه روصمصمانه به آغوش کشدند حوا -

خیلی از دیدنت خوشحالم...

س - م - منم حوا خیلی دلم برات تنگ شده

حوا - چه طور شد اومدی نگفته بودی با اومدنت سورپرایزم کردی س - م

- از تعطیلات استفاده کردم ...

س - م لبخندی زد و روبه بنیامین که بالبخند نگاهش میکرد کرد... حوا هم اشاره به بنیامین کرد و گفت همسر خواهر کم بنیامین

سَمّ هم با اودست داد و بنیامین هم خوشامد گفت حوا  
—خوش اومدی از این طرف لطفا...

سَمّ و حوا جلو افتادن... بنیامین هم پشت سر اونا

سَمّ با دیدن مسیحا که روی مبل نشسته بود روبه حوا لبخندی زد مسیحا از سر جاش تکون  
نخورد غرورش مگه اجازه میداد؟... سَمّ جلورفت بالبخند دست پیش برد مسیحا بالبخند  
دست داد و بانگلیسی خوش آمد گفت اضهار خوشحالی کرد سَمّ — از دیدن خوانواده ی  
حوا بینهایت خوشحالم... روبه حوا کرد و گفت این آقا؟ حوا— مسیحا برادر بنیامین

سَمّ با تعارف حوا روی مبل دونفره ای نشست حوا هم کنار سَمّ نشست و بنیامین هم  
کنار مسیحا... توهمین لحظه آوا هم اومد

لبخندی زیبا و متین به لب داشت شلوار جین آبی با یه بافت مشکی و یه شال سفید این زن هم  
زیبا بود ...

سم نگاهی به حوا کرد آوا جای دورتر روانتخاب کرد واسه نشستن حوا بر روبه سَمّ گفت  
خواهرم آوا

سَمّ — خواهر تم مث خودت جذابه

سَمّ روبه بینامین که سعی میکرد لبخند بزنه گفت تبریک میگم همسرتون فوق العاده  
زیباست ..

بنیامین لبخندی از سر اجبار که سَمّ گفت بانوی ایرانی همیشه زیباست

بنیامین روبه مسیحا که خون سرد نشسته بود خیلی آرام گفت مرتیکه حواروبغل کرد بامن فقط دست داد..مسیحا که تمام نگاهش سمت سَآم بود فقط لبخند زد حوا -چرا بانامزدت نیومدی؟ اونوکه بهم معرفی نکردی؟ سَآم -جاناتان مادرش مریض بود حوا باتعجب گفت توبا جاناتان نامزد کردی؟ چرا بهم نگفتین؟ (...لحنش دلخور شد کمی)دایانامیگفت جاناتان میخواد ازدواج کنه اما...

سَآم -چالرزگفت بهت نگیم گفت بعدجریان...

حوا سریع میون حرف سَآم پریدوگفت مهم نیست شده دیگه سیما باسینی قهوه ویک ازهمه پذیرایی کرد

سَآم معلومه مردی آرام که همیشه یه لبخند رولباشه گفت ایران زییاست مثل بانوهایش

بنیامین یه لبخند زد واسه خالی نمودن عرضه اما مسیحا غرورش روبه لبخندی ترجیح میداد...دوست حوا اومده داشت دوونه میشد..اما خون سردنشسته بود سَآم بعدرفتنت بچه ها کمترجمع میشن دایانا وچالرز هم دارن بچه دارمیشن حوا -میدونم دایانا بهم گفت

سَآم -حوا من بعدرفتنت نتونستم باخودم کناربیام ...

حوا لبشوگزید نگاهی تندوسریع به میسحا انداخت که ظاهرآخون سرد نشسته بود حوا روبه سَآم گفت -اما جای من اینجاست بهت گفته بودم ..

سَآم -تونخواستی بمونی ...توکه میدونستی چه احساسی نسبت به توداشتم؟ حوا - خودت خوب میدونی من متعلق به اونجا نبودم باید برمیگشتم ...

سَلَمَ - منونادیده گرفتی ...

حوا - من قبلش هم بهته گفته بودم به من دل نبند سَلَمَ -

امامگه میشه به تودل نبست؟

حوا - حالاتنامزد کردی باجاناتان اونم خیلی دوست داره میدونی چند بار به من گفت که

سَلَمَ رو دوست دارم

سَلَمَ مقداری ار قهوشو خورد و گفت اون میدونست من دلم پیش تو بود حوا -

امامن گفته بودم که من دوست دارم توایران ازدواج کنم بایه مرد ایرانی

از نژاد خودم ...

بنیامین آروم تو گوش مسیحا گفت رقیب

مسیحا خون سرد نشسته بود ولی ازدرون شعله ور بود سَلَمَ -

آره توحق داری مردای ایرانی خیلی جذابن

حوا - بحث جذابیت نیست ... توهم چیزی کم نداری ... با او مدن فقط خودتو ادیت

کردی!

سَلَمَ - دوست داشتم جای ه بهش تعلق خاطر داری روبینم حوا -

جاناتان میدونه امودی؟

سَلَمَ - اون حرفی نداشت میخواست بیاد اما بیماری مادرش اجازه نداد

حوا - تونباید از من ناراحت باشی من دلم اینجاست تواین سرزمین تواین خاک

خانواده ام اینجان و اشاره به بقیه کرد و گفت میبینی؟ سَلَمَ - اما تو اونجا بزرگ

شدی با فرهنگ اونجا ...



حوا-درسته ولی ریشم انجاست

سم هیچ نگفت که حوا گفت حالا با جاناتان خوشبختی؟

سَلَم -اگه بدونم توراحتی ویک مرد اررانی که بتونه لایقت باشه روداشته باشی

...آره

حواآروم گفت من خوشبختم سَلَم ...به من فکر نکن مطمئن باش یه مرد ایرانی

میتونه خوشبختم کنه ..

۱۵۱

سَلَم -تودخترپاک معصومی هستی مثل توکم هست ارزشت خیلی بیشتر ازاین

حرفهاست تا حالانداشتی ازاین به بعد هم نذار کسی ازت سوء استفاده کنه

باحساست تصمیم نگیر عزیزم ...

حوا بالبخندی دست سَلَم راصمیمانه گرفت فشرده وگفت مطمئن باش سَلَم ..

مسیحا حسابی حرص میخورد احساس خفگی میکرد که بی اختیار یقشوشل کرد بنیامین

هم نگاهش به مسیحا بود ولی سکوت کرد

آواهم دربهت به مکالمشون گوش میداد خیلی جاهاش هم چون انگلیسی روغلیظ حرف

میزدن متوجه نمیشد جزء مسیحا که مسلط بود

حوا-توهم خوبی یک مردی که هر دختری میتونه آرزوش باشه ...اگه میتونستم

خوشبختی روپس انداز کنم حتما یه بخشی روبهت میدادم ..خوشبختی روخودت پس

انداز کن برای خودت فقط

سَلَم لبخندی زد و گفت حرفات مثل همیشه آروم می‌کنه ... گفتن این حرف درست نیست اما کاش خوشبختی روتوباهم می‌ساختی باهم پس اندازش میکردم برای آیندمون حواسرشوانداخت پایین و گفت سَلَم خواهش میکنم منو فراموش کن من باتوخوشبخت نبودیم نه تونه من وقتی من تمام دلم اینجاست ... جانانان دختر خویبه قدرشوبدون اون عاشقته به عشقش احترام بذار

مسیحا بلند شد با اجازه ای گفت به طرف حیاط قدم برداشت با هیچ حرفی به حیاط رفت کمی بعد هم سَلَم هم رفت بارفتن سَلَم بنیامین باخم گفت دیدی گفت این پسر به خاطر تو اومده ؟

حوا بیتفاوت گفت هرچی که بود مال گذشته ها بود آوا -  
ازت خواستگاری کرد ؟ حوا - کردم قبول نکردم

بنیامین - حالا برای چی اومده مگه ردش نکردی تازه نامزد هم کرده خجالت نمیکشه ؟

حوا - اومده که اومده من که ازش نخواستم بیاد  
بنیامین - به خاطر تو اومده از اون سردنیا پاشده اومده فقط ببینه چکار میکنی ؟ همین ؟ آره  
حوا .. اون پسره چشش دنبال تو ا...

حوا - خب باشه یه زمانی ازم خواستگاری کرد منم رد کردم بنیامین  
- اما هنوز امیدواره قبول کنی باوجد اینکه نامزد داره

حوا تو چرا اینقد شور میزنی مگه شوهر می نامزدمی تو چته مگه از زنت خواستگاری کرده اینقد عصبی هستی؟ در ضمن برای من همه چی تموم شده بنیامین پوزخندی زد که حوا گفت لطفا این بحث رو تموم کن

بنیامین نفسش رو با حرص بیرون داد که حوا بلند شد شنل بافت آوا رو مبل بود رو برداشت پوشید و گفت میرم آوا - کجا میری هوا سرده ؟

حوا در حالی که خارج میشد گفت کمی هوای تازه میخوام... نفسم داره بند میاد (مسیحا)

با حرص سیگار سوم رو با سیگار قبلی روشن کردم سردم بود اما اهمیتی ندادم خون خونم میخورد پسره ی بیکار از اون سردنیا پاشده به خاطر حوا

.. حرصم و سر سیگار خالی کردم نیمکت سر بود یخ زدم پسره رفت خوب شد رفت داشتم قاطی می کردم ... حق داره میشه از حوا گذشت؟ گذشتن از اون دیوونگیه داشتم با خودم حرص میخوردم عین یه آشفشاه در حال انفجار بودم خودش بود صدای پاشوشنیدم بوی عطرش زودتر از خودش رسید ما غمو پر کرد اومد بادستاش

بازوهاشو گرفته بود سردش بود کنارم نشست ساکت بودم چرا از دستش عصبی بودم که حوصلشون داشتم ... سیگارم که به لبم بود از دستم گرفت و گفت خودتونا بود میکنی چیزی نگفتم .....

ساکت بودم بیه روبه روم خیره بودم که یه دونه سیگار بود تونیم رخم با تعجب برگشتم نگاهش کردم سیگار گوشه ی لبش بود که با حرص و عصبانیت از دستش کشیدم و گفتم چکار میکنی ؟

یه دفه نفس عمیقی کشیدوبه سرفه افتاد...نفسش نامنظم شدآروم چند ضربه به کمرش زدم گفتم خوبی؟ عمیق نفس کشیدوگفت خوبم

سیگاروانداختم وزیرپام خاموش کردم وگفتم -دیونه شدی؟ این چه کاری بود؟ لبخندی زدوگفت خواستم ببینم این چی داره اینقده دوسش داری؟ پوزخندی زدم وگفتم دوست پسرت رفت؟ نگام کردوگفت دوست پسرم؟

-آره همونی که ازاون سردنیااومده واسه دیدنت

-ببین عشق به این میگن یادبگیر غرورداره اما برای عشقش کنار گذاشته باحرص گفتم انگاربدت نیومد؟

-چرا بدم بیادپشخوییه

-حالاچرا ردش کردی؟

نفس عمیقی کشیدوگفت من کردخارجی دوست ندارم من مردایرونی دوست دارم از نژادخودم (.....باخنده گفت) مومشکی باپوست برنزه پوزخندی زدم وگفتم اما پسربدی نبود جذاب بود

لبخندی رولباش ب.د گفت برای من نه صلیغم سَم نیت اگه بود که الان زنش بودم درضمن من اومدم ایران که بمونم ومیخوام بایکی که دوست دارم ازدواج کنم من اونقدری پولدارم که طرف برام مهم نباشه میخوام باعشق ازدواج کنم وباایرانی که دوسش داشته باشم یه جذاب مومشکی باخنده گفت من هیچ سنخیتی بامردای امریکایی ندارم

-اما خیلی دوست داره

-مهم نیست برام اون اونجا خوشبخته باهم کیشای خودش منم ایجا بااعتقادات خودم

....مسیحا سردت نیست ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم نه خوبه (در صورتی که داشتم یخ میزدم اما وجودش کنارم تمام تنمواز داخل به آتیش کشیده بود)

سردش بود که دستاشو جلودهنش گرفت ها کرد و گفت به چی فکر میکنی ؟  
-این پسره از اون سردنیا به خاطر دختری که نمیخواهش اومده اون وقت من عشقم کناره غرورم اجازه نمیده به عشقم اعتراف کنم به حماقتم فک میکنم

-از چی میترسی ؟

-میترسم منوردم کنه

به دستاش ها کرد و گفت اون وقت غرورت بشکنه

سکوت کردم که دوباره به دستاش ها کرد و گفت یخ زدم چه سرده ... تو چطوری سردت نیست ؟

دونه های برف آروم آروم مریخت لبخند زدم

-وایییی مسیحا برف میاد ببین ...

دستشودار ز کرد و دونه های برف به نرمی تودستش مریخت به انگلیسی ... خدای من

خیلی دوست دارم .....عاشق برفم

-که برف بازی کنی ؟

-آره ... خیلی خداکنه برف زیادی بشینه

تو همین لحظه صدای بنیامین ... حوا بیا گوشیت ... شهرزاده ... بیا کجایی ؟ حوا بلند

شد و گفت بریم سرده سرما میخوری

برومن میام ...

-من رفتم سیگارنکشی برات خوب نیست تک

ابروی بالانداختم وگفتم برو...

رفت به حالت دو...سیگاری درآوردم وروشن کردم دقایقی طولانی بود که اومد

دومی بود که میکشیدم این روزا بیشتر از قبل سیگاردود میکردم که اومد

اومدنش واصلاصلامتو توجه نشدم عجیب بود که نفهمیدم کی برگشته که تو عالم خودم بودم

خاطراتی که برام ناخودآگاه برام پیش اومدن که گفت مسیحا باتوأم ...

نگاش کردم که گفت مگه نگفتم سیگارنکش تو باکی لج میکنی ؟ پک

عمیقی زدم دودشوسمت مخالف حوادادم وگفتم باخودم -مگه نگفتم نکش

خوب نیست واست

-چرا باید به حرفت گوش کنم

نگاهم به روبه رو بود که گفت دیونه ای دیگه ...پاشو...پاشویا سرده هوا برف نشسته

روموهات اینقده توفکراونی سردی هواروحس نمیکنی سیگار نصفه روانداختم روزمین

وپا گذاشتم روش جلوم ایستاد که دیدم

دستاشو برد بالا موهامو تکوندبوی عطرش توی سردی هوا حالت عجیبی بود دیونه میکنه

منو که گفت چه برفی هم میاد...

موهامو تکوندادامه داد شهر زاد بود قراره فردا دختراشو بفرسته اینجا

-اوووووو اصلاح وصلشونوندارم

-دلت میاد

هیچی نگفتم که رفتیم هوا خیلی سرد بود بارش برف هم شدت گرفت باخنده و ذوق کودکانه  
ای گفت بدوییم

وایییی خدایا این چه نازیه تو کارش گه گفتم تو برو

-مغرور... باخم و لحن بچگونه ای گفت

هیچی نگفتم که خندید در حالی که میدوید به انگلیسی گفت خدیا عاشقتم... بی

اختیار لبخندی زدم جلوتر از من داخل شد شنلش روی مبل انداخت و گفت سیما بیا

اینوبر اتاق آوا...

بنیامین و آوا داشتن شام میخوردن که آوا گفت مسیحا جان شام نمیخوری؟ داشتم

سمت پله ها میرفتم که گفتم میل ندارم

حوا- چرا صدام نزدین؟

بنیامین لحن شوخی گفت گفتم قهری نمیای

حوا- آخه کی باشکمش قهر کنه من قهر کنم... با تو قهرم با خودم که قهر نیستم

آخرین پله بودم که دیگه صداشونون شنیدم داخل اتاقم شدم و در رو بستم خدوموروی تخت

انداختم اصلا حوصله نداشتم تیشتر تمودر بیارم

چند دقیقه ای گذشت که بلند شدم تیشتر تموازتم در آوردم پرتش کردم رو تخت پای

میز عسلی کنار سمت تختم زانوزدم و درشوباز کرم و بطری رو در آوردم بلند شدم

و درشوباز کردمویه قلمپ خوردم ته گلوم سوخت... یه کم دیگه خوردم بطری رو گذاشتم

رومیز عسلی رو خودمور و تخت رها کردم فصل ششم (مسیحا)

امروز پنج شبه تعطیل بود خیر سرم دیشب تا حوالی صب بیدار بودم میخواستم بخوابم مگه میذارن که با سرو صدای دختر ایدار شدم صدای خندشون کل عمارت تو برداشته بود کلافه شدم بالشتو گذاشتم روسرم مگه تأثیری داشت صدا از توحیاط بود که بلند شدم تم مٹ همیشه لخت بود عصبی بودم که پشت

پنجره رفتم ..... اینقد سرو صدا کردن که کنجکاو شدم ببینم دل خندهاشون چیه که زیر لب گفتم اینا کی اومدن ؟

پرده رو کنار زدم... حیاط سفید پوش بود برف سنگینی باریده بود... دختراتو حیاط میدوییدن و برف بازی میکردن به هم دیگه گوله های برف پرتاب میکردن صدای خندشون آدموبه

وجد می آورد حوا هم پایه پای اونا بازی میکرد یه دخترده ساله بود انگاریه کلاه بافت سفید شالشو بایه گره ی جالبی بسته بو دبایه شلوار جین که پاش بود پوتهایی که تاروی زانوش بود بایه بافت جذب قهویی مٹ همیشه جذاب وشیک پوش بود... صدای خنده هاش ضربان قلبموتا ۰۰۰ ابرد... لبخندی رو لبم اومد از خنده ی حیاط بخشش

نگاهم به اونا بود که حوا میدویید دختراسه تاشون دنبالش میدوییدن و میخندیدن که یه دفه حوا افتاد مٹ اینکه پاش لیز خورد لبمو گزیدم طوریش نشه ؟

روی کمر دراز کشیده بود که دختراسه تاشون خودشونوانداختن روش و بابرف بود که میزدن توسر و صورتش حوا تقلامکرد بلند بشه اما نمیتونست اما باین حال میخندید و دختر اگوله گوله برف میزدن تو صورتش... زیر لب گفتم حالا سرمامیخوره اخ عزیزم پالتوموسریع



از داخل کمد برداشتم روتن لختم پوشیدم و سرع سمت حیاط دویدم چجوری میدویدم واسه خودم هم عجیب بود دختر اهنوز روسینه و شکمش نشسته بودن رسیدم با سرعت نور...

ا...ا...ا... چکار میکنین؟ سرما میخوره ستایشو برداشتم نکن ایه چه جور شه ... این چه بازییه  
 اخه؟ رامش-دایی خوش میگذره

رامشوهم پایین آوردم رامش عزیزمن نکن ..

ستایش زود تراومده بود کنار که دست حوا رو گرفتم که بلند شه میخندید هنوز  
 -حوا بچه شدی؟...چه خبر تونه سروصداتون کل خونه رو برداشته نیایش  
 -نذاشتیم بخوابین؟

رامش -دایی بین چه برفی اومده ... حال میده

باخشم گفتم حال میده یعنی چی درست حرف بزن

سرشوانداخت پایین که باعصبانیت گفتم برید تو سرما نخورین

دختر ابا حالت دوباترس زیادی رفتن خیلی ازم حساب میبردن کافیه یه چشم غره میرفتم  
 بعد رفتن بچه ها گفتم خوبی؟

لبخندی زد داشت بانفساش دستاشو هامیکرد که گفتم چرا دستکش نپوشیدی؟ نگاهم ه

صورتش افتاد سرخ سرخ بو از سرما که یه تیکه برف رو گوشش بود فک کنم بس که

صورتش کرخت شده بود متوجه اون نشده بود که دست بدم و برف رواز رو گوشش

انداختم که یه دفه دستموبا دوتا دستاش گرفت وای چه یخه دستاش کل وجودم لرزید

که گفت وایییییی چه گرمه دستت

ودستموروی گونه ی یخ زدش گذاشت که صورتش سرد بود اما تنم یه دفه داغ شد  
 لرزید کل احساسم ....سریع دستمواز تودستش کشیدم حوا لبخندی به لب داشت وگفت  
 توچرا لخت اومیدی

نگاهی به خودم کردم که دکمه های پالتو بازو تنم لخت مگه حواس واسه آدم میذارین  
 خواب بودم

جلوم ایستادمدرحالی که دکمه های پالتومیبیست گفت تونمیگی ممکنه سرما بخوری  
 سرشو برداشت ونگام کرد وگفت فکرکنم توکل عمرتو تو خواب بگذرونی تودلم  
 گفتم من شبا تا صب بیدارم

محو تماشای انگشتای ظریف سرخ یخ زدش بودم دکه هاموبست راه افتادیم که  
 دستشو گذاشت توجیب پالتون وگفت یخ زدم ..

- صورتت یخ زده ...

.....-

-مجبوری بیای برف بازی ؟

-برف رو خیلی دوست دارم

آروم بامن ران میرفت دستش هم هنوز توجیبم بود -

دختر اکی اومدن؟

-یه ساعتی میشه آوا هم از صبح نبودن ...

-اینا اگه نرن میمیرن (باعصبانیت گفتم )

خندید وگفت حق دارن

باحرص گفتم یعنی اینقدتواتاق خوابشون بهشون بدمیگذره ؟  
خندیدوگفت توچرااینقده حرص میخوری ؟

-تاویلاشون تموم بشه کاش یه خونه گرفته بودن...چطوری بااین برف سنگین ول کردن رفتن آخه آدم چقدبی ملاحظه باشه -حالاازکجامعلوم رفتن شمال شاید رفتن هتل ایستادم جلوم ایستادوگفتم تومیدونی ؟

دستشوازتوجیبم درآوردوگفت مطمئن نیستم همین جوری میگم..  
-خیلی بهشون گفتم یه خونه بگیرن راحت باشن ..این ویلای لعنتیشونم به خاطراین سرما کارش خوایده باید فکراساسی بکنیم این جوری فایده نداره منم مدام نگرانشونم توجاده ی شمال تابرن وبرگردن

-توهم هر هفته میری کی نگران تو!...

-من مجردم مهم نیست کسی نگرانم نیست اونا زن شوهرن خدایی نکرده  
طوریشون بشه خب سخته

راه افتادم وگفتم بریم دختراتنهان

دویدوگفت من رفتم ...بیخ زدم

نگاهم بهش بود که باعجله دوید داشت پله هاروبالامیرفت روی پله ی بالایی بود که سرخورد که نفهمیدم چه اتفاقی افتادمیدووییدم وغلتیدنشوروی پله ها دیدم وصدای جیغ زدنشورسیدم روی آخرین پله بو دارزبه دارز افتاده بود که کنارش زانوزدم وبانگرانی که توصدام موج میزدگفتم چی شدعزیزم ؟

نفس نفس میزدکه سعی کرد بلند بشه باآه وناله گفت پام...وای پام ...پیچ خورد مچم

دستشو گرفتم آرام بلندش کردم و گفتم میتونی عزیزم  
دستش یخ بود که باکمک من بلند شد و گفتم جای دیگت درد نمیکنه ؟  
-اووووف یکم کمرم دردمیکنه اما خوبم  
-مطمئنی خوبی؟  
پشت کمرشو گرفته بودم بایه دست وبایه دیگم دستش تودستم بودلنگان لنگان راه

میرفت که گفت کمرم خورد شد  
چرا اینقده بی احتیاطی؟ -پام خیلی  
دردمیکنه

-بدپیچ خورد آره؟

-یعنی درنرفته؟

نگاش کردم و گفتم فک نکنم عزیزم

داخل شدیم... دختر داشتن تو آشپزخانه بودن سیما براشون شیروکیک گذاشته بود... حوا  
روی مبل نشست.. روبه روش زانوزدم و گفتم پوتتو در آر بینم... سعی کرد دربیاره که  
از فشار درد ابرو هاش توهم رفت

خودم پوتتشو در آوردم پاش سرد بود... مچ پاش دست بود ته آرامی تکون دادمم و گفتم  
خیلی دردداره؟

-آره... اَخَخَخ... وایییییییی آرام...

-فک نکنم دررفته باشه .... کیسه ی آب گرم بذار عزیزم بهتر میشه که  
روموسمت آشپزخونه کردم وباصدایی کمی بلند گفتم سیما کیسه ی آب  
گرمو آماده کن ...سیمامیشنوی؟

سیما از آشپزخونه خارج شدوگفت چشم آقاالان آماده میکنم

پاشوول کردم گفتم تاکیسه ی آب گرمومیاره خیلی تکونش ندی

هیچی نگفت فقط نگام کرد که بند شدم ودرحالی سمت پله هامیرفتم گفتم دردت بیشترشد  
بهم بگو بیرمت دکتر

نمیتونستم کنارش بشیتم بودن پیش اون بی قرارم میکرد هوایی میشدم ...ازش

مدادم فرارمیکردم فاصله میگرفتم میترسیدم کاردست خودم بدم وقتی تنهاباشیم ووسوسه  
ی بوسیدنش بود که بد جوری تحریکم می کرد

...

تمام طول روز مسیحا تواتاقش بود اصلا هم بیرون نرفت نهاروتواتاقش خورد

۱۶۱

مدام پشت سرهم سیگاردودمیکرد

صدای خنده ی بچه ها وحوافضای عمارتوپر کرده بود عصربود بچه ها باید به

خونه میرفتن شهرزادزنگ زد که بچه هاروباآژانس بفرستن اما بچه ها لجبازی گردن

قصدرفتن نداشتن

حوا بافریاد-بس کنید دیگه

مسیحا با صدای فریاد حوا کلافه شد و از اتاق خارج شد پرازخشم پله ها رو پایین رفت

خواهنوز با اونادر گیر بود حوا-مامانتون

گفته باید برین...

ستایش-مامیخوایم بمونیم رامش -

بابغض میخوایم

وپاشوروی زمین میکوبید باگریه من نمی رم نمیرم ...

حوا بهش نمود اینقده عصبی بشه ازدست بچه که گفت همینکه شنیدی سریع برد آماده

شین"

مسیحا که به اونانزدیک شد باعصبانیت گفت اینجا چه خبره ؟ بچه ها تامسیحا رودیدن یه

باره ساکت شدن اما بی صداگریه میکردن حوا کلافه روی مبل نشست وگفت مامانشون

میگه بفرستمشون ...راضی نمیشن مسیحا باتحکم و عصبانیت گفت سریع برید آماده

شین ستایش باگریه اما...

مسیحا عجب جذبه ای داشت و که باعصبانیت گفت شیرفهم شد ؟ بچه ها

بابغض رفتن

مسیحا-خیلی به خودت وابستشون کردی ؟

حوا تاخواست حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد روی مبل بود براشت نگاهی به صفحه ش

کردوگفت اووووووف عمست ...آخ یادم رفته بود ...امشب باید برم گوشه همین

جورداشت زنگ میخورد...اصلا حوصله ندارم ...

جواب داد

-الو...

.....-

سالم عمه معذرت میخوام دستم گیر بود

.....-

-اره مرسی خوبم ....نه عمه یادم نرفته

.....-

-باشه میام ...هنوز آماده نشدم

.....-

-نه نمخواد احتیاجی نیست خودم میام نیخوادشادمهر و توزحمت بندازین

.....-

-آژانس میگیرم ...آخه کجاییادبااین برف و ترافک

.....-

-میترسین نیمام؟ ...میام عمه جان میام ...چشم آماده میشم زودی اونجام

.....-

-میبینمتون

حواگوشی رومبل انداخت...مسیحا که هنوز ایستاده بود گفت پات بهتره؟

-خوبم

-دردنداری؟ نه خوبم چیزی نبود -

میخوای بری؟

-مجبورم

-میرسونمت

-احتیاجی نیست آژانس میگیرم ..

-دخترارومیرسونم توروهم میرسونم

-مسیحا خودم میرم

مسیحا که سمت پله هامیرفت گفت میرم آماده شم توروهم میرسونم حواهم

بلند شدوگفت میرم آماده بشم تازنگ زده بازم

حواباحالت دوازپله بالارفت رفت ازمسیحا مه باآرامش بالامیرفت جلوزد که

مسیحا بالحنی پرازکنایه گفت توکه حوصله ی رفتم نداشتی ولی انگارواسه رفتن دل

تودلت نیست

حوابرگشت بالبخندی گفت چرانباشم یه خواستگاردیگه چرادل تودام نباشه مسیحا

ابروی بالانداخت وگفت معلومه بی میل نیستی بااون ذوقت

حواهیچی نگفت همون جورریه چشمک خیلی جذاب زدوگفت عروس دریایی داره بال پرواز

که مسیحا هیچ نگفت

حوا یه لبخندزدوباسرعت سمت اتاقش رفت مسیحا خون

سرد ظاهرا اما تظاهری بیش نبود ...

نیم ساعتی گذشت مسیحا آماده بود شیک ومنظم آراسته باتیپ جذاب معرکش (حوصله ی

وصفشودارم تصورکنیین یه آدم جذاب وپولدارو قربون شما برم من

(ازاتاقش خارج شد همزمان حواهم ازاتاقش خارج شد که نگاهشون بی هیچ اختیاری

به هم گره خورد



حوا به پالتوی سفیدرنگ پوشیده بود به پالتوی خیلی شیک باشلوارجین مشکی ونیم پوت مشکی وشال وکلاه مشکی اما زیرپالتوش به بافت نیم تنه ی کوتاه پوشده بود مشکی که نافش معلوم بود که بایه نگین الماس شکل تزئین کرده بود

...مسیحا جلورفت باپوزخندی گفت واسه رفتن خوب شیک کردی ؟ حواهم جالواومد وگفت من همیشه شیکم ...

فاصلشون خیلی کم بود که مسیحا انگشت اشارشوروی روی نگین روی ناف حوا گذاشت ودرحالی که به نرمی تگون میدادوگفت این جور میخوای بری ؟ -من مثل همیشه مسیحا به آرومی انگشتشودورناف حوا درحالی که انگشتشومیچرخودند گفت این جوری؟

-توچرااینقده جوش میزنی ؟

مسیحا باپوزخند گفت من شورخودمونمیزنم بیچاره شادمهرشوراونومیزنم چطوری میخواددلشوبه تونبازه بیتاکیلوی چند؟

حوا درحالی که تندتنددکمه های پالتوشومیبست گفت همینه که هست ...توهم بیخودی شورنزن به تومربوط نیست

مسیحا دستشوعقب کشید وگفت معلومه که شورنمیزنم ...همه که مٹ من نیستن دل رحم باشن که نخواددلشون بلرزه ...

حوا چیزی نگفت وسریع پله هاروپایین رفت

حوا رفت که مسیحا زیر لب گفت این جواری میخوای بری منوروانی میکنی  
 تا حوا بخواد بره برگرد مسیحا از دست رفته حالابگین کی گفتم؟ مسمیحا اول  
 دخترارورسوند و تمام مدت هم دوتا شون ساکت بودن

اما مسیحا یه آشوبی تو دلش بود که تمام حرصش و فرمون خالی کرده بود چنان جواری  
 محکم گرفته بود انگار شادمهر و گرفته بود و میچلونند بیچاره فرمون ضربان قلبش هم تا  
 ۱۰۰۰ امیزد تا حالا سخته نکرده بود معجزه بود

مسیحا مقابل ویلایی نگه داشت و گفت خواستی بیای قلبش زنگ بزن میام دنبالت  
 حوا پیاده شد چیزی نگفت که مسیحا سرشوازشیشه بیرون داد و گفت حوا باتو ام...

-اگه خواستم پیام باشه مگه

میخوای بمونی؟

-ایرادی داره؟

مسیحتا تک ابروی بالا انداخت و گفت منه چه ایرادی خونه ی عمته

حوا چیزی نگفت روشو برگردوند که بره مسیحا گفت یه تشکر که نکردی لااقل ردوبند

-من ازت نخواستم برسونی منو خوادت خواستی

مسیحا خم شد در محکم بست و بی هیچ حرفی گاز داد و رفت دور شد

...

ساعت حوالی یک شب بود شادمهر حوا رو برسونه عمه اینقد اصرار کرد که حوا هم

مجبور شد قبول کرد .....

حوا-من میدونم که عمه هدفش چیه؟

شادمهر-میدونم... که

حوا سریع گفت عمه خانمت نمیخواد ثروت برادش بیفته دست غریبه ...

حوا-خب حقم داره کم ثروتی نیست

شادمهر-توهمین فکر میکنی ....

حوا-دقیقاغیرازاین نیست

شادمهر-شاید به گوشت رسیده من تمام فکر و ذکر من کس دیگه اییه امامان داره دیونم

میکنه

حوا-توفک کردی من به این ازدواج راضیم

شادمهر-خوب میدونم که توهم منونمیخواهی من احمق نیستم که متوجه نشدم تاحالا حوا-

امامانت اصرار داره ....

شادمهر-منوبدجور تو منگنه قرارداده میگه یا حوا یا فکریتارواز ذهنم بیرون کنم یعنی

اگه باتواز دواج نکنم بایتاهم حق اردواج کردن ندارم حوا من بیتاروخیلی دوست دارم

حوا-پس پایبند عشقت باش چون منم علاقه ای به ازدواج باتوروندارم ...اونم یه

اجباری ...

شادمهر-شب روز برام نداشتته بیتاهم این روزا باهام سرگین شده حوا-

بیتادختر منه ...خواهرزاده ی ستوده ...واسه همین مخالفه شادمهر-نه قبل

ازاینکه حرف اومدنت نبود اونکاری نداشت هرچند مخالف بود اما حرفی

نمیزد تا اینکه تو اومدی حوا-یعنی میگی من مقصرم

شامهر-نمیگم تو مقصری امامیتونی کمکم کنی حوا-

چکارکنم

شادمهر- یخ مدتی نامزد کنیم تامامان راضی بشه که ما قراره ازدواج کنیم بعدش هم من مخفیانه بابیتا ازدواج میکنم کاری به کار توهم ندارم باهرکی دلت می خواد باش

حوا پوزخندی وگفت بیتااون وقت راضیه بااین ازدواج مخفیانه

شادمهر-اون منومیخواد هرچی بگم قبول میکنه حوا-اون وقت تکلف

من این وسط چیه ؟ شادمهر-من هیچ چشم داشتی به ثروت توندرام

حوا-نیایدم داشته باشی مطمئن باش یه دلاری هم نصیبت هم نمیشه

شادمهر-عمت فکر میکنه ثروت برادش باید برگرده به خاندان حوا-وارث

این ثروت منم شادوهرمنوخواهرم شادمهر-امامانم این طوری فک نمیکنه

حوا-خب اشتباهه قانونن وشرعا وارث منم عمه میتونه کاری کنه ؟ شادمهر-درسته

خب اون میخوادازطریق ازدواج منوتوبه ثروتی که فک میکنه حقشه برسه

حوا-یه چیزایی شنیدم مامان ستوده بهم گفت ...زمینای سعادت آبادیه بخشیش مال مامانت

بود اما بابات توقمارهمه روباخت

شادمهر-بابات پول داد کل زمیناروخرید ونذاشت ازدست بره حوا -

حالامامانت فک میکنه این زمیناروباید برگرده براش شادمهر-نمیگم

مال اونه امابابات مفت صاحب شد

حوا-مفت نه خرید به قیمت بیشترازواقعیش مامانت حماقت کرد به بابات اعتماد کرد

شادمهر-بابام حتی ویلای شمالوباخت که ...

حوا -که چی بابام خرید ...نکنه بازم بابامقصره خودت میدونی بااینکه من اینجام نبودم بابام

اصلاهل قمارنبود تمام ثروتشوبادرایت اون خیلی شم اقتصادی قوی داشت

شادمهر-بابات فرصت طلب بود

حوا-تو حق نداری راجب بابام این جور حرف بزنی شادمهر-

تو اینجا نبودی از چیزی خبر نداری حوا با عصبانیت گفت آره

تورا ست میگی

شادمهر-بیخیال ...حالا بگو پیشنهاد موقبول میکنی ؟ حوا-به چه

قیمتی ...؟

شادمهر-توبه پول و ثروتت بچست منم بیتامال من حوا-اون

وقت حیثیت و آبروی من چی میشه

شادمهر-من کاری به کارت ندارم باهر کی دلت خواست باش حوا-برات

متأسفم توفقط به منافع وهوس خودت فکر میکنی

شادمهر-حوادر کم کن من خیلی تحت فشارم ازیه طرف مامان ازیه طرف بیتا

شادمهر ماشینومقابل ویلانگه داشت سمت حوا چرخیدوگفت تودختر زیبایی هستی مطمئن

باش زود به اونی که میخوای میرسی یه مدتی تحمل کن

حوا .....- شادمهر-چی

میگی حالا

حوا سرشوبه نشونه ی تأسف تکون دادوگفت برات متأسفم و حوا

باگفتن این حرف سریع پیاده شد ومحکم دروبست مسیحا

لب پنجره ایستاده بودم منتظر او مدنش دیدمش او مد از راه رفتنش معلوم بود عصیبه تند تند

راه میرفت معلوم بود داره باخودش غرمیزنه سرش پایین بود ...پک عمیقی به سیگارم زدم

گلاس مشروبمو داخل کنار تخت خوابیم گذاشتم درشوبستم چندتادونه پسته خوردم گلوم داشت میسوخت تحسابی بازم زیاده روی کردم اما سعی مردم خودمو کنترل کنم ازوقتی این دختره اومده بود توخونم توزندگم بیشتر از دفعات قبل میخودم به این هوا که آروم شم بدتره خوابیم میکرد... صدای قدمهاشوشنیدم به اقاقتش رفت صدای باز شدن دراتاقوشنیدم اما بسته شدنش روی تخت دراز کشیدم لباس خوابش روتخت بود دست دارز کردم و برداشتم یه عمیق بوش کردم دگر گونم میکنه این بوی ناب دست نیافتنی چشموبستم فکروخیالش داره روانیم میکنه کاش ازش خواستگاری میکردم اما ز عکس العملش میترسم .....حالم بده به آغوشش محتاجم؟ دوست دارم بینمش صداشوبشنودم بغلش کنم وبوسم بی اراده ...

بلند شدم لباسو گذاشتم توکمد زیر لباسام ودرشوقفل کردم تنم سست بود دراتاقوباز کردم تا سرمو برداشتم دیدمش دراتاقش تاز بود وچراغش روشن روی مبل نشسته بود باهمان تیپی که رفته بود فقط پالتوشو درآورده بود خیلی عصبی بود چون مدام پاشوکه رویانداخته بودتکون میداد تا منو دید سریع بلند شد کمی تنم سست بود به زور تعادل مو حفظ کردم تا قدمی برداشت نتونستم خودمو کنترل کنم که سریع خودشو بهم رسوند نفس عمقی کشیدم بوشو باولع داخل ریه هام روپر کردم -بازم حالت بده؟

قدمی برداشتم اما تعادلی نداشتم سریع دستمو گرفت -مگه نگفتی دیگه نمیخوری؟  
پوزخندی زدم

-چته؟

-وقتی نیست حالم بده

-تو که ظرفیتشونداری چرا میخوری؟ چشم خمار بود

نگاش کردم زل زدم تو چشاش

-بیشتر خیالش مستم میکنه

خندید و گفت دیوونه

دست گذاشتم روشونش -نمیتونم وایستم -بریم

اتاقت برای چی اومدی بیرون؟

سعی کردم سمت اتاقش برم گفتم نه بریم اتاقت کمی باهام حرف بزن ایستاده بود زل زد بهم داغونم کرد اون نگاهش که گفتم حوصلموداری عزیزم؟ دستم روشونش بود منوسمت اتاقش برد روی تخت به سختی نشستم

-زیاد خوردی؟

-آخه "خیلی وقته" نخوردم "زد اثر کرد

-چه جوم اثر کرده شراب خالص میخوری؟

چیزی نگفتم خواست کنارم بشینه که گفتم و اشاره به مبل روبه روم کردم و گفتم اونجا بشین

نگاهش پراز تعجب بود -بوی عطرت

اذیتم میکنه

روی مبل نشست روبه روم بود دقیقا نیدونم چرا حس میکردم تو چشاش یه ترس عجیبی بود

برق خاصی داشت اون سیاهی چشاش که گفتم خوش گذشت؟ بادست شقیشه

هاشوما ساژ داد و گفت نه...

-شادمهر و دیدی؟

-برات مهمه؟

-نه

-پس چرا میپرسی؟

-همین جوری

-آره بود اونم بود ...

-حال کی زنش میشی؟

-چرت و پرت نگو.....البته مهم نیست مستی مهم نیست

چشامو باز کردم زل زدم بهش و گفتم منم به آرزوم میرسم؟

خندید و گفت تو یه احمقی یه بی عرضه

-راست میگی من بیعرضم

-شک نکن

-اون باهر کی دلش میخواد میگرده...منم...ساکت نشستم

-تقصیر خودته دیدی گفتم تو رو نمیخواد الکی پابند عشق یه طرفه شدی

-اما باهاش حرف زدم

چشاش خندیدن و گفت پس بل اخره بهش گفتم؟ -من

هر روز باهاش حرف میزنم اما نگفتم زن بشه اخم

کرد و گفت پس هنوز احمقی...!تو خیلی مغروری...



-نه منتظرم اون بیادستم باید خودش بیاد باید اونم عاشقم بشه ....من میخوام اون دوسم داشته باشه

-اووووف از دست توبشین ومنتظر باش ...کت وشلوارواسه عروسیش سفارش بده اوکی

خندیدم مستانه -آره تورااست میگی جذاب میشم خیلی ...اگه دعوتم کنه واسه عروسیش؟

-اون وقت توهم میری؟ عین یه احمق

خندیدم وگفتم توباشی چی میری عشقت ازدواج کنه؟ -معلومه

که میرم اون ازدواج کرده دنیاکه به آخرنرسیده خندیدم

بازمستانه ترازقبل وگفتم پس منم باتومیرم خندید فدای خنده

هاش وگفت من؟

۱۷۱

-اهووووم

-هنوزلبخندش رولباش بود -چرامن؟

-آره توچون جذابی قهقهه ای

سردادوگفت دیونه

-نباید که بشکنم من هنوزباید سرپا باشم خورد شدنمونباید ببینه باید ببینه هنوز میتونم

عاشق باشم وغیرازاون باکس دیگه ایم ...

-لعنت به اون غرورت

-حوا

-بگو

-اون حرفتوازته دلت زدی ؟

-کدوم حرف ؟

-اینکه عشقت ازدواج کنه برات دنیا به آخرنرسیده خندید

زندگی بهم میده لامصب

-واسه چی میخندی؟

-به نظرت دنیااین جوریه به آخرمیرسه

-نه...

-پس دیدی دنیا به آخرنمی رسه

-اما واسه من میرسه

-نه واسه من نه وقتی منونخواست چه کارکنم شاید مدتی ناراحت باشم اما به قول تواون

نباید شکستنموبینه وقتی اون شاده چرامن دنیاوجهنم کنم منم شادزندگی کنم ونمی دارم

دنیا به آخربرسه ومگذرم ازخواستنش سکوت کردم دقیقی

-حوا؟

نگفت بله گفت جانم جون گرفتم

-چرامیگی جانم؟ من واست چیم؟

-تومستی مسیحا هیچی نگو

-اما حواسم هست

بلند شد خواست بازوموبگیره بلندم کنه...دست برد بازوموگرفت

-بیا بروحموم حالت بده ...اگه آوا بفهه ناراحت میشه  
 بلندم کرد به سختی مست بودم حسابی تلوتلومیخوردم چشم خماربدو داشت کم کم بی  
 اراده میشد حرفام حرکاتم ...اما سعی کردم خورموکنترل کنم وذهم درست کارکنه ...اما  
 بااین حال مستی کارام عمدی بود ...بغلش کردم خیره شدم توچشاش ...چشاش پر ترس  
 بود نزدیک تخت بودیم دست بردم روی نافش

-چرا این جوری لباس میپوشی ؟

چیزی مگفن فقط نگام کرد بادستموروی نافشونوازش کردم و

-چرا اجازه میدی کسی تنتوبینه ؟

بازم سکوت کرد سرشوانداخت پایین که چوشوگرفتم سرشوبلند کردم و -توهم  
 مث اون سرکش و خودخواهی

پوز خندی زد معلوم بود حرفم به دلش ننشسته وگفت تودروغ میگی عاشق نیستی  
 خندیدم .گفت ازکجامیدونی ؟

-تو،توباوجود من چی میبینی این جوری میشی ؟

.....فقط با لبخند نگاهش کردم توبغلم بود یه کمی به خودم چسبوندمش

-مسیحا من توروید چی میندازم؟

خندیدم وگفتم عروس دریایی

-داغونی ...داغون

خندیدم وبه زور چشای خمارموباز کردم وگفتم همه چی ...

-اون کجاست ؟راستشوبگواصلاحقیقت داره ؟

باهوشه خیلی...عطرشوبالوع بوکردم وگفتم مٲ عٲراونه این  
جوابم نیست ...

هلش دادم وگفتم همتون عین همین ...

هیچی نگفت تنم هم سست بود ازم چند قدم فاصله داشت دوباره جلورفتموبغلش کردم  
وگفتم بهم میگه توعقده ای هستی بهم میگه زیادی حساس و متعصبم ...آره

راست میگه حوامن این جوریم ؟

چیزی نگفت تومستی هوس شیطنت کردم گفتم بهم میگه توزیادی حساسی به همه چی  
گیرمیدی میگه من همین جوریم همینم که هستم منونخواست حوا...ازم فراریه سرش یه  
جای دیگه گرمه ..چشات حوا مٲ همونه ...

-توچشمای من اونومیینی؟

بغلم بود محکم چسبوندم به خودم وگفتم توهم گستاخ و سرکش خودخواهی بهم میگه عهد  
بوقی

(با این حرفم خودم خندم گرفته بود توی دلم )

آخه دوست ندارم زنم عشقم کسی جزء من لمسش کنه میخوام تنها مال من باشه این چیز  
زیادیه میخوام فقط زیبایه اش مال من باشه آره توبگو؟

-خب هرچیزی اندازه ای داره !نباید زیادی بهش گیرمیدادی بایدیکمی سیاست به خرج  
میدادی

-آتیش میگیرم حوا وقتی میبینم باکسی حرف میزنه برهنست تنش میمیرم وزنده  
میشم

-خب باشه بهت که خیانت نمیکنه میکنه؟(باخنده گفت )

-باشه ولی گوش میده به حرفام نمیده حوا...

سعی کرد ازم جدابشه کمی ازش فاصله گرفتم اما بادوتادستام بازوهاشوگرفتم زل زدم توچشاش چشم به زور باز میشدن

-تو خوب باش حوا بذار کسی که عاشقت میشه ازباتوبودن احساس امنیت کنه

نذار بادلشوره و دلواپسی باهات زندگی کنه و بهت بدبین بشه ... کاری نکن فک کنه بهش اهمیت نمیدی نذار فک کنه دوشش نداری فقط نگام کرد

-حوا تو خوبی اما سرکش ... نذار بااین ترس زندگی کنه که یه روز ولش میکنی

...واسه همین من بهش نمیگم وبعد مدتی ولم کنه ازم زده بشه کن خورد بشم نابود میشم

حوا

اخم کردوگفت باز داری چرت و پرت میکنی کلت داغه نمیدونی چی داری میکنی

-من خوبم حوا

-پس این حرفا چیه ؟

-اسمت حواست منو از بهشت تنهای هام بیرون می کنه باوسوسه ی ....

نذاشت حرفمو کامل کنم

-خیلی سعی میکنم نبوسمت به جای اون

-حالت بده ببین چه قد سست شده تنت

بغلش کردم دوباره صورتمو بردم توگودی گردنش باولع بوکردم عطر تنشووگفتم

تو منحصربه فردی ... زمزمه کردم سرکشی، گستاخی آخ بی پروایتی لحنم کش دار بود

که ترسید لرزششوحس کردم ... زمزمه کردم ازم می ترسی؟

خون سرد مثلا اما صداش میلرزید که گفت حالت خوب نیست منو جای اون تصور  
میکنی نوازش کردم موهاشو

-منم حوا... مسیحا حواست هست

صورتتم مماس صورتش بود بایه دست کمرشونوازش کردم ودست دیگم زیر لباس  
کوتاهش

-آرومم میکنی حوا؟ داغونم حوا اسمته اغفالم میکنه اسمت حوا اسمت وسوسم میکنه

سعی کرد ازم جد ابشه محکم تربغلمش کردم واخ که چقد سست بود تنم  
-ازتنها بودن تویه خونه ی بزرگ بایه آدم مست اصلانمیترسی .... آخخخ که چه قد تو  
بی پروایی

احساس کردم دارم نفس نفس میزنه میلرزید تنش تو آغوشم صدای نفس زدنش اذیتم  
میگرد زل زدم توچشماش نگاهش پراز ترس بود اما تظاهر به خون سردی میکرد  
صورتموخم کردم تو صورتش داغی نفسهای آتیشم زد لباس برق خاصی داشت صورتش  
آرایش خفیفی داشت

لبام تمنای لباشوداشت... چشم خماربودوپراز نیاز چشاشوبست تاخواست ازم جدابشه محکم  
تر بغلمش کردم ولبامو گذاشتم رولباش وچشیدم طعم لباشوبایه دستم کمرشونوازش میکردم  
ویه دستم روسینش بود

لحظه ای طول نکشید که منوباتمام قدرتش که میدونستم از پسم برمیاد هلم دادروی تخت  
وبه شدت افتادم روی کمرم ...

عصبی بود نفس نفس میزد به خودم اومدم نیم خیز شدم سرم پایین بود نمیخواستم نگاه کنم خجالت میکشیدم دست بردم توموهام صدای نفس زدش آزارم

میدادهنوز ایستاده بود خیلی هم عصبی بود... نمیتوستم نگاه کنم میترسدم ازعکس العملش از چشاش رویه دست تکیه داده بودم حالم هم اصلا خوب نبود که آرام بدون اینکه سرموبردارم گفت من نمیدونم چم شده هلم دادمحکم وافتادم روکمرموباخشم وگفت ازت متنفرم تویه حیونی که تینقدبی اراده ای توتظاهر به غرور میکنی اما نداری...برودنبال عشقت تومن دنبال اون نگرد

خوتوبامن...بامن...حرفشو کامل نکردوسمت دراتاق رفت کلیدروازروی دراتاق برداشت درومحکم بست صدای چرخش کلیدروتودرشنیدم ...

روی تخت دراز کشیده بودم حالم اصلا خوب نبود وباینوووجود بوسیدمش نفهمیدم تاچه حد جلورفتم که چه طور این اتفاق افتاد...اولین بوسه ی عشقم بود این بوسه ی پراز تنش روی تخت بودم خودموکشیدم بالا ترسرمو گذاشتم روبالشتش بوی اونومیدادبالشتشومحکم بغل کردم وبوییدم ...حالموبدترکرد ...نمیدونم چقد طول کشید تاخوابم برد ...تااینکه احساس کردم یکی داره تکونم میده باهمون صدای خواب آلودم گفتم برو راحتم بذار ...

صدای خودش بود که توگوشم پیچید ...پاشوپاشو.....دیگه برواتاقت ...  
سروبه زور چرخوندم نگاهش کردم بالا سرم ایستاده بود باهون لباسای دیشبش ...چشش خیلی پف داشت وسفیدی چشاش قرمز

نشیتم سرجام نیم تنم بازم مٹ همیشه لخت ...موهام هم صد البته آشفته ...سرم هم انداخته  
بودم پایین ...

چقدسرم درد میکرد یه پاموخیمه زدم ودستم روش گذاشتم وبادست دیگم بردم  
توموهام ...پشت بهم بود که سمت کمدش رفت حولشودرآورد نفس عیقی کشیدم وزیر  
لب زمزمه کردم سرم داره منفجرمیشه ...ازدرد ...

هیچی نگفت که به سختی بلند شدم اتاقوترک کنم یه لحظه برگشت دیدمش چشاش  
پراشک بود

اون اشک میریخت من ذره ذره آب میشدم اما سکوت کردم سمت در اتاق رفتم توان  
دیدنشونداشتم وبدتراز اون قدرت اعتراف به گناهمو نداشتم باز این

غرورلعنتی دست از سرم برنمیداشت صداشوشنیدم سرجام ایستادم بدون اینکه  
برگردم

-اینقد مغروری که حاضر به روبه روشن شدن باگناهت رونداری ...لعنت به تواون غرور  
دروغینت

چشاموبستم بی هیچ حرفی سریع اتاقوترک کردم درومحکم بستم لجم گرفته بود باخودم  
درگیر بودم ...

به اتاقم رفتم دروهم کوییدم بهم وخزیدم روی تختم سرموگذاشتم روی بالشتم دماغم  
پرشدازبوی عطرش بوی ناب حوارومیداددیشت تواتاقمن تواتاق من بود بالشتم که ملافش  
سفید بود نگاهم بهش بود پرلک اشک بود که خشک شده بودداغون شدم من باعث ریختن  
اشکاش شدم ..من ..لعنت به من ...



.....همین جور روزها تند تند میگذشتن پشت سرهم امروز تولد آواست  
 ...امشب کلی مهمون دعوت کرده هرچند دل دماغ خضور تواین پارتی روندارم اما  
 مجبورم ...یه جورایی باید باشم ...حوا هم از همون روز تاحالا باهام قهره سرسنگینه  
 ...تو جمع در حد یه جواب سلام فقط اگه سلام نکنم که اصلا سلام نمیکنه ووتنها که بینمش  
 که محلم نمیداد...امشب میخوام باشم میترسم کسی ازم بگیرتش باید باشم ...بینمش  
 وازبوی عطرش از خود بی خود بشم توخودم

.....  
 اکثر مهمونا اومده بودن اما حوا هنوز پایین نیومده بود ...روی مبل تنها نشسته بودم  
 کمی حوصلم سررفته بودم صدای موزیک هم سرسام آور بود ...

خیلی از نگاهها ستم بود اما من به هیچ نگاهی توجهی نکردم ...هیچ نگاهی برام  
 جذابیتی نداشت ...جزء نگاه گیرای حوا دلم خواهان هیچ چشمی نبود ....خیلا

نگاشون عشوه داره ولوندن اما چشم های حوا معصومه نابه اون چشمای ساهش بکره  
 ودست نیافتنی ...

مهرناز دختر خالم بود تو مهمونی امشب هم هستش ۲۷سالشه ومجرده ...وقتی برگشتم  
 ایران خیلی سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه اما من همیشه دست رد به سینش زدم  
 امشب هم این قائده مستثنا نیست ...هیچ وقت نتونستم عاشقانه بهش نگاه کنم امشب یه  
 لباس کوتاه تاروی زانومشکی دکلت براق پوشیده بود اندامش خوب بود موهاشو هم  
 اتوکشیده بود وشلاقی اما حوای من یه چیز دیگست حوای من زیبایش خدایی بود اما  
 مهرناز باعمل جراحی کلی به خودش رسیده ...اومد کنارم نشست وگفت مغرور مث همیشه  
 تنها نشستی ؟

ابرویی بالا انداختم نگاهم به کسایی که میرقصیدن

-تنهایموست دارم

-جذاب ترشدی مسیحا امشب

-همیشه بودم

-میای برقصیم؟

-نه راحتم

گیلاسشوستم گرفت وگفت میخوری؟ -از

گیلاس توبخورم؟

-دلتم بخواد

-حالم بهم میخوره گاه

توهمین لحظه نگه مهرنازخیره شد به پله ها وساکت شد ردنگاهشوگرفتم حوا بود ازپله

ها پایین می اومد خیلی نازشده بود... سرموانداختم پایین ازنگاه کردن بهش واهمه

داشتم یادداون شب که می افتادم خورد میشدم ازدرون

تحلیل کردم تیپشوتوذهنم عالی بود وجذاب یه پیرهن سفید جذب تنش بود با یه کت سفید

اسپرت زنونه ی کاربونی خیلی شیک ومجلسی آستین سه ربع باشلوار پارچه ای مشکی خیلی

شیک بود امشب باکفشهای کالج کاربونی رنگ عالی بود بی نقص آرایش خیلی ملایمی

داشت که حتی رژلب نزده بود فقط برق انداخته بود

لباشوباریمل مژه هاش بیشترازقبل به چشم می اومد موهاشم باز مٹ همیشه همیشه به

جرأت قسم بخورم تک بود توکل مجلس...لبخند امشبش عجیب جذابش کرده بود

...نگاهم به بقیه بود همه ی نگاهها به اون نگاش کردم اما توجهش به همه جا بود جزء من ...

بین مهورنا رفت کنار بنیامین و آوا ایستاد پشتش به من بود که مهرناز گفت این دختره خواهر حواست ؟ -چه طور؟

-تو عروسی بنیامی نبودش

-اینجا نبود ه تازه اومه

-آوا خوشگله اما این زیادی خوشگلتره چیزی

نگفتم که گفت چقد مغروره

بازم سکوت کردم تمام حواسم به حوا بود ... بنیامین اونوبه تک تک مهورنا معرفیش کرد بعضی از آقایین که دست پیش میبردند حوا درکماب خون سردی رد میکرد و به لبخندی اکتفا میکرد جواب میداد لبخند سحرانگیزشومیزد اما باکسی دست نمیدادنه برای بوسیدن نه برای احترام و آشنایی

مهرناز - خودخواه باهیچکی دست نمیده فیلمشه ... حاضرم شرط ببندم کلی دوست پسرداره حالاداره ناز میکنه ..

خندم گرفته معلوم بود داره حسادت میکنه که گفتم یعنی تونداری ؟ نگام

کردوباپوزخند کیه که نداره باپوز خنند گفتم از همتون متنفرم ..

-عقده ای تعصبت داره داغونت میکنه ۳۵سالته ولی هنواز دواج نکردی

-چون هنوز اون دختر پاکو پیدا نکردم ..... همتون آشغالین خیلی

آروم گفت حرف دهننتوبفهم دار بهم توهین میکنی چیزی نگفتم که

بانفرت نگام کرد و گفت منم ازت متنفرم

-آره راست میگگی کی بود که هلاکم بود

-خیلی خودتو دست بالا گرفتی

-انگاریادت رفت چه زود فراموش کردی واسم له له میزدی

-اون مال قدیما بود فهمیدم لیاقت منونداری

پوزخندی زدم گفتم داری حرص میخوری این جوری میگی والا برای بامن بودن خودتو کشتی حتی برای یه شبم که شده مخواستی منوداشته باشی بلند شدوگفت هنوزم از خود راضی ومغروری ازت بدم میاد...

رفت سکوت کردم...نگاهم به مهونا بود همه شاد بودن من فقط لبام لبخند داشت

...

آهنگ شادی بود خیلی وسط بودن میرقصیدن...ومن تمام حواسم به حوا بود

از نگاه بعضی دخترامیشه فهمید باحسرت نگاش میکردن بعضی هم باحسادت اما

مردا؟

تمام نگاهشون سمت اون بود یکی می اومد یکی میرفت حوالبخند

جوابشوومیداداما هرکی پیشنهادرقص میدادبادب ردمیکرد ...

جوحسابی شلوغ بود...چراغهاروبنیامین خاموش کردوفقط به رقص نوراکتفاکرد

...

حوا گوشه ای ایستاده بودباییتادخترخالش حرف میزد...خیلا هم وسط میرقصیدن

...به خاطر تاریکی سالن از فرصت استفاده کردم بلند شدم که سمتش برم شادمهرهم

تواون لحظه بیتاروبرد باهم برقصن عجب فرصتی همه تقریبا وسط بودن رقص دونفره

که دیدم داره میاد رومبل نشست منم گیلاسی مشروب برداشتم برگشتم نشستم روی

مبل سه نفره کمی باهاش فاصله داشتم اون یه لیوان شربت دستش بود پاروی پا  
انداختم یه جرعه نوشیدم که آرام گفت زیادنخور حالت بد میشه

-همینه اصلا نخوردم

-نخور توظر فیتشونداری

یه جرعه دیگه نوشیدمو گفتم امشب حیا به خرج دادی حوا خانم

ابرویی بالاانداخت وگفت من همیشه باحیا بودم... تاحیا از دید توچی باشه آقای مهندس

پوزخند زدم که گفت چراتنهای مهندس عشق افسانه ایت کو؟ آخخخی نیومده

؟ بمیرم داغونی ؟

چیزی نگفتم یه نفس کل مشروبموسر کشیدم بدجوری حرصم داد

۱۸۱

لبخندی زد چشمکی زد ودرحالی که بلند میشد یکی دیگه برات بیارم ؟

هیچی نگفتم که رفت بالبخند به سوالات بقیه جواب میدادم مؤدبانه بااحترام با مهمونا حرف

میزد خیلی خانومانه ومغروانه

هوز همون ریتم خاص تانگودر حال نواختن بود مکه آوا جلوامد آرام گفت بیاباهام

برقص

بالبخندی گفتم نه عزیزم حرفشونزن ....باشوهرت برقص

آوا دستمو گرفت بلندن کنه بالتماس گفت بیا دیگه ...لطفا بنیامین بلد نیست ...به خاطرمن

-نه آوا جان اصرار نکن حوصله ندارم آوا  
باخم گفت خیلی بدی ...

رفت خیلیا دونفره میرقصیدن اما من به هشون نگاه میکردم ... آوا سمت حوا رفت  
باهم حرف میزدن که حوا سمت پله ها رفت آوا سمت بنیامین رفت بنیامین باخده حرف  
میزد توشلوغی صدای موزیک نمیشد فهمید چی میگن که دقایقی بعد حوا از پله ها پایین  
اومد چشم بیش از حد مجاز باز شدن ... یه لباس اسپانیایی بسیار زیبای قهوی رنگی تنش  
کرده بود بلند بود کلوش اما بالاتنش لختی بود دستاش وشونه هاش وسینش بیش از حد  
برهنه بود .. یه لباس بند دار اسپانیایی.. لباس جذابی بود اما نه واسه مهمونی امشب که صدتا  
جفت چشم حریص نگاهش میکنن... و من هم از عصبانیت داشتم دیونه میشدم چشموبستم  
وباحرص

نفسمو بیرون دادم .. مگه چاره ای دارم باید تحمل کنم..... که یه دفه آهنگ اسپانیایی  
رقص دونفره نواخته شد جایگاه رقص خالی بود یادم نمیومد تومهمونی هامون کسی  
اسپانیایی برقصه پس این آنگ واسه چی بودنه ؟ امکان نداره

؟ پس لباس واسه چی ؟ که یه دفه هنگ کردم حوا وسط بود آروم آروم شروع کرد به  
رقصیدن تمام نگاهها سمت اون بود همه دورش جمع شده بودن ... من داشتم روانی میشدم  
... آوا اومد سمتم و آروم گفت مسیحا بیا توهم برقص ..

نگاش کردم نگاهم پر خشم بود که دوباره گفت فقط توبلدی باهاش برقصی تو خیلی  
قشنگ میرقصی

دستمو گرفت که بلندم کنه که گفت پاشودیگه تاکسی باهاش نرقصیده

آوا بالتماس نگام کرد نگاهم سمت حوا بود که به زیباترین شکل میرقصید معلومه  
 سالهاست میرقصه کسی حواسش به ما نبود زن مرد مخحوتماشای حوا بودن که  
 یه دفه هوایی شدم ترسیدم کسی باهاش برقصه که بلند شدم پشتش به من بود کت  
 اسپرت تنم بود که از تنم درآوردم ودست حوا دادم رحالی که دکمه ی  
 آستینموبازمیکردم وتازدم سمتش رفتم ازبین مهمونا رد شدم حوا درحال چرخش بود  
 که یه دفه از پشت بلغش کردم درآغوش کشیدم ایستادمتعجب شد که  
 سرشوچرخوند نگام کرد لبخند به لب داشت که رفته رفته رنگ شیطنت گرفت ویه دست  
 دروگمرش حلقه کردم وبا دست دیگه دستشوگرفتم وچرخوندم ورقصید  
 ...چرخیدورقصیدم زیبا بود رقصش منم رقصیدم هم پای اون اسپانیاکه بودم  
 رقصویادگرفتم جدا دوست داشتم...دوتامون حرفه ای میرقصیدیم که زمزمه کردم  
 قشنگ میرقصی

نفس نفس میزد دستش تودستم بود چرخید کشدمش سمت خودم که گفت گفنی بلد نیستم  
 ...بههم چسبیده بود دستام یکی دورگمرش یکی نودستش که آروم میچرخیدم گفتم  
 نمیدونستم نمیدونستم همپایی مث تودارم

جرخوندمش یه دستش که تودستم بود پشت بهم بود چسبید بهم که گفت عشقت اومده  
 ؟ - آره

لبخند به داشتم دورش چرخیدم وگفت داره حرص میخوره ؟

بلندش کردم عمودی بود رودستام رودستام بود چرخیدم باهم پایین اومد به نرمی  
درحالی که چسبیده بهم یه پاش روسینم سورتش مماس صورتم همه دارن حرص  
میخورن

روی پام نشستم زانوهاش روسینم دستاش تودستم گفت خیلی خواهان داری انجا  
دخترارو هلاک کردی حسابسی

-توهم آرامش قبل از طوفانی لباس خندیدن وچشاش پرشیطنت بود... گفت حرفه ای  
میرقصی فکر نمی کردم بلند شدیم یه درور چرخیدیم که چسبیده بود بهم برآمدگی  
سینشوبه خوبی حس میکردم وفوران میکرد احساس درونموتوبغلم بود ازم جداشد سریع  
برش گردوندم نفس نفس میزد که گفتم هنوز باهام قهری نگاهمون توهم قفل بود لامصب  
چه چشایی داره که اهنگ تموم شد که صدای تشویق جیغ وهورا ازم جدا شد وسریع سمت  
پله ها دوید ..نفس نفس میزد کمی خسته شدم اما زیباترین رقص عمرم بود...داستم  
میرفتم سمت مبل بنیامین اومد ایستادم که گفت معرکه بود مسیحا معرکه بود...حیف کم  
بود سرموتکون دادم لبخند زدم

سمت مبل رفتم بهزاد جلو اومد کنارم راه میرفت گفت خواهر حواست  
-به همه که معرفی شد

-محشره ...

ابروی بالا انداختم

-این دختره حوا اسمشه دیگه... ندیده بودمش تاحالا... آوامیگفت امریکا بوده ؟ روی مبل  
نشستم که گفت چقد تمرین کردین ؟ یادم اومد رقصمون بالبهخندی گفتم فی البداهه -

مگه میشه به این قشنگی رقصیدین امکان نداره ؟



-تازه الان فهمیدم بلده برقصه

-پسر معر که بود ... نامزد نداره این عروسک خون

سردیمو حفظ کردم و گفتم چیه چشتو گرفته ؟

-بدجور ... عروسک ناب و بکریه ... صورتش که ذاتی خوشگله موهاشم طبیعیه ؟ بابی

تفاوتی گفتم نمیدونم اومد از خودش پرس

-مگه اینجا زندگی نمی کنه تکیه به

مبل دادو گفتم چرا

با انگشت شصتتش گوشه ی لبش کشید و گفت رنگ چشاش عین پوست تن شبه ...

کمی حرصم گرفت به روی خودم نیاوردم و گفتم اما بد اخلاقه بدقلقه

بهزاد مکه نگاهش به طراف و دختر امیچر خید گفت اونم رگ خواب باید بلد باشی بدست

بیاری

باپوزخندی گفتم آره تو بلدی چه طوری مخ دختراروبزنی

که حوا اومد ... کت وشلوار توسی رنگ بسیار شیک و خوش دوختی تن کرده بود با یه

پیرهن جذب کوتاه سورمه ای بایه کروات ظریف زنونه ای که خیلی جذابش کرده بود

بایه کفش پاشنه بلند مشکی روی یه مبل دونفره بافاصله ازما نشست بهزاد نیشش باز شد

انصافا پسر جذابی کپیخ خودمه اما رنگ چشاش اون عسلیه عین بنیامین من خاکستری که

بلندش روبه روی حوا ایستاد گفت من بهزادم پسر عمه ی بنیامین

حوا سعی کرد متین برخورد کنه گفت آشناییتون خوشبختم

بهزاد- اجازه هست بنشینم ... و کمی هم صحبت یه خانم زیبا باشم ... و ولذت ببرم ز هم صحبتی باشما

حوا هم کمی خودشو جمع وجور کرد و گفت بفرمایین ..

بهزاد با کمی فاصله کنار حوا نشست پسر ه ی شندش فرصت طلب هیچ فرصی رواز دست نمیده تاهیچ دختری ازدستش درنرفته وای که چقد ازش متنفرم

ب- اسمتون زیباست ... حوا حوا-

ممنون از تعریفتون ب- چند وقت

مریکا بودین حوا ۱۷ سال

ب- برگشتین که بمونین ؟

حوانیم نگاهی به من انداخت و گفت نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم ... شاید برگشتم پا روی پا انداختم سعی کردم بی تفاوت باشم اما مگه میشه بیتفاوت ساده

از کنارش بگزریم ... تمامم حواسم به حرفای بهزاد بود بدجوری دشتم حرص میخوردم ولی سعی کردم آروم به نظر بیام که حرف بهزاد بجوری آتیشم زد و انتظار شنیدن این حرف از بهزاد رو نداشتم

بهزاد بالبخند انصافا جذابه این پسر و گفت لیدی ... افتخاریه رقص زیباروبه من میدین ؟

حوا- متأسفم ... تازه رقصیدم

بهزاد لخنه خودشو جمع وجور کرد من هم ته دلم خوشحال حوا درخواست رقصشورد کرده که بهزاد گفت شما فوق العاده زیبایید

حوا خوب بلده آدمو کف کنه بد جور زد تو پرش که گفت نفر اولی نیستین که این حرفو میزنید و احتیاجی به شنیدنش ندارم  
 خندم هم گرفت از جواب حوا هر چند از هم صحبتیشون حرص میخوردم ب-زیبا  
 اما فوق العاده مغرور ...

حوا چیزی نگفت

بهزاد گیلان مشروبشو از روی میز برداشت و گفت میل ندارین؟ حوا تک  
 ابرویی بالا انداخت و گفت مرسی ...

بهزاد جرعه ای نوشید و گفت مزه ی اینا مث اونجا نیست درسته؟ لبخند  
 حوا بیشتر شبیه پوز خند بود گفت شاید

بهزاد سرشو تکون داد و گفت میشه یه درخواستی از تون بکنم لیدی؟ حوا  
 میشنوم ...

ب-میشه یه شب شام دعوتتون کنم بیرون  
 حوا الحنش صداش جدی خشک بود که گفت من دعوت کسی رو قبول نمیکنم ب-مطمئن  
 باشین بهتون بد نمیگذره

حوا یه پوز خند زد مگه ازرو میره پسره ی پررو که ادامه داد و شاید یه ضیافت  
 دونفره تو ویلای من ..

حوا رنگ صداش پر تعجب بود از نگاه پراز سوالی که به بهزاد اتداخت خیلی تعجب شده  
 که گفت ویلای تو ب-یعنی نمیتونم دعوتتون کنم؟

حوا بالبخند پراز تمسخری گفت دعوتم کنی اونم ویلای خودتون

بهزاد دستشو گرفت پسره ی احمق زیاد خورده بود ..اخ خ آتیش گرفتم داغ شد کل  
تم بی اختیار یقموشل کردم ونفسموبا حرص بیرون دادم

که بهزاد گفت یعنی من نمیتونم مٹ جنتدالمن امریکایی باشم یکم رمانتیک ...  
حوا دستشو محکم از تودست بهزاد کشید وباخشم اما آروم گفت شما هیچ شباهی به جنت  
المنای امریکایی ندارین ...

بهزاد با اون لبخند چندش آورش گفت یه شب دعوت منوقبول کنید گمه بین ۱۷سال  
تنهایی بامردای امریکایی ...

حوا باتعجب گفت چی گفتین منظور تونومتوجه نشدم ؟  
که یه دفه صدای موسیقی خیلی تند رواعصابم بود نواخته شد وبدازاون پیشنهاد  
کثیف بهزاد داشت کفریم میکرد بدم یقشوبچسبم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم حوا  
ازپس خودش برمیاد

اما مگه بهزاد ول میکرد پیشنهادشرم آورش اعصاب نداشتموبد جورریخت بهم ولی  
پیدست حوا دختری نبود راحت پیشنهاد کسی روقبول کنه

آخخخخ بهزاد چطور اینقدوقیحانه به خودش اجازه دادباحا این طوری صحبت کنه  
...این دورازتصورم بود

بهزاد همون لیخند مسخرش رولبش بود که گفت یه شب هزارشب همیشه ...شاید  
خوشتون اومد ادامه دایت

تواین لحظه آوا کیک بدست اومد ودقیقا روبه روی

حوا بهزادایساد و یککشوروی میز گذاشت فضای سالن هم نیمه تارکک بود فقط رقص نور بود اصلا متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد که صدای ضعیف بهزادگم شد تو صدای موسیقی بهزادشکمشو گرفته بود با دوتادستاش به خودش میپیچید ... آوا باتعجب سمت اونا چرخید حالامیشد حوا روبینم حوا خیلی عصبی بود از نگاه تند و تیزی که حالا بالای سر بهزادایستاده بود میشد فهمید آوا هاج و واج بهشون نگاه میکرد که حوا به هیچ حرفی سمت پله ها دوید آوا - چی شده؟ بهزادچش شد حوا یهویی؟

بهزاداز شدت درد هنوز به خودش میپیچید که گفت آخ خ خ خ ... داغونم کرد بی اختیار لبخند زدم مگه میشه خودمو کنترل کنم؟ بلند شدم کنارش نشستمو گفتم بهزاد عزیز من چی شد؟

آوا باتعجب گفت حوا چش شد مسیحا چی بهش گفتین؟ تک آبرویی بالا انداختم و گفتم داشت با بهزاد حرف میزد ...

بهزاد هنوز احساس درد داشت با درد گفت آوا جان خواهرت مشکل تسلط اعصاب داره

آوا باتعجب گفت چی بهش گفتی؟

بهزاد که سعی کرد آروم باشه گفت چیز خاصی نگفتم زدن ناقصم کرد ...

بی اختیار لبخندم پررنگ تر شد آوا در حالی که سمت پله ها میرفت قهر کرد

نگاهم به آوا بود که بانگرانی سمت پله ها میرفت که باهمون لبخند عمیقم گفتم بهش چی

گفتی؟

-نیشتببیند (لحنش عصبی بود)

بازم لبخند عمیق بود که گفتم چته سرمن خالی میکنی؟ سنگ رویخ شدی؟ دیونه بود ... جدا نرمال نیست ...

-حتما یه چیزی گفتمی این جوری برخورد کرد که این قد بد زد  
-وای مسیحا زدناکارم کرد جای ضربه ی آرنجش آه از نهادم بلند کرد ... اصلا انتظار این  
برخوردونداشتم

فقط لبخند زدم که ادامه دادانگشتای ظریفشودیدی ؟  
بالبخندی گفتم اهوووم

-باورت همیشه چه ضربه ای بهم زد هنوزم دردم دارم ... ورزشکاره؟  
وای این لبخندم مگه محو میشه تودلم مشروب سرومیکردن که گفتم امریکا مربی کنگ  
فوبوده کلی مدال قهرمانی داره ..

-خدا بهم رحم اگه زده بود یه جای دیگم که دیگه ناقص میشدم ...  
خندیدم و گفتم ... یخ مدت پیش بنیامینوبه زور خلاص کردیم ازدستش ..  
-بابادیونست اصلاظریف نیست حرکاتش ... هیچ لطافتی نداره فقط ظاهرا ظریف ونازه  
...عجب زوری دستاش

-یکمی خشنه اما دلش صافه خشونتش هم به خاطر ورزشیه که میکنه  
-اگه یکی دیگه جای این دیونه بود امشب توتختم بود ... فکر کرده کیه نازمیکنه واسم  
...روانی ...

یکمی حرفش ناراحتم کرد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم چی بهش گفتمی خودش نامزد داره (الکی گفتم که دست از سرش برداره) پسره یه مدت پیش انجا بود یه امریکاییی قراره ازدواج کنن

۱-... پس بگوقاطی کرد آخخخخ چقدم خوشگله حیف دست یه امریکایی باشه یه ذره هم آرایش نداره عین یه مانکه عروسک به این میگن اما خیلی خشنه دوسه تافحش انگلیسی بهم داد... اوووو چقدم بددهنه ...

خندیدم و گفتم حقت بود

- آبروم رفت پیش آوا... باچه رویی نگاهش کنم ؟

در همین لحظه آوا ازپله ها پایین می اومد گفتم بیخیال بهزادهمه تورومیشناسیم ... آوا جلو اومد لحنش کمی دلخور بود گفت مسیحا میشه بهش سربزنی قهر کرده پایین نیاد ... میشه بری بالاباهش حرف بزنی

- نه آوا جان میترسم برم یه چیزی بگه دلخوری پیش بیادبذاربه حال خودش باشه آروم شد خودش میاد..

آوا- اصلا جواب نمیده دروهم قفل کرده باتورودروایسی داره چیزی بهت نمیگه ...  
 بالبخند گفتم چقدم بامن رودروایسی داره آوا عزیزم خواهرتونمی شناسی... کم بارم نکرده ...

آوا یه لبخندی که معلومه به زورزد گفت برم پیش مهمونا ...

بهزادروبه آوا گفت آوا جان بدتون نیاد خواهرتون برخلاف ظاهرش خیلی خشنه آوا -  
 ببخشید بهزادجان حوا این روزا تو خودش بود ناراحت بود کمی بد اخلاق شده بود

من - فک کن امشب دیگه منفجر شد خیلی عصبی شد خلقش بد شده بود این یکی دوروز  
آخری

آوا کنارم نشست و گفت مریضه ؟

من خوب میدونستم چشمه خواستم یادش بره گفتم تولدت پرازسورپرازیه اوا  
بالبخندی گفت خیلی قشنگ رقصیدی ممنونم مسیحا جان ....

لبخندی زدم و گفتم خواهرت زیباتر و حرفه ای تر میرقصه ...

آوا بلند شد و گفت برم پیش مهمونا زشته ...

مهرناز بایه لخد حرص در آراومد روبه من گفت این دختره همچین فرشته هم نیست  
آقاسیحا باید توهمون بهشت دنبال فرشتت بگردی لبخندی زدم و گفتم از نظرم هیچ  
دختری فرشته نیست اما این دختر یه چیز دیگست مهرناز - آره بااون رقصی که رقصید  
فقط بالاش کم بود چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم

که مهرناز کنار بهزادنشست و گفت عزیزم بهزادجون چته تولاک خودتی  
بهزاد تمام مدت ساکت بود روبه مهرناز گفت چیزی نیست مهرنازجون ...

مهرناز - چشتو گرفته حواخانم ؟

بهزادباخنده گفت آی ی ی ی گفتی ولی شکلات تلخه حواخانم

مهرناز - اره توهم دنبال خوشمزه هاشونی هیچ دختری ازدستت درنرفته ولی این یکی  
لیز خورد



بهزاد خندید و گفت شکلات تلخه اما مزش که بره زیر دندون دیگه خوشه  
میاد... عین قهوه تلخه اما مزش باب دله من هیچی نگفتم فقط گوش دادم به  
حرفاشون

مهرناز معلوم بود حرفش از سر حسادته گفت اما به نظرم گس... گس... تاته  
حلقتمیبره ...

بهزاد نگاهش خیره به مهرناز که داشتن هم دیگه رو قورت میدادن گفت اتفاقا  
ملسه... ملسه ...اگه اخلاقش و فاکتور بگیرم ... خیلی باب دله ...

ساعتی بعد صرف شام آوا اومد و گفت مسیحا برو ببین پایین میاد ... گناه داره ...

-خودت میرفتی عزیزم

-میتراسم برم عصبی شه

که بنیامین اومد و گفت نرفتی دنبال حوا آوا جان خیلی وقته رفته بالا قصد نداره بیاد  
پایین ...

آوا نه نرفتم ب-باشه

خودم میرم ..

بنیامین رفت دقایقی بعد برگشت و گفت اصلا جواب نمیده

.....حوالی ساعت ۲ شب مهمونا رفتن خونه ساکت و آروم بود رعنا و سیما مشغول

تمیز کردن بودن که از شون خواستم استراحت کنن هم دیروقت بود هم خیلی خسته

بودن ...

آوا و بنیامین مشغول باز کردن کادوها بودن منم خیلی خسته بودم تا خواستم بلندشم که حوا از پله داشت پایین می اومد به یه لبخند قشنگ و تاب شلوار راحت تنش بود

۱۹۱

..

حوا لبخندش پررنگ تر شد دقیقا جفت بنیامین نشست چسبید بهش گونه بنامین روبوسید آی ی ی ی ی حرص خوردم که گفت بنیامین گفت چه عجب یادی از ما کردی؟ حوا - مهمونی تموم شد؟ آوا - قرنطینه روترک کردی؟

بنیامین دست دورشانه های برهنه ی حوا حلقه کرد آی که چقد من حسودم دارم دق میکنم اما به روی خودم نیاوردم... بنیامین برادرم بود که گفت خواهر زن گلم

... توهم میذاشتی یه دفه فردا واسه صبحونه می اومدی پایین حوا بالبخندی گفت خوابم نبرد و گرنه میخوایدم... داشتم خفه میشدم از تنهایی... بنیامین باخنده گفت میشه بگی چرا خودتو حبس کردی؟ حوا برویی بالا انداخت و گفت چیزی نیست

بنیامین - حوا عزیزم این روزا دل نازک شدی زود از کوره در میری؟ آوا - بهزاد بهت چی گفت که این جواری زدیش بیچاره کلی درد کشید

حوا پوز خندی زد و به انگلیسی گفت اون احمق راج ب من چی فک کرده چندش فک کرده مثل دوس دختر اشم

بنیامین باخنده گفت بازم کانال عوض کردی من انگلیسم مٹ تونیست آ... حالا هم ناراحت نباش اون کلا این مدلیه

حوا یه لبخند دلربا خیلی جذابی زدوگفت اون خیلی چشم چرونه درست میگم بنیامین باخنده گفت فارسیتو خودم فول میکنم حوا خندید وچشمکی زدوگفت اول فحشارویادم بده

بنیامین قهقهه ای سردادم لبخند زدم که بنیامین باخنده گفت ولی حسابی حالشو جا آوردی آ...

حوا بازم به انگلیسی گفت تا اون باشه دیگه از این غلط نکنه... راجب من چی فک کرده یه بارمنوبیشتر ندیده پیشنهادی شرمانش اعصابموبهم ریخت بنیامین باخنده گفت آوا عزیزن اون کنترلوبده آوا باتعجب گفت چی؟

بنیامین می خواکانال حواروعوض کنم من و آوا لبخندزدیم که حوا گونه ی بنیامین روبوسید به انگلیسی گفت خوشمزه ی خودمی بنیامین باخمی ساختگی گفت چشاتودرویش کن من صاحب دارم آوا خندید که حوا اخمی کرد تحفه اوووف ارزونی زنت بدمزه... اه اه... اه...

توهمین لحظه آوا گردنبندی که شکل ضربان قلب بود که خودم واسه تولدس هدیده دادم روجلوی بنیامین گرفت وگفت وای بنیامین بین این چقدنازه؟ بنیامین گردنبند روگرفت وگفت اینوکی داده؟...چقد خوشکله....

آوا جعبه رونگاه کرد وکارتی که خودم دادم باچاپ طلاکاری بنویسن روخوند (آوا جان عزیزم تولدت مبارک... )ننوشته ازطرف کیه؟

بنیامین نگاهی بهم کرد یه لبخند زدم نا محسوس که واسم چشمکی زد سرمو انداختم  
پایین

که حوا گردنبند رواز دست بنیامین گرفت وبه انگلیسی گفت واوووو...بی نظیره  
...وبه ایرانی ادامه دادچه باصلیغست یعنی کی اینوداده ؟ بنیامین  
باخنده گفت جدا باصلیغست حوا -خیلی نازه خوشم اومد آوا -  
!...مال خودت ...

بنیامین بالبخندی گفت خب آوا کادوی تو!...  
آوا مال منه منم میدم به حوا...حوا عزیزم مال خودت ...  
حوا در حالی که واری میگردن بندرو گفت برای منه ؟...نه نمیخوام کادوی تو!..آوا  
...

بنیامین -آوا شاید کسی که بهت داده نخواد بدیش به کسی  
آوا کادوی تو که نیست من نمیدونم کی داده کاش مینوشت از طرف کی بعد حوا خوشش  
اومده میدم به حوا

منم تمام مدت ساکت نگاهشون میکردم بنیامین نگاهی بهم کرد لبخندی زدم  
نامحسوس روبه حوا گفت حوا عزیزم دوش داری مال تو...

حوا-بنیامین از ته دلت میگی ؟

بنیامین خندیدو گفت آره گلم برای تو حالا که چشتو گرفته حوا -اما  
قیمتش زیاده

بنیامین - ارزش معنویتش مهمه دست تو باشه عزیزم حوا -  
خب یکی میخرم عین همین ...

بنیامین - اه چقد تعارف میکنی ....

و گردنبند رواز دست حوا گرفت و گفت بده ببندم گردنت  
گوشه ی لبمو گزیدم اما بنیامین داداشمه و حوا خواهرزنش هر چند حسادت تمام  
وجودمو گرفته بود آخخخ نمیشد من برتش ببندم ؟

بنیامین گردنبند رو گرفت حا درحالی که نگاهش به گردن بند بود با انگشتای بلند و ظریفش  
رو گردنبند دست میکشید گفت خیلی نازه ... خیلی صلیغه به خرج داده بنیامین لحنشومن  
فقط متوجه شدم که گفت آره این طرف همیشه دست روی چیزای تک میذاره آوا - مگه  
تومیدونی کیه ؟ بنیامین - نه من از کجا بدونم ...

حوا - آخه یه جوری گفتی انگاری میدونی کی داده ؟

بنیامین - همین جوری گفتم آخه دیدم هی میگین باصلیغست یه چیزی پروندم ...

حوا روبه بنیامین گفت مرسی عزیزم بعد جبران میکنم آوا بلند شد سمت  
سیستم رفت و گفت همین حالا جبران میکنی بنیامین - آوا خاموش کن  
خستمونه دیروخته

آوا اهمیتی نداد سمت حوا اومد و گفت حالا که میخوای جبران کنی باید برقصی ...

حوا - چی چی روبرقصم این وقت شب ... آوا ول کن حوصله ندارم ....

آوا دست اونوکشید و گفت من این حرفا حالیم نیست باید پاشی برقصی تلافی کنی تولدم ول  
کردی رفتی ...

حوا با اخم اه ه ه .. آوا ولم کن ....

بنیامین باخنده گفت پاشو باید جبران کنی عزیزم ...

حوا یه گردن بند دادین کلی منت سرم میذارین ...نخواستم بابا برای خودتون بنیامین -

لوس نشود یگه پاشوتلود آوا کم رقصیدی...پاشوجبران کن حوا -باشه یه شب دعوتتون

میکنم بیرون ...ولی رقص نه ...

فصل هفتم

آوا -نخیر قبول نیست امشب باید برقصی ...نرقصی قهر میکنم ...

حوا-ای باباچقد اصرار میکنی؟ باشه بعد ابرات میرقصم آوا بعدا که تنها باشیم بینامین

-نه عزیزم باید امشب برقصی من این حرفا حالین نیست ... حوا بلند شد وگفت یه

کمی فقط من حوصله ندارم بااین آهنگ برقصم آوا -الان عوض میکنم

حوا سمت جایی خالی کنار مبلها رفت وگفت آوا عوض کن دیگه بنیامین

سستم اومد گفت مسیحا توهم باید برقصی مث امشب

من -نه بنیامین اصلا حرفشونزن خستم واقعا ...وبالبخند ادامه دادم به من گیرنده من بهونه

ای واسه رقص ندارم

بنیامین میخوای گردن بند رواز تو گردنش درارم وووو دوست نداری تو گردنش ببینی ؟

من -تو این کارو نمیکنی؟ ب-

میخوای امتحان کن آ-چی میگن

به هم یه ساعته من -برو بنیامین

حال ندارم

آ-منتظر چی هستین میخوام فیلم بگیرم حوا-اه  
آوا بازیت گرفته این وقت شب

ب-(آروم گفت تو گوشم) بدت نیامد باهاش برقصی بغلش کنی؟ من -  
بالبخندی گفتم دست وردارمستم حالم خوب نیست ...

ب-پاشو تو خوب خودتو کنترل میکنی خودش چیزی نخورده حالش خوبه ...  
من -آوا هست مترسم کار دست خودم بدم نبین اروم حوا -  
مسیحا نازنکن منتظرم زود باش دیگه

بنیامین بالبخند گفت خودش هم بدش نیامد والا تو میدنی این به کسی محل نمیده...

من روبه حوا گفتم دوست داری برقصی؟

حوا -خیلی وقته نرقصیدم درضمن توهم خیلی خوب میرقصی ب-اه  
پاشو دیگه باید چقد نازتو بکشیم؟ آ-پاشو مسیحا جان به خاطر من ...

منم بلند شدم و گفتم چند ساله نرقصیدم ...

بنیامین سمت سیستم رفت که آهنگ رو عوض کنه منم چزاگار و خاموش کردم که آوا  
باجیغ گفت می خوام فیلم بگیرم

من-نه عزیزم نمی خواد فیلم بگیری همون مال تولد بسه ...

آ-اما من میخوام بگیرم

من -اگه فیلم بگیردی دیگه نمیرقصم ...

آوا باخم گف ای داری ناز میکنی مگه دختری میترسی بوی فرندات دعوات کنه حوا

باخنده گفت نه عشقش دعواش کنه ....

من سکوت کردم که آوا گفت میخوام داشته باشم دیگه از این فرصتا پیش نیاد ...

ب-نترس بازم پیش میاریم (...باخنده گفت )

آ-این مسیحا تازه کلی امشب نازشو کشیدیم وگرنه این از خود راضی کی رقصیده ؟ بنیامین

اهنگ مورد نظر رو گذاشت وگفت حالا تو این تاریکی چی بینیم حوا -آ بازورا روشنه ...

آ-نورش ضعیفه واسه فیلم ...

من -آوا فیلم نمیگیری عزیزم ..

آوا خندید و محل نداد... دوربینش روشن کرد ...

حواسم نبود که آهنگ قطع شد که آوا با اعتراض گفت ! بنیامین چرا خاموش کردی

بنیامین ؟

ب-حوا برو لباست عوض کن با این لباس فیلم جالب نمیشه ..

اخمشو دیدم که گفت دارین اذیتم میکنین من حوصله ندارم آ...

آوا دوربینش سمت حوا بود که گفت برو دیگه دیر شد دیگه ..

حوا -اه برید گم شین حوصلتونوندارم ... وسمت پله ها رفت که بنیامین دنبالش دوید

ووگفت حوا عزیزم فقط امشب تا این اختاپوس هم حوس کرده ... ناز نکن دیگه آفرین

دختر خوب (وزد به صورتشو گفت ) این تن بمیره حوا...

حوا باخنده گفت خدانکنه ..... فقط امشب اگه گفتمی بازم برقصم حالتومیگرم ...

حوا بالا رفت از پله ها وگفت الان میام ..

من هنوز سر پا بودم که بنیامین اومد کنار ایستاد و تو گوشم گفت معرکست این

دختر...عجب صلیغه ای حرف نداره ...



من-زهرمار باخنده گفتم

ب-چته مگه چی گفتم خواهرزمنه من که منظوری نداشتم من -

مستم حالیم نیست جون خودت ...

ب-دختر خویبه

من اما بد اخلاقه ...

ب-اونم درست میشه اتفاقا مهربونه اما قلق داره ... مطمئنم عاشقت میشه

... تو چیزی کم نداری... فقط غرور تونادیده بگیر من - همین

غرور کاذبه کار دستم داده ...

ب-کی میخوای باهش حرف بزنی ؟

من - باید از احساسش نسبت به خودم مطمئن بشم ...

ب-خوب فرصتیه از دست نده مسیحا ...

من - چکار کنم

ب- کمی با احساس تر باش (...باخنده) بوسش کن من - چی

میگی خل شدی ب-مطمئن باش یه بوسه کارسازه

من - دیونه شدی میزنه لت و پارم میکنه نرمال نیست ...

خندید و آروم و گفت نه باتونه ته نگاهش یه جوریه اون باهر کسی ه اینقد راه نمیداد که

باتومیاد

متفکرانه گفتم آوا چی ؟

ب- آوا هم بدش نمیداد تو با خواهرش باشی م

کمی عصبی شدم و گفتم آخخ بنی چی بهش گفتی

ب-من چیزی نگفتم آوا میگفت حیفه خواهرم مال غریبه ها باشه اگه مسیحا روراضی

میکردیم خیلی خوب میشد

من-خب این حرف شما دوتاست خود حوا مهمه که منوبخواد ...

ب-باید کاری کنی بخوادت فقط بااحساس تربرخوردکن بذاردرک کنه یه حسایی بهش

داری

که صدای آوا باخم گفت شما دوتا چی گوش هم وزوز میکنین ؟ ب-

مردونست گلم بین ما دوتااست

آوا باخنده وشیطنت گفت مخ مسیحا رومیذنی مخ خواهرموتیلیدکنه

خندیدم آروم که بنیامین گفت آخه عزیزمن کی میتونه مخ خواهرتوروتیلید منه خاهرت

نپزه لامصب مگه میشه باهاش کناراومد آ-خیلی هم دلت بخواد خواهرم دل به دل هرکسی

نمیده ب-آوا خانم خانمم درست اما مسیحا هرکسی نیست آ-آره خب باید خودشم

بخواد...

آوا جلوامد وگفت مسیحا دادشی توکه دلت یه جای دیگه گیره طفلکی خواهرم اون

وقت که...

بنیامین وسط حرفش پرید وگفت اونی که تومیگی خواهرتو! عزیزم من -

بنیامین لطفا...

آوا باذوق گفت مسحا عزیزم راست میگی پس حوا چی میگفت ؟

توهمین لحظه حوا پایین اومد توتاریکی نیمه روشن سالن میشد دیدش یه لباس قرمز رنگ تنش بود بندی کوتاه ولختی اما جذاب بود بایه شلوارک تنگ کوتاه تاروی زانو... خوب بود لااقل روناش معلوم نبود آوا گفت همون لباس رومیپوشیدی قشنگ بود

...

بنیامین سمت سیستم رفت وگفت آوا بروفیلم بگیر... خوب بگیری گلم... آوا داشت دوربینشوروشن میکرد آهنگ شروع شد حوا نگام کرد لب تر کردم که آوا گفت دکمه استارتنوبزنین پلی کنین دیگه؟

حوا لبخند عیمقی زد نگاهمون بهم بود که شروع کردلب گزیدم ومنم... رقصیدم معرکه بود توتاریکی رقصش اومد سمتم دستشودراز کرد لب تر کردم... رقصیدم هماهنگ ترازقبل حرکاتشومیتونستم پیش بینی کنم پشت بهم بود توآغوشم منم پهلوهاشونوازش کردم میرقصیدتوبغلم نیم رخش چسبیده بود به نیم رخم

...مرقصید عجب موجی داره تنش که شکمشونوازش کردم دستامون تودست هم ازم دورشدیم چرخیدیم هماهنگ بود حرکاتمون... خم شد به پشت سینش بالاپایین میرفت نفس تفس میزد اما لباس خندون بود که خم شدم روش سینم چسبید به سینش یه دستموپشت کمرش گرفتم بادست دیگه یه دستشوگرفتم چرخید اومد توبغلم ازپشت بغلم بود صورتمون چسبیده به هم بایه دست صورتمونوازش کرد... منم نوازش کردم تنشوبارقص بود حرکاتمون هماهنگ چرخیددستم تودستش خم شد روش خم شدم روکمردستم زیرکمرش بود که حالت ستاره چرخید عالی بود این حرکتش توآغوشم بود نفس نفس میزد چشاشوبست به عقب رفت سرشوبه عقب خم کرد دستمودرازکردم دستموگرفت دورم چرخید بادست دوطرف کمرشوگرفتم سبک بود بالابردم چرخیدیم

ورقصیدیم حرکاتمون سریع بود زانوش روسینم بود چرخیدم دستموبالابردم دستمو گرفت خودش ستاره چرخید تبغلم ولی باز تو آغوشم بود دستشونواز شگرانه صورتمونوازش کرد دستم منم دور کمرش

نگاه چشای خمارم تونگاهش گره خورد باحالت رقص رفت عقب و چرخید دست آورد جلو یقمو کشید افتاد تو بغلم خیلی آروم گفت حالت خیلی بده چرهیدم دستش روسینم بود چسبوندم به خودم وگفت یه کمی

کنارستون باحالت رقص رفتیم خیلی دور نبود چسبید به ستون دستاموستون کردم کنارش نفس نفس میزدی که گفت عالی میرقصی دستموازروی شونش نوازش گرانه پایین آوردم دستشو گرفتم و چرخیدم زیر کمرشو گرفتم تو بغلم بود سریع باحالت رقص چرخیدم یه پاش روسین بود یکی آزاد و افقی گرفته بود پاشو چرخیدیم اوند پایین رفت عقب یه دستش تودستم بود که کشیدم سمت خود که آهنگ آخراش بود چسبید بهم نفس نفس میزد چشم توچشاش گره خورد ایستاده بودیم بی حرکت دستام دور کمرش اونم یه دستش کنار صورت بود یه دستش روسینم نگامون هم ثابت به هم که بعد چند لحظه هلم دادعقب و آهنگ تموم شد ...

صدای کف زدن بنیامین منوبه خودم آورد حواهنوز نفس نفس میزد آوا ورینو خاموش کرد وگفت عالی بود عالی شما دو تا معرکه میرقصین ...

منم نفس نفس میزدم کلم هم حسابی داغ بود رفتم و روی مبل نشستم بنیامین کنارم نشست و آروم گفت چیزی بهش نگفتی؟

دیدم حوا روبه روی مانشت و آوا هم روی یه مبل تکی دورتر از حوا

من -نه چی باید بگم؟ -  
پس چی گفتین بهم؟

من -هرکی ندونه گپ میزیدیم دوساعت همش دوتا کلمه باهم حرف نزدیم حالا  
خوبه خودت دیدی ما حرف زدیم؟

ب-هیچی بهش نگفتی پس یه ساعت داشتم یاسین میخوندم برات  
من-نشد نتونستم ب-چی گفت بهت؟ من -به گفتی مستی؟ ب-  
جدی؟

من -تومهمونی دید خوردم ب-  
اما خیلی تابلونیستی که

من -میفمه خرکه نیست اونجا بزرگ شده  
ب-مهم نیست چیزدیگه ای بهت نگفت؟

من -نه داداشم چیزی نگفتیم اینقده شورنزن وقت زیاده فعلا

ب-چی چی رو وقت زیاده توهمین مهمونی چندتا خاطر خواه پیدا کرد بدجوری  
چششونو گرفته گفتم نامزد داره برمیگرده امیریکا ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم معلومه خواستگار پیدا میکنه هم جذابه هم پولدار

ب-یکی ازدوستام وقتی بهش گفتم خواهرزنمه گفت وارث آقای راد...خیلیا چششون  
دنبال این ثروته ...یکی هم عمه خانمش

من -مامن دنبال ثروتش نیستم ...خودش از ثروتش باارزش تره

ب- پس در گاوصندوق دلتوباز کن زودتر بذارش تو گاوصندوق عشقت دیر بجنبی نمی فهمی  
از کجا خوردی

صدای اعتراض آوا که اخم شیرینی که کم از حوا نداشت کرده بود گفت شما  
دو تا مار و انجا نمی بینین؟ نشسته وردل هم چی پچ پچ میکنین؟ نمیگین زشته دنفر آدم

۲۱۱

نشستن؟... و بالبخندی گفت من فضولم آ...

بنیامین باخنده گفت بازم تو کارای مردونه ی متفضولی کردی؟... بین حوا آروم نشسته  
اصلا هم کنجکاوی نمی کنه

حوا - کنجکاوی نمیکنم چون میدونم راجب عشق مسیحا حرف میزنین ب- آره جونم  
داشتیم راجب عشق مسیحت حرف میزدیم اگه بهمه امشب مسیحا با تور قصیده  
خودشو جریمیده

خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم که آوا گفت!... راست میگی مسیحا خدابه دادت  
برسه... گوشتو خاموش کن عزیزم

بنیامین روبه حوا گفت تو که مشکلی نداری تواز پس خودت برمیای یه ضربه فنیش میکنی  
و خلاص

حوا خون سرد گفت خودشو جریمیده یعنی چی؟

بنیامین باخنده گفت مافکر چی هستیم داریم بال بال میزنیم توبه چی فک میکنی  
...جرمیده یعنی خودشو پاره میکنه

بازم خندم گرفت اما کنترل کردم خودمو که حوا گفت پاره میکنه !!!!!!!!!!!!!

آوا باخنده یعنی تیکه تیکه میکنه خودشو هلاک میکنه

ب-امشب عشق آقا نبود وگرنه تضمین نمیکردم این داشم حالا سالم بود حوا-شما که میدونین عشق مسیحا کیه؟... درضمن مسیحا که میگه از عشقش به اون چیزی نگفته...

بنیامین خون سردگفت از اون لحاظ که خانم نیومده مهمونی فهمیدم کیه درضمن مسیحا گفته الکی میگه نگفتم

یکی زدم به پهلوش آه از نهادش بلند شد حوا-که این طور ب-آروم چته ناکارم کردی

من-عشق چی؟ چی میگه واسه خودت حالا باور میکنه

ب-اگه بخوادت همه چی رونادیده میگیره باید کاری کنیم که مثلا عشقت یه طرفست من - مزخرف نگو

آوا-حوا یادم میدی چطوری برقصم... منم دوست دارم برقصم ...

ب-نه تو رو خدا آوا دور من یکی رو خط بکش اون وقت مجبورم میکنی باهات برقصم

آوا-بنیامین؟

ب-باهمون ریتم آروم برقصم از سرم هم زیاده حوا

خندید و گفت نه یادت نمیدم آوا-چرا...

ب-عزیزم تویی استعدادی بی خیال رقص شوگلم ..

آوا-خودت بی استعدادی عوض اینکه تشویقم کنی میزنی تو ذوقم خیلی بدی... فک کردی همه مث تو هستن بی ذوق ...

ب-اگه یاد گرفتی این خط این نشون ...

آوا-اگه یاد گرفتم چی بهم میدی؟ بنیامین باخنده گفت  
بهنت میدم تواتاق خواب آوا اخم کرد سرشوانداخت پایین

حوا باخنده گفت اونوکه تومیگیری بنیامین جدی باش ...

ب-یه مسافرت دبی...خوبه؟ حوا-عالیه ...

ب-بینیم تعریف کنیم ...

آوا-میگم چرا ماتوتاریکی نشستیم...رمانتیکه خیلی ...

ب-واسه مادوتا آره خیلی رمانتیکه اما این دوتا...طفلیکی میسوزن امشب زدم پس  
گردنش

ب-اچرا میزنی...؟(خیلی آروم گفت)

من-خجالت بک عین پسر بچه های ۱۸ساله میمونی هرچی دلت میخواد میگی؟ ب-چته  
شوخی کردم توچرا اینقد بی جنبه ای؟ روبه آوا گفتم آوا جان بااین شوهرت بیشتر حرف  
بزن حوا-یه مدتی تحریم بشه حساب کارمیاد دستش ...

ب-نه آوا جان تحریم بشم بد اخلاق میشم سگ میمشم به جون خودم...میبینی این اختاپوس  
بد اخلاقه مال همینه ..

حرصم گرفت محکم زدم پس گردنش وگفتم آروم خفه شو...

حوا پر خنده و شوخی گفت آره آوا جونم و تحریمش من بینم چکار میکنه؟ بنیامین  
روبه حوا گفت ا...حسودیتون شه شما دوتا چشم ندارین مادوتازن وشوهر و بینین  
...تویکی ازبی شوهری نشستی پای آوا که چی؟ ازراه به درش میکنی



سری تکون دادم به حالت تأسف آوا - اووووف  
همون بهتر که شوهرنداری

حوا - آره دیگه شوهری مٹ شوهر تونه روز حالیشه نه شب خسته ای، مریضی، حال  
نداری، تولده، جشنه، مراسم ختمه، یکی دیگه عروسیشه قهره، خوشحاله آقاهوایی  
میشه ...

چیزی نگفتم جزء تعجب از راحت بودن این دختر آوا فقط سر شوپایین انداخته بود ب-  
ا.. حالا شوهر بده آوا خانم چطور ازت خاستگاری کردم دوروزه زخم شدی  
آوا - ا.. دوروزه زنت دم؟ ... والانمیدوستم ازدواج کردن انقد دردسدره و گرنه  
شوهر نمیکردم

ب- حوا حالا فردا بذربراش خواستگاری باکله قبول میکنه بعدش میشینه میگه  
شوهر آخ... حالا که نداره از حرصش میگه پیف بوداره بعد خودش خندید که گفتم ای  
بابانیا... ..

بنیامین روبه من گفت دروغ میگم دختر اتا قبل از اینکه شوهر کنن  
هزار تاندر نیاز میکنن اما همینکه چشین میگن اووووف سگ شوهر کنه والا (جمله ی  
آخر و با ادا و حالت دخترونه گفت )

حوا خندید و گفت نه خیرم این جرویا که تومیگی نیست من که ازدواج نکردم اما اگه  
ازدواج کردم همه جوره باهاشم ... بنیامین خندید و گفت ای ول ای ول بابا... نه جونم همه قبل  
ازدواج کنن هینومیگن واسه شوهرم کم نمیدارم و هرچی بگه نه نمیگم ... هر وقت خواست  
ناز نمیکنم اما تا ازدواج میکنی هزارتابهونه واسه فرار پیدا میکنی ...

خوابم میاد ،خستمه،دیروقته ،فرداباید برم بیرون ،دورمه،هزارتا عذرو بهونه ی دیگه

چنان زدم پشت گردنش که بادگفت مریضی ...؟ باختم گفت

بسه دیگه هرچی دلت میخوادمیگی ...

ب-گردنموشکوندی توهم مٹ حوا دست برن داری...

یه کم عصبی بودم دست خودم نبود حال امشبم که گفتم بنی حرف مفت بزنی این دفه

میزنم تو...

نگاهم بهش بود که حرفموو خوردم آخه ناراحت شد که آورم گفتم معذرت میخوام بنیامین

خیلی آورم گفت جلوی آوا چرا این طوری میکنی زدی تو بر جکم داداش من

من -گفتم که معذرت میخوام ...حالم اصلا خوب نیست ...

سرشو تکون دادو آروم خیلی آرومگفت باشه قبول چون مستی من -

دیگه زرنزنی پاشو برو اتاقت دیگه

ب -جداحالت خیلی بده پاشو برو اتاقت ...برو حموم من -

دوربینو بذار برو

بنیامین باخنده گفت میخوای ببینی حال کنی ؟

سرمو با حرص تکون دادم وگفتم بنیامین حوصلمو سر بردی!...

ب-باشه باشه شوخی کردم جوش نزن ...

من -تضمین نمیکنم تا دو دقیقه ی دیگه نری اتاقت چیزی بهت نگم ...برو دیگه ..منم

برم اتاقتم حال خوب نیست ب-خب برو دیگه چرا نمیری؟

فقط نگاهش کردم که گفت آهان چوه حوا خانم هست بازم  
چیزی نگفتم

حوا گفت بازم چی دارین تو گوش هم میگین ؟  
بنیامین باخنده گفت چندتا توصیه های مردونه بود حوا جان حوا  
باخنده گفت نه که تو با تجربه تری ....

باخنده بنیامین گفت میخوای آوا از تجربیاتش یه کمی در اختیار بذاره ؟ حوا-  
نه عزیزم احتیاجی نیست ...

ب-آره حوا خانم شما احتیاجی ندارین زرم باید بیادپیش شما درس یادبگیره شما پیش  
کسوتی

حوا خندید و گفت آره به قول دایبی آب ندیدم شناگر ما هریم .. و بعد ادامه داد بنیامین یه جوری  
میگی بیاد درس یادبگیره انگاری صد تا دوست پسر داشتم

ب-چکاره ای مثلا؟ من که منظور بدی نداشتم چرا ببرد داشت میکنی (باخنده) حوا-آره  
جون خودی فکر کردی دو تا گوش مخملی دارم آقا بنیامین ... شرط میندم مجردیات کلی  
دوست دختر داشتی داری تجربیات تو در اختیار مسیحا می ذاری خودتی جونم

بنیامین باخنده گفت آبرو مونبردیگه اون مال قدیما بود

حوا خندید و گفت حالا آدم شدی آخ بیچاره آوا ... بمیرم واست

آوا باخنده گفت اِ .. حوا هرچی بود مال گذشته بود مهم الانه که وفاداره بنیامین باخنده

گفت توچی حاضری باکسی ازدواج کنی قبل تو کلی دوست داشته باشه ؟ حوا ... نه

ب-جدا ..

حوا - آره میخوام اولین زن زندگیش باشم

بنیامین خندید قهقهه ای سرداد. گفت معمولایه پسر که ازدواج میکنه اینومیگه که

میخواد زنش خودش اولین مرد زندگیش بوده باشه

حوا هم خندید و گفت خودشون همه غلطی میکنن وبعد دنبال فرشته میگردن بنیامین

باخم گفت ای.. یعنی ما همه غلطی کردیم؟ دستت درد نکنه حوا خندید و گفت نکردی

؟

بنیامین هیچی نگفت که حوا باخنده گفت قهر نکن شوخی کردم ...

ب- تو که میخوای اولین مرد زندگیت باشه اولین زن زندگیشی؟ حوا

باخنده گفت اوکی... شک نکن

ب- خدایی حوا جون من یه سؤال بپرسم راست وحسینی جوابم میدی؟

حوانگگاهی به ساعت کرد و بی تفاوت گفت دیروقته برم بخوابم

و بلند شد که بنیامین باخم گفت ای... داشتیم حرف میزدیم کجا میری؟ داشتیم زرمیزدم من -

شما خوابتون نمیاد؟

ب- نه تو خوابت میاد برو خواب من باحوا کار دارم حوا

برگشت نشست و گفت پسر سؤالتو خوابم میاد..

بنیامین آرام گفت اگه معشوقه ی مسیحا بود بازم باهاش میرقصیدی؟ من -

بنیامین؟ آخه این چه سؤالیه اگه بود که من نمیرقصیدم

ب- از تو که نپرسیدم از حوا پرسیدم ذهنم درگیر کرده... باید میپرسیدم مونده بود رودلم

...

حوا-آره میرقصیدم چون مهم نیست برام من میخواستم برقصم من که نمی خوام مسیحاروازش بگرم اون بد برداشت کنه به من ارتباطی نداره ..درضمن دل مسیحا بااونه نباید شک کنه وگرنه این شک روعشش غلبه میکنه وبدین میشه اگه بدین نباشه کسی نمیتونه جای اونوبگیره وقتی باتمام وجود اونودوست داشته باشه ب-خب حرف بقیه چی حوا -حرف بقیه برام مهم نیست مهم خودم که هیچ احساسی به این اتفاق ندارم جزء رقص این مشکل خودش بد برداشت میکنه حالاهم که نبود منم هدفم رقص بود مگه اینکه مسیحا کاری کرده باشه که باعث بی اعتمادیش شده باشه ....مسیحا نبود یکی دیگه

آوا -بایکی دیگه میرقصیدی؟

حواسرشوپایین انداخت وگفت نه نمیرقصیدم چون شناختی روکسی ندارم بامسیحا رقصیدم چون تنهاکسیه که شناسم درضمن بارها گفتم الان هم میگم حرفشوناتمام گذاشت وکه آوا گفت بارهاچی ؟ ب-کامل کن حرفشوناتمام موند

حوا نگام کرد برق خاصی توسیاهی چشماش بود سرموانداختم پایین که گفت کسی که دلش باکس دیگه ای هرگز دلش خطنمیکنه جزعشش چیزی دیگه نمیینه

...من این حرفوقبول دارم برام ثابت شده ...

بنیامین سرشوبالاپایین کردوگفت که این طور..

حوا -کنجاویت تموم شد ؟

-ب-نچ ...

حوا -چطور؟

ب-میشه یه سؤال ازت بپرسم؟ تنهایی؟ آوا -  
داشتیم آقابنیامین

ب-آره گلم داشتیم حرفیه عزیزم...میخوام فقط باحوا حرف بزنم اشکالی داره خانومم؟  
آوا-باشه خب هر جور راحتی...

حوا-میتونی بپرسی...

ب-نه گفتم بعدا تنهایی..

حوا-باشه اگه خصوصیه بعدا...

ب-بخشید خانم بخشید مسیحا خصوصی بود بعدا ازش میپرسم حوا  
سرشوانداخت پایین

منم زل زدم به حوا حواسش نبود که بنیامین دستی به شونم زد یه چشمکی زد منم  
چشمکشویبجواب نذاشتم ...

آوا در حال جمع کردن کادوهاش بود و گفت خیلی خستم بنیامین کمک نمیکنی؟ بنیامین هم  
آوارو کمک میکرد گفت منم خستم دیگه نمیکشم...دیروفته ...  
حوا باشیظنت گفت برید بخوابین ...

بنیامین باخنده گفت چیه خب خوابم میادنخوابم؟ حوا چیه

من که چیزی نگفتم بگو بخواب آوا -حوا تقصیر تو!

حالادهنوا اینوباز کن

بنیامین در حالی که سمت اتاق میرفت گفت بیا خانومم چیزی به صب نمونده حوا -  
برو آوا جونم برو کادو تو بگیر

بنیامین - بین آوا من چیزی نگفتم خودش داره دهنمووامیکنه لبخندزدم  
به حرفاشون که آوا گفت حیاکن دختر...

حوا بالبخند گفت از شوهرت یاد گرفتم  
بنیامین روی پله هایستاده بودد گفت والاتودیونم کردی من بچه ی سر به زیری بودم  
آوا باخم اونوهل دادوگفت نه توزمینشونداشتی ... برو... برو... توخرابتتری ... دوتاتون  
لنگه ی همین ...

حوا خندید چیزی نگفت وباسرعت پله هاروبالارفت  
حوا هنوز روی مبل نشسته بود ونگاهش به گردنبندی که گردنش بود خیلی  
روگردنش جالب بود منم بعد چند لحظه سکوت گفتم دوشش داری ؟ نگام  
کردوگفت خیلی نازه باید گوشوارشوهم بگیرم  
پاروی پا انداختم ولم دادم به مبل خیلی خستم بود امادوست داشتم باهش حرف بزدم  
به هفته باهام قهر بود

لبخند به لب داشت چقد جذاب شده بود امشب تونگام  
-بازم زیاد خوردی ؟  
چشام خمار بود به سختی خودموکنترل کردم وگفتم چیه از متریسی ؟  
-ترس که نه ... اما  
-اما چی ؟  
-شاید میتروسم  
باخنده گفتم پس ترسیدی ؟

-چرا اینقدر زیاد خوردی

-بخورم یانه برات مهمه

-.....

-خیلی وقت بود نخوردم زود اثر کرد

-یه هفته زیاده؟...ازاون شب لعنتی

-دوست ندارم راجبش حرف بزنم

پوزخندی زدوگفت آره میدونم اصلا به روی خودت نیاوردی -برام

مهم نیست ..

-معلومه ...یه عذرخواهی نکردی؟بازی بااحساس کس دیگه ای برات مهم نیست

...دلت مال کس دیگه ایه هوست مال من

پوزخند گفتم هوس نبود مسب ب.دم حال خودم نبودم ...گفتم دوست ندارم راجبش حرف

بزنم

-عذاب وجدان گرفتی واسه عشقت که بهش خیانت کردی که نمیخوای راجبش

حرف بزنی

-الانم سرخوشم حوامیشه گند نرنی به حالم (عمداگفتم ) باپوزخند

گفت عشقت نیومده سرخوشی؟...الکی گفتمی اومده

عمداگفتم خواستم کمی اذیتش کنم که گفتم نه باتورقصیدم سرخوشم امایه بوسه تهش

کم بودنذاشتی ببوسمت

-عوضی

-امریکا بودی همپای رقصت ازمن بهترمیرقصید درسته یه عوضی ترازمن



(میخواستم کمی حرصش بدم)

-سَمّ استادم بود البته همپای رقصم اون بود

-سَمّ آره جذابه ... سَمّ ... بهزاد بهت چی گفت؟

-بهزادم یکی عوضی تر از تو..

-چی گفت بهت؟

-به توچه؟

-لحتم عصبی بود که گفتم پرسیدم چی گفت؟

-کل حرفامونوشنیدی ...

چشام خمار بود سالنم نیمه تاریک دیدم هم به خاطر مستی کمی تار بود ... که گفتم توهم

مَث منی مَث بهزادی ... آگه یه دختر خوب بودی بامن نمیرقصیدی ... تو ادعات میشه که

پاکی اما من همینم که هستم ... اونجا هر غلطی دلت خواست کردی اومدی اینجا واسه من

نقش فرشته هاروبازی میکنی ... واسه خاطریه بوسه ی من بد اخلاقی میکنی

بلند شد صدش پربغض بود گفت تومستی داری هذیون میگی و سریع

سمت پله ها دوید ...

سر موروی مبل تکیه دادم اما هرچی گفتم حواسم بود میخواستم کمی اذیت کنم ایم

گستاخ رو

روزها تند تند میگذشتن این دو تاباهم قهر بودن یه سلام روهم ازهم دریغ میکردن ... آوا و بنیامین هم پی به قهراونا بدره بودن اما هیچی نمی گفتن وبه قول بنیامین زمان همه چی رودرست میکنه

عید نوروز بود همه تصمیم گرفتن برن اصفهان

حوا در کمال خون اختاپوس دادنه سلامی نه عیلیکی نوشت اگه توییای من ترجیح میدم توویلابمونم

مسیحاهم بعد خوندن پیام حوصله ی لجبازی نداشت جوابی نداد و پيامی نفرستاد اما تصمیم گرفت دعوت دستشوبه فرانسه رودنکنه و راهی فرانسه شد

و حوا به اتفاق ششهرزاد و خونوادش و مامان ستوده آوا و بنیامین و خانواده ی خالش راهی اصفهان و شیراز شدن و عید نوروز برایش پراز خاطره های جالب بود...

آوا و بنیامین هر گز نپرسیدن بین اونا چه اتفاقی افتاده چرا مسیحا باهاشون نرفت چرا حوا مدتی تو خودش سرسنگینه ... دو تا شونو ول کردن به حال خودشون ...

ایام تعطیلات هم گذشت پس از سفری خسته کننده که بل اجبار نصیب خودش کرد برگشت ... شب همه دورهم جمع شده بودن .. آوا و بنیامین مسیحا و حوا ...

مسیحا واسه آوا و بنیامین چندین عطراصل فرانسوی خیلی خوب و مرغوب آورده بود ...

مسیحا جعبه ی حاوی عطرها رو روی میز گذاشت و گفت قابل نداره آوا جان

آوا جعبه رو برداشت جعبه ی سبتا بزرگی بود روی زانوهاش گذاشت و مشغول واریسی عطرا شد ..

مسیحا روبه حوا که آورم نشسته و بود گفت نمیدونستم براتون چی بیارم حوا خانم

..گفتم اگه چیزی بیارم شاید خوشتون نیاد...

حوا لحنش کمی سرد بود گفت ممنون من عطر اندازه ی کافی درارم به حدی که فرصا استفاده از همه روندارم ...

ب-اما حوا این عطرایه چیز دیگست

مسیحا جعبه ی کوچیک مخملی سرمه ای رنگی روی میز گذاشت و گفت تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود امیدوارم خوشتون بیاد؟

آوا (بازوق...) "خصوصیه؟" حالاچی هست؟

بنیامین بلند شد و کنارمسیحا نشست و آروم گفت حالا چرا عطر واسش نیاوردی؟ مسیحا چیزی نگفت که آوا جعبه رو برداشت درشوباز کرد وبازوق تعجب گفت وای حوا گوش واره ی ست گردنبندت

حوا (حیلی سر و بی تفاوت گفت) قرار شد خودم بگیرم احتیاجی نبود..

بنیامین تو گوش مسیحا بالحن شوخی گفت عطر نیاوردی ترسیدی جدایی بیاره ...؟ مسیحا آروم گفت دقیقا..

آوا جعبه ی طلارو روی میز گذاشت و عطری رو برداشت بو کرد وگفت عالییه مسیحا یه دنیا ممنون

آوا روبه حوا گفت حوا اینا زیاده هر کدوم خوشت میاد بردار

آوا ۲ و ۳ تایی عطر روبه روی حوا گذاشت وگفت بوکن بین چه عالین صلیغه ی مسحا حرف نداره ..

حوا بامهربونی که آوا ناراحت نشه گفت نمیخوام عزیزم ماما ستوده همیشه میگفت  
عطرواسم نیاری جدایی میاره منم دیگه باورم شده

ناگهان بنیامین قهقهه ای سرداد که حوا گفت مرض ...چته به چی میخندی ؟ بنیامین  
بالبخند روبه مسیحا گفت همین جوری ...بداخلاق ...

مسحا روشواز بنیامین برگردوند که حوا گفت معذرت میخوام بنیامین آخه بس که ماما  
ستوده گفت باورم شده آوا -تودیگه خرافاتی هستی ..

ب-نیست ...آوا برای منم پیش اومده ...تودانشگاه که دختراروسر کار میداشتم خرجش  
یه شیشه عطربود جون آوا ..

حوا قهقهه ای یرداد آوا باخم پاکت خالی روسمت بنیامین پرت کرد وگفت بی مزه جون  
خودت چرامن عوضی ...

ب-من که کاری یه کاری کسی نداشتم جذاب وخواستنی بودم دخترا پیلیم میشدن ...بایه  
شیشه عطر ناقابل ازشرشون خلاص میشدم نه دلی میشکست نه اتفاق تلخی خود به خود ازم  
دل میکنند ..والا...

آوا -!...پس خودشون پیله میشدن توهم که سر به زیر اونا دست ازسرت برنمیداشتن ...چه  
طور فقط دل ه دل تو میدادن ؟...نه عزیزم بس که لوسوبی مزه بودی فک میکردن چه خبره

ب -!...حالادیگه لوس بی مزه شدم توکه خودت عاشق همین نمکم بودی یادت رفته پس  
فک کردی چه بعد تمام مدت فراموشت نکردم یاده به

شهره چی گفتی؟ خودش بهم گفت وقتی سراغتوازش گرفتم گفت بهم آوا-من چیزی نگفتم ب-بگم؟

آوا بااعتراض گفت ا...بنیامین حالا ...

ب-حالادیگه بیمزأم؟

حوا-تویه گوله نمکی عشق خودمی ...عززرزیززم (بالحن نازوبچگونه ای گفت)

بنیامین باعصبانیت ساختگی بالحنی زنونه زهرمارمن شوهردارم اگه نگفتم جرت بده

حوا خندید وگفت خودت عشقی خوشکله ...بانمک ...

مسیحا باخنده گفت زیادی هم شوره خوب نییت باآوا تحویل بگیر

آوا-بیا دروتخته شنیدی بیا این دوتا (روبه مسیحا اشاره به بنیامین و حوا کرد وگفت) بهم

هم خیلی میان لنگه ی همن دوتاجلف باید اینا زنوشوهرمیشدن مسحا خندیدوگفت

شوهرت همین همین جوری دیونست یه زن این جوری هم داشته باشه فاتحش خوندست

ب-روبه مسیحا گفت جان مسیحا یه روز نمک نریزم سوراخای نمکدونم بسته میشه

گوشه گیرمیشم جون آوا

حوا بالبخند گفت خودم شارژت میکن این زنت ضد حاله فقط آخه این زن بود گرفتی؟

آوا باخم گفت ا...حوا ناسلامتی خواهرمنی یااین ب-هی

این به درخت میکن

حوا-فعلا طرفدارحقم من حقومیدم به این درخت ...

باخم گفت دارم برات حوا اگه حالتونگرفتم

حوا شوخی کردم توعشقی عزیزم این زنت قدرتونمیدونه ...

ب-وای خدامن فدای زن بی ذوقم بشم الهی همین اخم و تخمشوبادنیاعوض نمیکنم حوا  
باخنده گفت زن ذلیل بدبخت ...

ب-چته حسودی میکنی شوهرنداری نازتوبکشه  
حوا باخم گفت بروگم شوروانی ... الان داشتم کلی ازت تعریف میکردم ...  
آوا برای عوض کردن جو که داشت متشنج میشد جعبه روستم حوا گرفت گفت اینا مال  
توا ...

حوا جعبه رو گرفت روی می گذاشت و گفت ممنون مسیحا ...  
آوا - نمیخوای بندازی گوشت حوا-  
فعلا..نه..

ب-نمیخوای یه نگاه بهشون بندازی ؟ حوا -  
بعدانگاه میکنم ...

مسیحاتمام مدت ساکت بود که آوا گفت توبامسیحا مشکلی داری  
بنیامین سریع گفت آوا چه مشکلی خب شاید نخواد الان بندازه گوشش ..این چه سؤالیه ؟

آوا - آخه مدتی حس میکنم یاهم حرف نمیزنن  
حوا روبه مسیحا لبخندی زد و گفت نه چه مشکلی من صلح طلبم معمولا مگه اینکه کسی  
پارودمم بذاره ... درست گفتم پارودمم بذاره ...؟ ب - آره درست گفتی ولی خودم  
دمتومیچینم که کسی پارودمت نذاره حوا- آیی یی میگم خوشمزه ی خودمی ...  
مسیحا درحالی که بلند میشد گفت من برم بخوابم فردا کلی کاردارم باید برم کارخونه  
آوا - شب خوش

مسحا - شب توهم شیک عزیزم  
 ب- خوابی عشقتوببینی داداشم وو خوابای سک...  
 مسیحا برگشت و گفت خفه بنیامین خفه...  
 آوا خنذید و گفت حفته... تو اصلا آدم بشونیستی... منومیکشی بخدا  
 حوا باخنده گفت ای وای چی گفت مگه اختاپوس بی جنبست... بعد روبه بنیامین گفت وای  
 عزیز زیز زرم آوا - زهرمار شوهرمه حوا...  
 حوا - اه شوهرم شوهرم همش مال خودت مگه میخوام بخورمش آوا  
 خنذید و گفت تو پرورش کردی  
 حوا هم باخنده گفت به من چه شوهرت خودش پررو تشریف داشت آوا - جون  
 من حوا این بنیامین بی جنبه است جلوش چیزی نگو بنیامین باخنده گفت اتفاقا  
 من حوا رو دوست دارم چون...  
 آوا سریع میون حرفش پرید و گفت چون مٹ خودت بی خود و مزخرفه... در حال که بلند  
 میشد گفت بشینین واسه هم جکای... تعریف کننین  
 بنیامین دنبال آوا دوید و اونوبغل کرد از پشت و آرو گفت فدات بشم الهی قهر کردی  
 آوا - نه  
 ب- پس چته؟  
 آوا - خوابم میاد  
 بنیامین چشمکی زد و گفت بریم حوا بقا خنده  
 گفت اتاق خواب؟

بنیامین لبخندی زد آوا لبشو گزید که حوا باز گفت اتاقتون....  
بنامین باخنده گفت حالابگومن پروورم .....خواهرت شیطنت میکنه آوا معلومه  
خب این جوری که توبغلم کردی ...

بنامین چیزی نگفت فقط لبخند زدوهردوسمت اتاقشون رفتن  
...

دوسه روزی گذشت ۲۰فروردین بود صبح آماده شدم برم کارخونه داشتم صبحونه  
میخوردم مث اینکه کسی خونه نبود حوا هم احتمالاً هنوزخوابه که رعنا باترس ونگرانی  
اومد باعجله گفت آقا ...خانوم ...

بدون اینکه سرموبلند کنم گفتم بگورعنا میشنوم  
رعنا دست پاچه بود گفت آقا خانم بالای درخته پایینم نمیتونه بیاد ...  
باتعجب گفتم آوا ...

-نه آقا حوا خانم رفتن بالای درخت پایین نمیشه بیاد...  
بی اختیارخندم گرفت اما خوردم خندمو گفتم بروالان میام ..  
رعنا باغیض رفت

منم صبحونموخوردم درکمال خون سردی وزیرلب گفتم بالای درخت چه غلطی میکنی آخه  
؟

ربع ساعت بعد رفتم داخل حیاط آقا کمال وطوبی پای درخت آلوایستاده بودن هر دودست  
پاچه وحیرون بودن جلورفتم نگاهی به بالای درخت انداختم که حوا بالای درخت بود خیلیم  
بالابود روی شاخه ی تنومندی نشسته بود ومیخندید کمال بادیدنم گفت آقا چکارکنیم ؟



-چه طوری رفته بالا؟ کمال -باپله

...

-خب پس پله کو؟ کمال -

آقاگذاشتش توانبار -خب بروبیارش ...

کمال -نمیشه آقا

دادزدم باعصبانیت چی چی رونمیشه بروورداریار...

کمال بیچاره باترس گفت آقادرانباروقفل کردن کلیدشم ورداشتن بردن ...

بازم دادزدم کلید دیگه ای نداره ؟ طوبی-نه

آقایه دونست ...

کلافه شدم وگفتم آخ خداخت کنه بنیامین ...

گوشیم توجیب کتم درآوردم وشماره ی بنیامین روگرفتم سرموبلند کردم نگاهی به حوا

انداختم بی خیال داشت گوجه سبزنشسته میخورد یه لبخند زد ...

تاخواستم یه چشم غره به اون لبخند جذابش بدم تماس وصل شد

الو...کدوم گوری رفتی

-این چه طرزه حرف زدنه داداش کوسلامتون

-زهرمارسلام

-باخنده گفت چته ؟

-چراپله روبردشتی ...؟ خندید

دادزدم این بچه بازیچیه ؟

-باخنده گفت تلافی بودبازم حندید..

-مرض رو آب بخندی...بنیامین خجالت نمیکشی؟

نه حقش بود ...

چیزی نگفتم که گفت یه کم دیگه میرم کارخونه ی اون خل وچل ورش داریارش کلی

کارداریم ...

بدون اینکه خداحافظی کنم قطع کردم وگوشی رو گذاشتم توجییم کمال وطوبی نگران

نگام میکردن که طوبی گفت آقا خدایی نکرده بیفته طوریش بشه سر بلند کردم وگفتم

حوا خوبی؟ باخنده گف عالی ...

-رفتی اون بالاچکاراول صبحی؟

-عجب گوجه سبزی داره این دخت هوس کردم

ت-میگفتی آقا کمال برات بچینه...چراخودت رفتی بالا....

-دوست داشتم خودم بچینم ...

روبه کمال گفتم چهرپله ای چیزی نیست بیاری؟ طوبی-

هرچی هست توانباره

کلافه دست بردم توموهام ووگفتم میتونین برین ...

طوبی اما آقا..

محکم گفتم میتونین برین ...

طوبی وکمال سمت ساختمونشون رفتن خیلی دورترازباغ بود ...

بادورشدن اونا گفتم حوا بیاپایین کمکت میکنم...عزیزم کم کم بیامیگیرمت ...

-خیلی بلنده میترسم ..

- پس چطوری اون بالا اون ارتفاع؟ باخنده  
گفت رفتم دیگه ...

- کم کم بیاباین پاتوبذار روشاخه های بزرگا... این قد هم نخورنشسته مریض میشی نشسته  
عزیزم

- معرکن این گوجه ها "عاشقشم"

- حواست باشه آروم... نگاه کن زیرپاتو.. احتیاط کن گلم (بی اختیار گفتم گلم شاید چن  
دوستش داشتم) آخه نگرانش بودم خیلی ...

داشت می اومد پایین کم کم ...

توصب اول صبحی اومدی تو حیاط واسه چی اونم با این لباس؟ -  
داشتم ورزش میکردم ..

- بانیم تنه اومدی توباغ... خب کمال هست ...

- اییششش.. چته باز شروع کردی... حوصله موعضه ندارم تورو خدا..

- باشه حالا احتیاط کن... پاتو محکم بذار... محکم بگیر شاخه رو... آره آفرین ...

که یه دفه پاشو گذاشت رویه شاخه ی نازک تا خواستم چیزی بگم فقط صدای جیغ

بود و افتاد تو بغلم... چشاشو بسته بود پرترس بود یکمی میترسید یه چند لحظه تو بغلم موند

لبخند رولبم بود وای چه عشقی میکنم من تو اغوشم بود دوست داشتم تو بغلم بمونه که

چاشوباز کرد لبشو گزید... لب تر کردم... دوست داشتم تو بغلم بمونه هنوز زل زده بودیم به

هم که مجبورا گذاشتمش روزمین ....

حوا - وای مردم از ترس اگه نبودی داغون میشدم ...

-شیطونی دیگه این بلاهام حفته ...

دست برد کمرش گفت وای چقد میسوزه ؟

چرخوندمش لباسش نیم تنه بود که یکمی دادم بالا ... خراشیده بود که گفتم یه خراش

کوچوله !... چیزی نیست -خیلی میسوزه

-زیاد نیست ...

چرخید و باخنده گفت بی خیال ..... ولی عجب گوجه سبزی های داره ...

همین طور باعشق پنهون نگاش میکردم که یه گوجه ای از داخل جیب شلوارش دراورد

عجب درشت بود و خوش رنگ

-میخوام برم کارخونتون باید باشی ...

-چرا؟

-بهت میگم ... برو آماده شو بریم

-کی برمیگردیم ؟

-ناهر برمیگردیم حولول و حوش ساعت ۳

-باشه

-برو آماده شو ...

گازی به گوجه سبز دستش زد... که سریع از دستش قاپیدم و گفتم بسه هی نشسته میخوری...

لبخندی زد و گفت معرکست طعمش ...

-برو منتظرم ...

رفت داشتم نگاش میکردم از اینکه اخم و تخم نکرده بود خوشحال بودم مَث اینکه

بخشیده بود منو انگار کینه ای نبود ؟

ولی حالا خوبه که باهام حرف میزد ... گوجه سبز تودستم بود نصفه و گاززده  
لبخندی زدم و گوجه سبز و تودهنم گذاشتم وای که چقد خوشمزه بود شیرین ترین ترشیی  
که تا حالا خورده بودم

ماشینواز تو پارکینگ در آوردم نشستم تایباد... یکمی طول کشید ... اما اومد  
مانتو پوشیده بود اما خیلی کوتاه بود ... بایه شلوار جین آبی و شال آبی منتوش  
مشکی بود کفش کالج مشکی کیفشو گذاشت صندوق عقب و واومد نشست که  
تودستش یه ظرف کوچیک پر گوجه سبز بود که - دلت خوشه مانتو پوشیدی؟

چشه؟

چشه خیلی بلنده ...

باتعجب گفت خیلی بلنده؟ ... اما ...! .. مسیحا مسخرم میکنی؟ - خیلی  
کوتاهه نمی پوشیدی سنگینتری ...

۲۲۱

- من عادت ندارم مانتو پوشم همینم خوبه!

- برای شروع خوبه الا اقل اسمشه مانتو پوشیدی ...

چیزی نگفت حرکت کردم

بعددقایقی گفت نگفتی واسه چی باید بیام؟

- یادته گفته بودم یه حساب رس فرستادم کارخونه؟

آهوووم

داشت از گوجه سبزا می خوردیه لحظه نگاش کردم از شدت ترش بودن گوجه ها یه چشمشوبست به روبه روخیر شد م حواسموبه راندگی دادم که گفت خب...

-مدیر عامل کارخونه وحسابداردستشون تویه کاسه ست ..

-یعنی چی ؟

-یعنی باهم از کارخونه اختلاص کردن

-اختلاص یعنی چی ؟

-یعنی هرچی درآمد کارخونست کشیدن بالا باتعجب

گفت کشیدن بالابده یاخوب ؟

لبخند زدم داشت نگام میکرد که گفت مسیحا اینا که گفتی یعنی چی ؟ وای چه

عشقی میکنم من بااین عروسک فرنگی که گفتم یعنی دزدی کردن

-جدی ؟

-آره

...داشت حرصم میگرفت تند تند از گوجه هامیخورد ...

که شیشه روکشیدم پایین وبایه حرکت سریع ظرف گوجه هاروازدستش قاپیدم

واز پنجره انداختم بیرون

اخم کرده بود حاج واج نگاهش به دستش ثابت مونده بود..وبعد نگاهش بین پنجره ودستش

ردوبدل شدوباخم گفت خیلی بدی ...این چه کاری بود کردی ؟

بالبخند گفتم کلی خوردی ازاینامعدت داغون شد ...

-دیونه به چی میخندی دوست دارم خب...

فشارت می افته زیادی خوردی عزیزمن ..  
 باخم گفت هیچیم نمیشه ....حقته بازم بهت بگم اختاپوس (خیلی وقت بود از زبونش  
 نشنیده بودم )

-باید نمک بزنی همین جوری حالت بد میشه ...  
 -نمک ؟

-آره مگه نمیدونستی

-نه ..میدونی چندوقته از اینانخورده بودم

-ترشن فشارت می افته ...حتما صبحونه هم نخوردی ؟  
 -نه ...

-الان یه چیزی میگیرم برات بخوری...  
 -دوره ؟

-یه ساعتی میرسیم ...

-حالا میخوای چکار کنی ؟

-امروز بنیامین هم میاد کارخونه مدارک لازم داریم باید یه شکایت نامه تنظیم کنیم

..آواهم که نشد بیاد برای شکایت نامه بعد توخونه ازش امضا میگیره

-وقتی بنیامین هست حضور من چه لزومی داره ؟

-یه خودی نشون بدی بدنیت

-بعدش چی ؟

-بعدچی ؟

-اداره ی کارخونه باکیه ؟

-نمیدونم تایکی پیداکنم تکلیفش معلوم بشه امروز...بعدتصمیم میگیریم

-قرارشد توادارش کنی

نیم نگاهی بهش کردم وگفتم قراربود ...اونم به خاطر یه چیزی قبول کردم وویادته ؟

-یادم نرفته

-خب ...

-خب...

-چکارکنم هنوزم سرحرفت هستی ؟

.....-

-معشوقه ی من باشی ؟

-دیونه شدی ؟

-باشه قبول عصبی نشولطفا اما...

-اما چی ؟

-بعد بهت میگم ...

-خب همین الان بگو..

-بهت میگم عجله نکن

-هیچی نگفت ساکت شد که رسیدیم کارخونه ..بنیامین همم رسید

بعدما...مدیرعامل بادیدن من که منومیشناخت آخه تو عالم کارخونه داری شهرتی داشتم بی

نظیر که تعجیب کرده بود وحسابی رنگش پریده بود منم که خدای غرور هیبت وجذبه ای

داشتم واسه خودم وخبرنداشتم



.....وقتی شکایت نامه رو تنظیم کرد بنیامین بهش گفت منتظر احضاریه باشم ممنوع الخروج شد وهمون جا هم حکم جلب شو گرفته بود راه فرای هم نداشت که بنیامین بهش گفت باهم به توافق برسن مشکلوهمین جا حل کنن بدون احتیاج به شکایت و آبروریزی.....قارشده مسالمت آمیز کل داری کارخونه برگرده شرکت ...بنیامین رفت دفترش کارداشت

.....حوا میخوام یه چرخی بزوم اولین باره میام اینجا

-حواش آلودست خوب نیست برات

-یه کمی زیادنه ...

بلند شدم وگفتم باشه بای زودتر برگردیم منم باید برم شرکت یه قرار خیلی مهم دارم خیلی

باهم خارج شدیم از اتاق جلسه ربع ساعتی تو کارخونه گشتی زدیم هوای کارخونه خیلی

الوده بود حوا شالشو جلوهش گرفت بود اما فایده ای نداشت وبه سرفه افتاد...

حوا-این کارخونه خیلی بزرگه ...

-دقیقا...

-زمینای خالی خیلی داره چرا چنداسویت نداره واسه بعضی از کارگرای کارخونه که و

ضع مالیشون هم خوب نیست ...حیف زمیناش بی استفاده ست

-بد فکری نیست اما هزینش زیاده ...

سرفه کردچند بارپشت سرهم ...وگفت باپولی که قراره برگرده به کارخونه

میشه...منم میتون کمک کنم حسابم دست نخوره مونده ...

-راجبش فک میکنم این کارتابخواد عملی بشه زمان میبره ...

سرفه کرد بیشتر وگفت حالاقراره کی جای مدیرعاملوبگیره

-همینومیخواستم بهت بگم فعلامدتی مهرزادیاداونم وقت آزادنداره ...تامدتی  
...تاکارخونه سروسامون بگیره منم هواشودارم ولش نمیکنم ...  
سرفه کرد چند بارالبته تمام مدتی که حرف میزدم اونم سرفه میکرد که گفت توچی  
...توچکارمیکنی کی خودت ادارش میکنی ...؟

-تازه امروز حکم اخراج صمدی روامضا کردی کترخونه همکه روهواست  
مهرزادیادیه کمی اوضاع روجفتوجورکنه منم کارای شمالم بدجوروقتموپر کرده اگه  
قراردادامروزم روببندم که دیگه حسابی سرم شلوغ میشه ...یه مدتی بهم فرصت بده  
...داشت پشت سرهم مدام سرفه میکرد ایستادم جلوش نگاش کردم رنگش مث گچ  
سفید شده بود تند تند سرفه میکرد ونفس عمیق میکشید نگران شدم که گفتم حالت  
بدشده

-بری..م...بای...داسپ..ری..بزن...م (به زور حرف میزد)  
بازوشوگرفتموگفتم گفتم که هوای اینجا آلودست ...

سریع سمت اتاق جلسه که کیفش بود رفتیم مُرد ایقد سرفه میکرد به سختی نفس  
میکشید لباس سفید شده بود چشاشم هم بیش ازحد بازشده بود صورتشم به کبودی میزد  
سریع داخل شدین کمکش کردم روی صندلی نشست دونفرتونجا بودن به زحمت گفت  
اسپیریموبده ...

دست پاچه بودم دست وپاموگم کرده بودم هول کرده بودم کیفشوبرداشتم وگفتم  
کجاست ؟

مشغول گشتن بودم -...پیداش نمیکنم ...

دو نفری که اجت بودن یکیشون گفت آقای مهندس مشکلی پیش اومده ؟  
 در حال خالی کردن محتویات کیف رومیز بودم که با فریاد گفتم بیرون ...  
 بیچاره ها چنان باترس بیرون رفتن و دروهم بستن ...  
 بادادونگرانی گفتم پیدانمی کنم ...  
 نفس نفس میزد داشت مدام عقب جلو میرفت ... کبود شده بود -... چکار کنم  
 حالا... داشتم از نگرانی میمردم  
 - تو... ج... یب... بغ... لش... ب... گ... رد  
 دستام میلرزید ... زیپوباز کردم داخلش بود سریع در آوردم اینقده دست پاچه بودم  
 اسپری از دستم افتاد و چنان شیرجه زدم که سرم خورد به پایه صندلی اهمیت  
 ندادم دردشون فهمیدم و سریع برداشتم بلند شدم براش اسپری زدم ... نفس عمیق کشد  
 دوباره براش زدم -... قربون نفسات ... اصلا خودم هم نفهمیدم چی گفتم ...  
 اینقده دلواپسش بودم ..  
 حالش جا اومد اسپری روانداختم ری میز بدون اینکه انتظار داشته باشم  
 خودش روانداخت تو بغلم منم از خدا خواسته بغلش کردم گریش گرفت با گریه گفت مرسی  
 مسیحا ...  
 کمرشونوازش کردم و گفتم عزیز زیز ززم ... فدات بشم الهی ...  
 از تو بغلم جدا شد چشاش بارونی بود اما لبش به خنده باز شد گفت الهی به عشقت بررسی  
 ...

لبخندی زدم و گفتم دعام میکنی؟ - آره  
دعام گیراست میدونی که

بلند شد منم ایستادم که دست سمت سرم نوازش کرد موهامو گفتم دردت گرفت بتعجب  
گفتم چی بییییی؟

-اینقد دست پاچه شدی متوجه نشدی سرت خورد به صندلی ...  
بالبخند گفتم چیزی نیست

هنوز موهامو نوازش میکرد گفتم معذرت میخوام  
دستشو گرفتم وای خدامردم به دادم برس که گفتم مهم نیست  
دستشو بوسیدم که سریع ازتو دستم کشید و خودشو مشغول جمع کردن وسایلش کرد که  
گفتم هوس نبود ... نگرانت شدم ...

-کل وسایلمو ریختی آبروم رفت  
تازه نگاه کردم همه چی بود کارت بانک، کیف پول، ادکلن، رژلب، دستمال کاغذی  
، خودکار، جعبه ی کوچیک آدامس، ویه کیسه فریزر که توش نواربهداشتی بود خیلی  
چیزای دیگه که نفهمیدم چی بود تند تند جمع کرد سریع نواربهداشتی رو برداشت و گفت  
آبروم رفت ...

لبخند زدم که سریع گذاشت تو کیفش که گفتم تو باین حالت کلی هم گوجه سبز خوردی

...

-مهم نیست

-خوب نیست کم خونی میگیری...

پشتش بهم بود که گفتم رفتی خونه به رعنا بگو برات چای درچین درست کنه چیزی نگفت وسایلشو جمع کرده بود چرخید سمتم که گفت باخانومت هم این طوری حرف میزنی؟ - خجالت میکشی؟

- نه.. خب.. اما

- خانومم که حسابش جداست... فعلازن ندارم... الان زنگ میزنم کمال برات جیگر کباب کنه رنگت خیلی پریده

لبخندی زدوگفت پیداست شوهر خوبی میشی... باشیظنت گفت اما بیشتر تمرین کنی همونی که بهت گفتم - تمرین کنم باکی؟ چشمکی زد وگفت بنیامین خندموخوردم وگفتم زهرمار...

- شوخی کردم تقصیرخودت بود خواستی نی باکی اون وقت به من میگی گستاخ - اختاپوس بداخلاق...

- بریم دیرشد

خیلی وقته بهم نگفته اختاپوس

...

شب همون روز عمه ی حوا سرزده اومد خونمون تواین چهارسال اولین بار اومده بود آوا خیلی سعی کرد روی خوش نشون بده تا حدودی هم تونست اما عمه خانم با اون خیلی سرد برخورد کرد

عمه خانم پاروی پانداخت ومغروره ذاتا؟ جوری برخورد کرد که انگار برج میلاد دوصاحب شده..

بدون در نظر گرفتن ما گفت حوا میخوام باهات تنها حرف بزnm

حوا لبخندی به لب داشت میدونستم این لبخند میخواد حرصشودریاره که گفت راحت باشین عمه جان بین ما غریبه ای نیست ... منم ترجیح میدم خواهرم باشه عمه - اگه آوا حرف گوش میداد که همون ۷ سال پیش گوش میداد در ضمن حرفم باتوانه آوا ...

حوا چیزی نگفت که بنیامین گفت عزیزم آوا ما بریم که حوا راحت باشه حوا سریع گفت یک بار گفتم غریبه ای تو جمع نمیبینم

عمه باغیض چنان پشت چشم نازک کرد و گفت از کی تا حالا اینا خودی شدن حوت بالبخندی گفت بعضی وقتا غریبه ها از خودی برات عزیز تر میشه عمه با احم گفت توهم عین بابات غریبه پرستی

حوا - نه نیستم اگه بابام بود که آوا چند سال منتظر بنیامین نبود میخواستی بگی شبیه مادرم هستم

عمه کشش نده نیودم نیش قبر کنم میرم سراصل مطلب حوصله ی مقدمه چینی ندارم حوا - کاری خوبی میکنین بفرمایین ...

عمه - شادمهر قبول میکنه که باهات ازدواج کنه

حوا خندید قهقهه ای سرداد و میون خنده گفت من ازش خواستم باهام ازدواج کنه که بل اخره جواب داد عمه معلوم بود خیلی سعی میکنه که هیچی نگه که حوا آرم گفت پس بالاخره مجبورش کردی ؟

عمه - چرا اجبار از خدایم باشه با دخترداییش ازدواج کنه حوا -

اما شادمهر عاشق بیتاست عمه - بیتالیقت شادمهر روندهاره حوا -

لیاقت نداره یا ثروتی نداره ؟

خیلی رک گفت خب معلومه ثروت برادرم نباید از این خاندان بیفته دست غریبه ها

حوا - اما این ثروت دست غریبه هانیست وارث داره اونم ماییم منووخواهرم آوا خوب میدونم دلتون ازچی میشوزه واسه ثروتی که دست دوتادختره ...

عمه چرانسوزه میبینم که کارخونه رو هوا نیست معلوم نیست دست شازده بوده بر باد فنا رفته

حوا - درست میشه کارخونه هم سرپامیشه عمه

باپوزخند گفت آره به لطف پسر

حوا پوزخندی زد و گفت هنوز رادمهر رکارخونه نرفته .... بهش بگین دیگه هم احتیجای نیست بیاد...

عمع باتعجب نگاهش کرد که حوا گفت خب اومدنتون به اینجا دلیلش چی بود عمه - به هر حال اومدم که بگم باشادمهر نامزد کنی تاجشن ازدواجت همه چی رو آماده کنیم باب میل خودت ...

حوا - دیراومدی عمه

عمه باتعجب گفت چطور؟

حوا لبخندی زد که شبیه پوزخند بود گفت من نامزد کردم ...

عمه چنان تعجب کرد مه صداسش بالارفت و گفت نامزد کردی؟

حوا - بله عمه البته نخواستیم علنی بشه حالا که حرفش پیش اومد گفتنش خالی از لطف

نیست ...

عمه - مزخرفه ...

حوا خن سرد گفت جدیه ...

نگاه منوآواوبنیامین بین هم ردوبدل شد که عمه گفت باکی ؟

حوا اشاره به من کرد وگفت بامهندس چندوقت دیگه هم کارت دعوت عروسیمون دستتون

میرسه ... خوشحال میشم افتخاربدین ...

-باعصبانیت گفت من این ازدواج رو قبول ندارم ...

حوا چه قبول داشته باشین چه نه من دارم ازدواج میکنم

-عمه باعصبانیت گفت چی میگی؟ سرخود هرکاری دلت خواست کردی حوا-

سرخود؟ نه عمه جان من بچه نیستم کسی هم نمیتونه واسم تصمیم بگیره

درضمن من مادردارم هنوز زندست تازه من ۲۴سالمه احتاج ندارم کسی برام

تصمیم بگیره ...

عمه -توهم عین حوا خود سری وگستاخ

حوا -چرا جون باکسی که دوشش دارم ازدواج میکنم

عمه -این ازدواج ازاساس اشتباهه مٹ خواهرت ...

حوا -اتفاقا درست درسته آوا خیلی کوتاه اومد بیچاره چندسال به خاطربنیامین

سکوت کرد خیلی صبوری کرد وازدوباشامهرروردکرد ... عمه منم اگه بابام زنده

بود نمی تونست مجبورم کنه وبازم کارخودمومیکنم منومسیحا مدتیه نامزد کردیم

وقراره ازدواج کنیم

عمه -این خانواده بلدن چکارکنن جایی نمیخوابن آ زیرشون بره حوا -

به هر حال ماداریم ازدواج میکنیم



عمه – این دو تا برادر بدجوری چنگ زدن رو ثروت پدرت ...

حوا – کاری که ما چند ساله و ناکام موندین عمه –

ثروت برادرم باید بمونه تو خاندش

حوا محکم گفت خاندان برادرت ماییم و منو آوا ... عمه اگه برادرت هیچ ثروتی

نداشت بازم برای ازدواج پسرات با ما اصرار داشتی ؟

عمه فقط نگاهش کرد که حوا گفت اگه مسیحا هیچی نداشت یا کسی غیر از این بود بازم

من کار خودم می کردم من مسیحا رو دوست دارم همون روز اولی که اومدم

اینجا بهش دل بستم همون که شادمهر با بی تا خوشبخت میشه منم با مسیحا خوشبختم نه

با پسرتون ...

۲۳۱

هر سه ی ماساکت بودیم حوا به تنهای از پس عمش برمی اومد ...

..... بارفتم عمه آوا بانگرانی گفت تو چکار کردی حوا ... ؟

حوا بی تفاوت سیبی برداشت و گفت مجبور شدم و گرنه دست از سرم برنمیداره ... و تکیه به

مبا دداد پاروی پانداخت ... بنامین با خنده گفت یه عروسی افتادیم آوا – زهر مارا وهم همه

چی روبه شوخی بگیر (یکم لحنش عصبی بود) بنیامین با احم گفت سرمن خالی نکن

خواهرا حمت هرچی دلش میخواد میگه آوا روبه حوا گفت گیرم بگی حالانامزدی کردی

و بعدش چی ب-هیچی بعد نامزدی عروسیه دیگه (بازم با خنده گفت) حوا با خنده گفت

بنیامین یه چی زی بهت میگم به جون خودم

آوا هنوز عصبی بود گفت مگه شوخی دارم باهات دارم ازت سؤال میپرسم حوا  
بیتفاوت گفت هیچی برمیگردم امریکا..

بنیامین ادای حوارو در آورد گفت برمیگردم امریکا.. به جون خودم این زن ول کنت  
نیست تا اونجا میاد دنبالت ..

آوا - تونمیشه قبل از اینکه حرف بزنی یکمی فک کنی ؟

بنیامین باخم گفت واقعا بیفکری تو اوا عاقل نداری مغز خر خوردی؟ حوا -  
درست حرف بزنی ...

ب - د راست میگم تو فکر خودت نیستی چرا؟ چرا اینقدر بیفکری... فک کردی به همین  
راحتیه که گفتی ...؟

حوا خونسرد نشسته بود قلپ قلپ به سبیش گاز میزد که خنده به لب آدم مهمون میکرد که  
بنیامین رو حوا گفت از مسمیحا چرا مایه میذاری؟ حوا - کسی به ذهنم نرسید...

منم ساکت بودم که بنیامین روبه من گفت آقا مهندس کت و شلوار نامزدیتو سفارش بده ...

آوا - حوا واقعا دیونه ای... عمه تاتورو عروس نکنه خیالش راحت نمیگیره.. بنیامین فهقه ای  
سرداد که حوا باخم گفت درد به چی میخندی..

بنیامین باخنده گفت عروسی ههههههههه... حوا ساکت بود .....

آوا بعد چند لحظه گفت به چی فکر میکنی اتفاقا به همیم فکر میکردم



فصل هشتم

حوا - اتفاقا به همین فکر میکردم ب-به  
چی؟ هان؟ (بازم لحنش عصبی بود) آوا- نکنه به  
جشن نامزدی؟ حوا- اتفاقا به همین فکر میکردم

ب- حوا درست حرف بزن بینم چی تو اون کله ی خرت مگذره حوا -به  
جشن نامزدی فکر میکردم

آوا - میگم برای خودت چی هی میبری میدوزی مگه کشکیه؟ حوا-  
تاعمه دست از سرم برداره

بنیامین - یه نامزدی الکی واسه خودت راه بندازی؟ حوا-  
اوکی...

ب- زهر مار اوکی... سر خود تصمیم گرفتی... اون وقت پرسیدی مسیحا قبول میکنه یانه؟  
حوا- مسیحا نشد یکی دیگه...

بنیامین خندید و گفت رو روبرم (...ادای حوارو در آورد) مسیحا نه یکی دیگه  
... دردیکی دیگه اون وقت عمه بیینه بایکی دیگه نامزد کردی صدسال باور نمیکنه متوجه  
میشه کلک زدی

ته مونده سیبشوداخل بشقاب گذاشت و از جعبه ی آدامس روی میزیه دونه آدامس برداشت  
تودهنش گذاشت همزمان گفت نظربهتری داری بفرما بنیامین ساکت بود که حوا گفت کسی  
سراغ داری معرفی کن

بازم همه ساکت بودن بهش زل زده بودن که حوا گفت البته بهزادم بدنیت... اگه مسیحا  
قبول نکنه

آوا روبه من گفت تو چرا ساکتی؟

من که تمام مدت ساکت بودم گفتم میخوام باحوا تنها حرف بزنم ب-یعنی قبول میکنی؟

حوا-حرف میزنیم شما پاشید برید

آوا و بنیامین حاج واج نگاهشون بین منو حوا میچرخید که حوا گفت میرید یا ما بریم ب-خیلی پررویی بخدا... روی سنگ پاروسفید کردی ...

آوا-هرچی میخواین بگین همین جا میگین ما هم باید در جریان باشیم ..  
حوا-نچ ...

ب-زهرمارچه پررو شده هیچی بهش نمیگم ... اصلا تو برگشتی ایران که چی بشه؟

حوا باخنده گفت میبینی که برگشتم بایه شازده پسرایرونی ازدواج کنم یه ازدواج اجباری

آوا-رو روبرو زکی... دختر هواورت داشته پیاده شو باهم بریم ...

حوا-مگه من چمه لب ترکنم کلی خواستگار دارم مسیحا نشد گفتم بهزادم کیس مناسبه

ب-اون طلاق نمیده مطمئنم

حوا-کی حرف عقدزده مگه قراره جدا ازدواج کنم؟ یه صیغه نامه ی کوتاه مدت که خود به خود تموم میشه آوا-سرم داره منفجر میشه

بنیامین باخنده گفت حیف نمیشه وگرنه خودم میگرفتمت

حواکه فاصلش با اون کم بود پاشو بالا آورد چنان لگدی به پهلوش زد که بیچاره اشکش

دراومد با درد زیادی گفت خیلی نامردی حوا پهلوم داغون شد .. چقد بی جنبه ای؟

آوا-حقته یکی دیگه بزن دلم خنک شه ...

ب-آوا داشتیم؟ خب شوخی کردم بگو خلاصم کنه ناکام از دنیا برم آوا-  
باخنده گفت ناکام؟ تونا کام؟ بنیامین باخنده گفت آره ناکام از حوا...

حوا این بار بلند شد غافلگیر کرد بنیامین و چنان با پاش زده کمر بنیامین با عصبانیت گفت باز  
زرزدی؟

بنیامین با فریاد گفت چته بازم رم کردی باباشوخی کردم روانی  
حوا جدی بود گفت توحق نداری حتی راجب این موضوع شوخی کنی احمق من  
خواهرزنتم... اوکی...

بنامین بلند شد و گفت من منظوری نداشتم حوا-آوا  
خواهرمه شوخیشم گناهه ب-گفتم که منظوری  
نداشتم

حوا نگاهش کرد که بنیامین گفت این خط این نشون دیگه رومن حساب نکن حوا-  
بروگم شو

بنیامین که ناراحت شد سمت پله هارفت که آوا آروم گفت خیلی بدزدی حوا روی  
مبل نشست و گفت روا عصابه آوا-اون که منظوری نداشتم حوا-به هر حال نباید  
این طوری بگه آوا-خب حق داره اون نگران تو!...

حوا-نمیخواد به من فکر کنه من خودم اینقده عقل دارم که به فکر خودم باشم آوا-آگه  
تو عقل داشتی که این حرف روا رومعه نمیگفتی حوا-شوهرت رفت تونمیخوای بری  
...برود یگه

آوا بلند شد بادلخوری گفت هر جور خودت میدونی... صلاح مملکت خویش

راخسروان دانند

حوا هیچی نگفت فک کنم منظور شو متوجه نشد

منم ساکت نشسته بودم زل زده بودم به حوا که گفت چیه؟ ابرویی بالا انداختم

گفتم هیچی - پس چرا این جور زل زدی بهم

- داشتم فک میکردم واقعا گستاخی ...

ابرویی بالا انداخت گفت تونه گفتم بهزاد بگم بی بروبر گرد قبول میکنه بالبخندی گفتم قبول

میکنه! آره درست اما فک کردی به همین سادگیه ...

- منظورت چیه؟

- وقتی صیغه میکنی یعنی زنتی ... فهمیدی عزیزم!

تا ته حرفمو خوند گفت خب قرارداد میبندم شرط میدارم - اون فک کردی

قبول میکنه؟

- هرچی بخواد بهش میدم

- اما بهزاد اونقدری داره که به پول احتیاج نداشته باشه متفکرانه گفت

چکار کنم؟

- نمیدونم

بعد چند لحظه سکوت گفت توچی قبول نمیکنی؟

- من؟

- آره

-من بهم چی میرسه ؟ باپوزخند گفت چی  
 میخوای ؟ -من پول نمیخوام .

-منظورت چیه ؟

-هیچی واضحه ...

-چی میگی چی واضحه ؟

-اگه زنم شی چیزی روتضمین نمیکنم

باتعجب گفت چرند نگو؟ داری میگی بهزادفلان این طوره اون طوره اما توکه بدتری..

بالبخندی گفتم وقتی زنم میشی یعنی هم آغوشم میشی،هم خوابم ...

-مسیحا دیونه شدی؟

-نه ...به هر حال ازبهزادبهترم نیستم قهقهه ای

سردادازسرحرص گفت دیونه ای

بالبخندوخون سردگفتم هر وقت هم بخوای جدامیشم یاادامه میدیم ...به خودت بستگی

داره

فقط نگام میکرد ...باتعجب که ادامہ دادم خب نظرت چیه جذاب هم که هستم یه پسرایرونی

باب میلوصلیغت ...

-داری اذیتم میکنی ؟ بالبخندی گفتم

باور کردی ؟ -حقیقتا ازتوهیچی

بعیدنیست

-شوخی کردم عزیزم باورت شد ؟

-آره

-الکی گفتم... اما عشقم چی اونو چکار کنم

-فعلا دور شو خط قرمز بکش کلا خط بکش دورش اصلا خط خطیش کن با تعجب

گفتم چرا؟

-چون باین تفصیل اونم ترک می کنه کلانمیخوادت دیگه حسابی از فکرش بیایرون

...من دارم زنت می شم

خندیدم و قهقهه ای زدم و گفتم زنم میشی؟ چه مدلی؟

سرشونزدیکم آورد هر چند ازم فاصله داشت و گفت همون مدلی که توشوخی کردی

خندیدم و گفتم قبول شوخی شتم قبولت دارم

-درضمن نه عقدی تو کاره نه صیغه

چرا؟

-همینکه گفتم... صیغه نمیکنم... چون بهت اعتماد ندارم ازت میترسم خندیدم

باتمام وجودم و گفتم از میترسی چرا این کارو میکنی؟

-یه مدتی لازمه... تا کارا مونجام بدم برگردم امریکا... شایدم رفتم فرانسه ...

-پس فقط نامزدی میکنیم ...

-بله ولی یه عاقد میاریم واسه دوسه ماه صیغه میخونه اونم جنبه ی فرمالیته داره

تو محضر باشه که عمه گیرنده عکس میگیریم میفرستیم براش که بیینه ازدواج کردم

دست از سرم برداره

-باشه قبول... نگفتی چی بهم میدی؟



-چی میخوای ؟

انگشت شصت و اشارموبه هم چسبوندموگفتم یه بوس کوچولو...

قهقهه ای سردادوگفت فقط همین ؟ -کمه ؟

-فکر کردم حالاچی چی میخوای ؟

بعدنگاش کردم بالبخند بایه چشمک جذاب که نگام کرد جدی وگفت یه ناخنت بهم برسه

کل زندگیتوبه باد میدم ..

خندیدم وگفتم خواهیم دید حواخانم

سرشوتکون دادگفت اصلا صیغه هم نمیکنم فقط میریم محضرعکس میگیریم بایه کمی

پول حله ...

خندیدم وگفتم باشه عزیزم هر جور راحتی -پس

خودتوواسه یه جشن نامزدی آماده کن بالبخند

نگاش کردم که گفت یه دامادجذاب میخوام واسه

شب نامزدیم

-نیستم ؟

-چرااتفاقا جذابی واسه همین انتخابت کردم

ابرویی بالاانداختم وگفتم چه فایده ای داره وقتی ازم استفاده ای نداری خندیدوگفت

خیلی پررویی...خب حداقل بگم به همه نامزدم جذابه پزبدم وباخنده درحالی که واسم

بوس نازی فرستادگفت شب خوش آقای بوس کوچولو به هر حال نامزدم که میشی یه

بوس کوچولوکه حقمه

-کورخوندی آقای مهندس

درحالی که آروم قدم برداشت که بره گفت بهزادم بدنیت واسه نامزدی...

-فکراتوبیشتر بکن عجله نکن خانم کوچولو بهزادم جذابه امانه مٹ من ...منم باید

بیشتر فک کنم آخه توازنانگی هیچ بویی نبردی هیچ لطافتی نداری باید درست تصمیم

بگیرم

تمام مدت ایستاده بود که برگشت اومد جلوم ایستاد روبه روم بود دقیقا هنوز

آدامسش دهنش بود ...چشاش پرشیطنت بود که گفت نه پشیمون شدم صیغه میکنم که

یکمی باهات تمرین زنانگی کنم به دردم میخوره

باتعجب نگاهش میکردم که روی پاهام نشست پاهاشود و طرف کمرم برد ...شوکه

شدم که دست دور گردنم برد صورتشوبه صورتم نزدیک کرد و برد توگودی گردنم وای

که نفسهای داغم کرد ...هنگ کرده بودم

بالباش بالاله ی گوشم بازی میکرد زمزمه کرد بلدنیستم ...خشنم ؟

داشت گردنمونوازش کرد نفسهای داغش هواایم میکرد اما کنترل کردم همراهیش نکنم

بیشتر بهم چسبید یه تاب دامن کوتاه تنش بود داغ بود تنش دست برد توموهام و آروم

زمزمه کرد زنانگی بلدنیستم ؟...نوازشم میکرد ..لطیف نیستم

?..... صورتشومماس صورتم کرد صورتش لطیف بود خیلی ...نوازش میکرد

دستاش تنمو...بوسید گونمو آروم ...آروم میبوسید صورتموبه لبام که رسید داغی

لباشورولبام حس کردم

چرامن هیچی نگفتم چرا از خودم دورش نکردم؟ منم وجودم تشنه ی وجودش بود اما  
همرانیش نکردم

همزمان لبامو بوسید دستش توموهام در حرکت بود دقایقی طولانی که آدامس  
دهنشوبازبون تودهنم هل دادوبعد لحظاتی بوسیدنم که گذشت هلم دادچسبیدم به مبل  
آروم گفت بلد نیستم باهام تمرین کن (خیلی جدی بود) وباپوزخند گفت توهم یادمیگیری  
خیلی سردی؟

چیزی نگفتم اصلا قفل کرده بودم انتظار چنین رفتاری ازش نداشتم که دوباره  
توصورتم خم شد وگفت بوس کوچولو تو گرفتگی

.....-

-چته هنگ کردی حالا بازم بگوبلدنیستم ....خوشت اومد  
دستی توموهام بردم وگفتم تودیونه ای

ازم جدا شد ازروپاهام اومد پایین وگفت ودرحالی که گوشه ی لبشومیگزید سمت پله  
ها رفت وگفت نظرت عوض شد؟

دچار شوک شده بودم رفتنشونگاه میکردم که گفتم زیر لب بی نظیره کثافت ...  
بی اختیار لبخندی زدم ووآدامسشوباولع جویدم ...معرکه است این دختر

..  
.

اینقد دست دست کردیم وعمه پیغام پس غام فرستاد که رفتیم

محضراواخر خردادبود...عکس گرفتیم عقدی درکارنبود داشتم دیونه میشدم  
خداخدا می کردم نظرش عوش شه وحدافل صیغه می کردیم اما نه نشد که نشد حوا  
خودش عکسهاروبردواسه عمش ....

امروز حوا چنان عصبی بود که محکم عکس هاروروی میز کوبید وگفت بیاقبول  
نمیکنه ...

آوا - چرا؟

حوا-میگه من این عکس هاروقبول ندارم میگه باید درحضورمن باشه  
ب-حالا میخوای چکارکنی؟

حوا-میگه محضری میری که من میگم وتاریخی که بهت میگم ربع ساعت قبل  
ساعت عقدبهت میگم کجاست ومهریتم هم ۱۰۰۰۰ اسکه بنیامین پوزخدی  
زدوگفت عجب آوا -توچی گفتی؟ حوا -چی بگم آخه

آوا-مهریه چه خبره این همه ...بینم واسه شادمهرهم همین طورقبول میکنه  
بیتامهریش سنگین باشه

ب-اگه قراربود زن شادمهرشی واسه توهم بااین مهریه قبول میکرد؟ شرط دارم  
اینومیگه که مسیحا پاپس بکشه

حوا -بحث مهریه نیست ...ماکه نیدونیم کدوم محضره که بریم باهش حرف بزیم  
درضمن داره ازیه عقدا تم حرف میزنه ب-مهریه رومیشه بعدبری تغییریدی

آوا -مشکل که مهریه نیست مشکل عقده اونم دائم حرف عقد رسمیه حوا-  
اونم درحضورخودش

ب- مهم نیست خودم کاری طلاقتوانجام میدم  
آوا- مگه به این سادگیه مهر طلاق؟ وای اصلاحرفشونزن

حوا کلافه بود که شقیقشوما ساژدادوگفت من قبول کردم حالا هم باید برم آزمایش خون

آوا- قبول کردی؟

حوا- باسرتکون داد که یعنی اره وبعد روبه من گفت ببخشید مهندس لباسی که

واست دوختم اندازته؟

۲۴۱

لبخندی زدم تودلم عروسی بود که گفتم وقتی خودت میبری و میدوزی نظرم  
نمیپرسی مجبورم میکنی بیوشم چی باید بگم؟ حوا- مجبور نیستی

منم تکیه به مبل دادم وگفت بدم نمیادزنم بشی

بنیامین قهقهه ای سردادوگفت به به علفم که به دهن بزی شیرین میاد آوا-

بنیامین جدی باش لطفا...

حوا لحنش کمی عصبی بود که گفت یعنی چی بی میل نیستی هان زنت بشم؟

بالبخندی گفتم کی بدش میاد؟ بنیامین- پس همه چی حله ..

حوا باختم گفت چی روحله من زنت نمیشم من فقط...

بنیامین باخنده گفت چته خواهرزن نه ببخشید زن داداش وقتی عقدکنی یعنی زنشی

حوا باعصبانیت دادزد زرزیدانزن بنیامین بخداخفت میکنم ...

خندیدم و گفتم چته حواخانم شوخی کردم باشه قبول مهریتم همون ۱۰۰۰۰  
آوا-چی؟

ب-مسیحا دیونه شدی؟ حوا-بنیامین  
بهم اعتمادنداری؟

ب-بحث اعتمادنیست به هر حال مهریست بایه ازدواج قانونی شرعی  
بلند شدم دقیقاکنارش نشستم فاصلوون هیچی نبود که توگوشش گفتم وقتی مهریت سنگین  
باشه دخترانه هاتوداری منم دیگه بهت دست درازی نمی کنم باخنده گفت نمیتونم  
مهرتو بدم غیراینه

بنیامین باخنده گفت چی شد؟

وقتی سکوت حوارودیدم گفتم به توافق رسیدیم آوا-میشه  
بگی چی بهش گفتی که حوا اینقد توفکره؟ من-حوا  
بخوادخودش بهتون میگه

آوا روبه حوا گفت حوا میشه بگی ماهم بدونیم حوا  
متفکرانه گفت مهریم درعوض...

سریع دست گذاشتم رولباش گفتم هیسس

بنیامین باتعجب گفت مسیحا الان گفتی بخوادمیگه چرانداشتی بگه  
دستمورولباش بود برداشتم گفتم اصلا بین خودمون بود بعد روبه حواگفتم  
نمیخوادچیزی بگی..

آوا-اما حق ماست که بدونیم

من - نه حق شما نیست بین من و حوا بود ببخشید که رک میگم عزیزم بنیامین  
چشاشوریز کرد نگام کرد گفت توبقول میکنی دیگه ؟

من - آره

و درحالی که بلند میشدم گفتم فردا بریم آزمایش

...

عقد کردم امروز تویه محضر شبشم مهممونی گرفتیم ... خیلی هاتومهمونی بودن  
خیلی هاهم عمه دعوت کرده بود حوا یه لباس خیلی شیک تنش بود عالی کار شده بود  
آستیناش حریر و سنگ دوزی شده بود معرکه بود روتنش موهاشم مٹ همیشه باز بود  
فرموهاشم معرکه بود خوش حالت ... آرایشگاه نرفت خودش آرایش کرد چون  
واقعا احتیاجی نداشت باور نداشتم امشب عقدمون بود ... تومهمونی لبخند به لب داشت اما ته  
اون لبخند یه غم نشسته بود توی چشمای نازش ...

مهمونی به بهترین شکل بر گزار شد مهمریشم شد همنونی که عمه گفته بود خودم هم قبول  
کردم که اگه رابطه ای از جانب من و بدون توافق باشه مهریشو پرداخت کنم قرار داشو بنیامین  
تنظیم کرد منم قبول کردم و این راز بین ما سه تا بود .. و بعد مدتی که حوا گفت به طور توافقی  
از هم جداشیم البته بیشتر از یه سال نشه

هرچند این قرار منو درگیر خودش کرد و کاروبرام سخت کرد قبول این ازدواج  
روبرام سخت کرد اما قبول کردم و امضا کردم که با خیال راحت و درخونه ی من زندگی  
کنه بدون هیچ آسیب و دلهره ای ...

قرار شد روز بعد از مهمونی همه باهم بریم شمال... مامان ستوده و خواهرش و خانوادش  
 و شهرزاد و بچه هاش.. آوا و بنیامین... خلاصه همه راهی شمال بشیم آوا - وای حوا دیونم  
 کردی سوار شو دیگه مامان ستوده - حوا تو باشو هرت برو...

حوا - خب مسیحا حوصله ی بچه هارونداره شهرزاد - این  
 کی حوصله داره که امروز داشته باشه

بوق زد و باحالتی کاملاجدی گفتم زود باش حوا چکار میکنی؟ ستایش  
 - زن دایی ما باشما میایم من - حوصلشونوندارم حوا گفته باشم  
 شهرزاد - پس منو ستوده جان بامسیحا میریم

رامش باگریه گفت نه مامانی مامیخواییم بازن دایی بریم حوا - باشه  
 اما قول بدین اذیت نکنین دایی روعصبی نکنین ستایش - قول میدیم  
 به جون مامانی حوا بارویی گشاده گفت پس سوارشین من - اذیت  
 کنین وسط راه ولتون میکنم حوا - مسیحا عزیزم

من - باکلافگی گفتم جدی میگم حوا اذیت کردن برن باماشین بنیامین حوا درحالی که  
 دروبازمیکرد سوارشن گفت نه دخترای خوبی هستن قول دادن شهرزاد هم بانیامین  
 سوارشد مامان ستوده هم باماشین خواهرش سپیده که بیتاوپسرش بودن..... توماشین  
 بودیم خیلی دوست داشتم باحوا تنها باشم هرچه بد اخلاقی کردم کسی نیاد فایده نداشت

دختر آروم بودن و باحوا که سمت اونا چرخیده بود حرف میزدن  
 ستایش - من خیلی خوشحالم که بادایی عروسی کردین خاله حوا حوا  
 باخنده گفت - راست میگى.. اما من خوشحال نیستم



رامش با تعجب گفت چرا منگه دایم دوست نداری... چون بد اخلاقه؟ حوا  
با خنده در حالی که لب او نمیکشید گفت دقیقا...

نیایش - آگه بده... دوستش ندارین چرا با دایم عروسی کردین؟ حوا  
با خم گفت بینم این چه سؤالاییه میپرسین؟ ستایش - آره زن دایی  
بگودیگه

حوا روبه من گفت نه اتفاقا خیلی دایی بد اخلاق تو دوست دارم شوخی کردم یه وقت به  
مامان شهرزاد نگین باور میکنه دعوا میکنه

نیایش - دایی مسیحا همه میگن خوشتیپ و جذابه که شما باهاش عروسی کردین حوا  
قهقهه ای سرداد که منم بی اختیار لبخندی زدم که حوا گفت وای وای چه دخترای فضولی  
... آره خیلی خوش تیپه ...

ستایش زن دایی شما هم خیلی خوشگلین... خیلی هم مهربونید... تومهمونی دیشب یه  
آقایی داشت به عموبهزادمی گفت حوا خیلی خوشگله... نگاهش به آدم زندگی میبخشه  
... یعنی چی؟

من کمی عصبی شدم و گفتم فضولی کاربردیه گوش دان به حرف بزرگترا مامانت یادت  
نداده

حوا با خنده گفت آره؟

ستایش - آراه خب شنیدم تازه مامان میگه خاله حوا هم خوشگله هم مهربون رامش -  
زن دایی من خیلی دوست دارم

حوا - منم دوستون دارم عروسکای من... خوشکلای من...

منم که چشمم به جاده بود گوشم به مکالمه ی اونا که ستایش پرسید حوا یعنی چی ؟ حوا  
باخته گفت یعنی زندگی ... یعنی نخستین زن ... منم اول نگاهی از آینه به اونا کردم ونیم  
نگاهی به حوا گفتم یعنی آرامش دهنده

حوا نگاهی به من کرد بالبخندی گفت آره یعنی آرامش دهنده منم نیم  
نگاهی باز بهش انداختم و گفتم نخستین زن حوا...

...

به خاطر حضور مهمونا حوا مجبور بود بیاد تو اتاقم بخوابه آخه کسی جزء آوا و بنامین  
از ازدواج ما خبر نداشتن که دختر اینقد گریه کردن که حوا از خدا خواسته رفت که  
باتوسالن بخوابه

شهرزاد و مامان ستوده و سمیره هم تویه اتاق بیامین و زنش هم تویه اتاق خانواده ی خاله ی  
حوا هم تویه اتاق منم تنها حوا هم توسالن بابچه ها...

من تانزدیکیای صب بیدار بودم ... مگه خوابم میبرد ... مدام به فکر نخستین زن بودم که  
قلبموبه یغما برده بود و منواز بهشت تنهایی هام بیرون کرده بود و منوبه اعماق گناه بی  
گناهی برده بود آخه اون دیگه زنم بود ...

به زور خوابم برده بود دمر خواب بودم که احساس کردم یه چیز نرمی رو کمر لخته و حالت  
بدی بهم دست داد که یه دفه باحالت ترس از خواب بیدار شدم که سوزش بدی تو کمر و حس  
کردم و کمر موخراشید و درد خیلی زیادی حس کردم که باتمام وجودم فریاد زدم بلند شدم  
که دیدم یه توله گربه بود سوزش کمرم بد جور اذیتم میکرد سردرد بدی گرفتم بیچاره توله  
گربه خزید زیر پتو ... بلند شدم اونوبه سختی گرفتم و از پنجره انداختم بیرون

جای پنجه هاش بدجور میسخت ... باعجله و عصبی از اتاق خارج شدم همینکه دروباز کردم بابنیامین و شهرزاد و مامان ستوده مواجه شدم که شهرزاد باترس گفت چی شده ؟

بنیامین بیچاره هم هول کرده بود که بیچاره گفت چته داد میزنی صدات ویلا رولرزوند

چرخیدم و با عصبانیت گفتم ببین ؟

شهرزاد با جیغ گفت چی شده ... خدامرگم بده ...

مامان ستوده - بمیرم الهی ... گربه کجا بوده جای پنجه ی گربست ...

از بالای شونم تا حدود ۲۰ سانتی روبره پایین خراشیده شده بود دو تا پنجه که بنیامین گفت کار و روجکاست ؟

سمت پله ها رفتم با عصبانیت که شهرزاد دنبال اومد و گفت مسیحا من بمیرم چیزی نگو خودم تنبیهشون میکنم جلوی بقیه لطفا چیزی نگو

بی تفاوت از پله ها پایین رفتم دختر او حوا با هم روی مبل نشسته و به جعبه های دستشون نگاه میکردن

بیتا و برادرش سینا هم نشسته بودن

سمیره و آوا هم تو آشپزخونه بودن که آوا گفت مسیحا صدای فریادت واسه چی بود محل ندادم جلوی اونا ایستادم و که ریز میخندیدن مطمئن شدم که کار اونا ست با عصبانیت گفتم کارکی بود هر سه تاشون ترسید بودن حسابی شهرزاد جلوم ایستاد و گفت مسیحا لطفا آروم باش

سکوت کردم که شهرزاد گفت آوا پنبه الکل بیاریه خورده زخمش وضد عفونی کنم  
شهرزاد روی مبل نشست و گفت مسیحا بیا

هرچند عصبی بودم اما نشستم گفتم اما حسابتون میرسم وبانگشت اشاره  
تهدید کردم از جاتون تکون نخورین

آوا پنبه والکل دست شهرزادونگاهی به کمرم انداخت وگفت باخنده جای پنجه ی بیره ؟  
بنیامین باخنده گفت نه جای پنجه ی زلیخاست روبه  
بنیامین چشم غره ای رفتم

بنیامین روبه دختراگفت شما چرا شیطنت میکنین مسیحا سرمن خالی میکنه وبلند  
شد روبه روی او نا ایستاد وگفت سریع بگین کارکی بود ؟

شهرزاد پنبه الکل رو کمرم زد که پشت بهش کرده بودم که باخشم گفتم اه  
..میسوزه ....

ش-تکون نخور عین بچه ها کم طاقتی بذارالکل بز نم  
بنیامین گوش نیایش رو گرفت وگفت سریع جواب بده تاییشتر نکشیدم ...  
نیایش باگریه گفت کارمن نبود ...من نبودم ب-پس  
کارکی بود ؟

رامش باگریه گفت خاله حوا کمک کن حوا باخم  
گفت ول کن گوش بچه رو

بنیامین سمت حوا رو کرد گفت حوا زود باش بیشتر میکشم حوا بلند  
شد وگفت ول کن گوششو کندی

بنیامین بیشتر گوش نیایش روکشید که نیایش جیغ زد که حوا باداد گفت ول کن کارمن بود

بنیامین گوش نیایش روول کرد وگفت حوا تو خجالت نمیکشی آوا -

خیر سرمون دختراروسپردن بهت این جوریه ؟

من چیزی نگفتم که شهرزاد گفت وای بمیریم الهی چه خراشیده کمر تو بنیامین

روبه دختر اگفت این جعبه ها چیه این صداها چیه ؟ و در اولین جعبه روباز کرد

گفت اینا چیه ؟

ستایش - همستر امروز خاله حوا برامون خرید ب-

همستر میخوای چکار؟ رامش - برای زن دایی آوا ب - زن

دایی آوا میخواد چکار؟

رامش - میگه زن دایی روبرسونیم کمی بخندیم بنیامین

روبه حوا گفت که بخندین آره حوا خانم ؟ نگاهم به حوا بود

که فقط لبخند زد

که بنامین در حال باز کردن در جعبه ای گفت دستتون روشد حوا خانم ... که یه دفه چیزی

ازتوش پرید بیرون روسر بنیامین .. بیچاره بالا پایین میپرید و بقیه بریدن از خنده که بنیامین

دست روسرش برد و گرفت و باحالت چندشی گفت اه ... چندش

...

نفهمیدم چی بود که بلند شدم اعصابم ریخته بود بهم سمت پله ها رفتم که

صداشونومیشنیدم ... حوا باخنده والتماس نه ... تو رو خدا بنیامین غلط کردم

..... چون آوا نکن صدای خنده بقیه بود و صدای جیغ و دختر او صدای التماس حوا و خنده  
ی بقه خونه رو هوا و بود ب-حقته و ایستابینم .. کجا در رفتی

صدای دوییدن حوا بود ... بنیامین هم دنبالش میدوید .... به نظر کل سالونودور زدن منم  
با آرامش قدم میزدم از پله ها بالا رفتم بیخیال و خون سرد که اتاقم ته بود دورترین دنج  
ترین اتاق ویلا... که صدای پای حوا روشنیدم تا خواستم داخل اتاقم که درش باز بود بشم  
به دفعه

که دیدم تو بغلم بود محکم چسبیده بود و جیغ میزد صورتش توسینم مخفی کرده بود  
و دستاشو توسینم جمع کرده بود بنیامین رسید و باخنده گفت ا... فرار میکنی حوا بالتماس  
گفت ا... و تو رو خدا نکن چندشم میشه

اون تو بغلم تکون میخورد منم همراه با اون بی اراده تکون میخوردم که بنیامین  
جلومون که ایستاده بود حوا هم جیغ میزد که تازه به خودم اومدم با عصبانیت گفتم بنیامین  
نکن ... بسه دیگه ...

بنیامین بی تفاوت به من از پشت حوا که روبه من بود پشت تاب حوا رو جلو کشید و بایه  
حرکت سریع قورباغه ی کوچولو رو توی لباس حوا تو کمرش انداخت و این همان  
وبالا پریدنش همان تواتاقم بود و جیغ میزد حرص میخوردم از دست بچه بازیاشون  
.. روبه بنیامین گفتم خیلی بی شعوری بنیامین باخنده گفت حقشه ...

حوا با جیغ گفت مسیحا لطفا... کمکم کن .... جیغ میزد آروم قرار نداشت چندشم میشه

... بازم جیغ میزد و بالاوپایین میشد و موها مو داره میکشه ... وای مسیحا سریع  
دستشو گرفت و گفتم آروم باش ... و ایستا... ایستاد پشت بهم داشت کمی تابشو جلو کشیدم

قورباغه ی بیچاره خودشم ترسیده بود گیر کرده بودتوموهای حواروی بند سوتین حوا  
 قلاب شده بود

قورباغه یه تکونی خورد که حوا جیغ زد که سریع دست جلوی دهن حوا گفتم آرام  
 ...چیزی نیست نترس ...

دستم رودهنش بود بادماغ نفس میکشید عمیق که دروپا بستم ودستموبرداشتم وگفتم  
 آرام باش

-چندشم میشه یخه تنش

قرباغه باز تکون خورد که حوا باز شروع کرد به بالاپایین پریدن  
 که بایه حرکت سریع تابشوازتنش درآرورد تکونش دادوباترس جیغ گفت وای نیست  
 هنوز چسبیده بهم

که جلوتراومد پشت بهم کرد وگفت درش بیار لطفا

قورباغه گیر کرده بود توموهاوبند سوتینش گفتم چندشم میشه جیغ زد  
 زود باش

که سریع تابشوازدستش گرفتم وقورباغه ی کوچولوروباتاب گرفتم بازم چندشم شد  
 گیر کرده بو توموهاش موهاشم ازپایین بایکم فاصله ازقورباغه گرفتم تاکشیده نشه بااحتیاط  
 واما به سختی که موهاش دردش نیادجداکردم ...وسریع سمت پنجره رفتم بازکردم قورباغه  
 روباتاب بیرون پرت کردم چرخیدم نگاش کردم که ..تازه متوجه وضعش شدم که روبه روم  
 ایستاده بود یه سوتین مشکی خیلی جذاب ظریفی تنش بود که خودموروی تخت انداختم که  
 گفت تابموانداختی بیرون؟ پشت بهش کردم به پهلو شدم وگفتم چکارمیکردم؟

که احساس کردم سمت پنجره رفت که سریع سمتش چرخیدم میخواست بیرون رونگاه  
کنه سریع دستشو گرفتم و کشیدم و عقب گفتم باخشم چکار میکنی؟

اومد عقب تر و گفت چته؟ -لخت

و ایستادی کنار پنجره نگام کرد

باتعجب گفت چته؟

باخشم گفتم حالت نیست هیچی تنت نیست

-ساکم پایینه حالامن چی پوشم؟

نیم خیز بودم که دوباره دراز کشیدم و گفتم من چه میدونم؟ فقط نگام

کرد که گفتم برو بیرون دیگه

-این جوری برم؟

سمتش چرخیدم و گفتم جلوی من که این جوری و ایسادی چه فرقی برات داره

...برو دیگه

-همین الان دستمو کشیدی نداشتی بیرون نگاه کنم...اون وقت میگی این جوری برم

بدون اینکه برگردم گفتم برو حوا حوصله ندارم

-روتو کردی اون ور چته خجالت میکشی؟ باپوز خند

گفتم من باید خجالت بکشم یا تو؟

-مسیحا ساکم پایینه خب

تی شرتم که روی تخت بود نیم خیز شدم برداشتم و سمتش پرت کردم قاپیدش و گفتم

پوش برو...



در حالی که میپوشید گفت کاش ساکمو آورده بودم اتاقت  
سمتش بودم داشت میپوشید نگاش کردم که روتنش زارمیزد بلند بود گشاد که لبخندی  
زدم گفت بهت میاد.....

باخم قشنگی گفت آبروم رفت حالابقیه چی فکر میکنن ؟  
نگاهم بهش بود که گفتم چه فکری میکنن زنی تی شرت میپوشیدی ...  
هیچی نگفت که سرشوپایین انداخت وگفتم ناراحت شدی

۲۵۱

نگام کرد بادهن کجی گفت زنی ...  
نگاهی به ساعت کردم گفتم بریم پایین الان کسی میاد زشته بالبخند  
مسخره ای گفت زنتم واسه چی زشته می دونستم داره مسخره  
میکنه

بلند شدم از توچمدونم یه تی شرت سرمه ای پوشیدم وداشتم ازاتاق خارج میشدم که گفتم  
بیادیکه بی چی ماتت برده اومد ..هیچی نگفت جلوترازمن سمت پله ها رفت منم پشت  
سرش رفتم ...همگی نشسته بودن که بنیامین باخنده گفت باجک وجونوراچطوری ؟

حواروی مبل کنار دخترانشست وگفت به خوبی توعزیزم من  
کناردست شهرزادنشستم ...یکمی عصبی بودم هنوز شهرزاد-  
کمرت خوبه ؟ من -خوبه فقط یکمی میسوزه

نگاهم خود به خود کشیده شد سمت حوا که رامش بغلش بود رامش  
-این تی شرت داییه

حوا نگاهی به خودش کرد و گفت آره عزیزم

رامش خودشوبه حوا چسبوند حوارو عمیق بو کرد گفت بوی دایی رومیده بنیامین

یه نگاه معناداری بهم کرد که حوا گفت خوبه یا بده؟ رامش گونه ی

حوارو بوسید گفت خیلی خوبه من خیلی خوشم اومده

حوا درحالی که اونوبه خودش میچسبوند گفت منم خیلی خوشم اومده بوی قشنگش خیلی

سحرانگیزه مگه نه رامش باخنده گفت رویاییه خیلی مگه نه زن دایی؟ حوا قهقهه ای

سردادو گفت خیلی رامش خوش به حالت حوا گونه ی اونوبوسید که شهرزاد آروم گفت حوا

بی نظیره قدرشو بدون به لبخندی اکتفا کردم

وتودلم گفتم آره اون معرکست اما مال من نیست ...

(مسیحا)

بعد نهاروا ساکشوبرداشت و روبه دختر اگفت میرم طبقه یبالاکمی بخوابم اذیت نکنین

تاعصر بریم کنار رودخونه ...بالاهم نیاینین تابخوابم رامش -میریم کنار رودخونه حوا

-میریم باقورباغه ها بازی کنیم

بنیاین سریع گفت اخرش اگه بچه هارومریض نکردی؟

حوا روبه بنیامین گفت اتفاقا بازی باجک وجونور برای دخترها عالیه

شهرزاد-جدا

حوا درحالی که باساکش سمت پله ها میرفت گفت جدی جدی برای  
ابراز احساساتشون عالیه ...

حوا رفت منم روی مبل لم داده بودم یه کمی کلافه بودم دودل بودم برم یانه میدونستم رفت  
اتاقم دلم میخواست برم پیشش اما ازعکس العمش میترسیدم بنیامین بلند شد اومد کنارم  
نشست و آروم توگووشم گفت چرا اینجا نشستی؟ منم آورم زمزمه کردم کجا بشینم جای  
تو اینجا؟ میخوای برم اون ورتربشینم؟

-آره ..اون ورترتواتاقت

-نشستم چکارم داری؟

-بروپیش زنت

-زنم؟

-آره دیگه تواتاقته برودیگه باید دلشوبدست بیاری

-دیونه شدی بنی؟

-نه نشدم به خاطر تومیگم

-ببخشید آقای وکیل اون قراردادی که امضا کردم چی بود نامه ی عاشقانه نبود

؟ بود؟

-بیخیال عزیزمن اون بامن

-نه بنیامین نامردیه درسته تو برادرمی اما

میون حرفم پرید وگفت امانداره من طرف توأم حوا هم دخترخوبیه زنته مگه  
عاشقش نبودی؟ بدون خواستگاری زنت شد مگه همینونمیخواستی؟ زنته دلشو

بدست بیاراگه بخوادت و کاری کنی عاشقت بشه اون قراردادونادیده میگیره ...اون دخترقلق  
داره

-اماین دختر بدقلقه

-دیگه بایدخودت زرنگ باشی دادش من

سرشونزدیک گوشم آورد زمزمه کرد اگه نتونستی بهت شک میکنم اخم  
کردم وگفتم زهرماردرست حرف بزن -پاشوداداش من برووقت رواز دست  
نده

-بی خیال بنیامین حوصله ندارم

-بیبخاری بابا...معلومه هیچ بیبخاری ازت بلند نمیشه

-پسر مهریش سنگینه این دخترهم دیونست اومدیم سرلج افتاد آتش نخورده دهن سوخته  
تقاضای مهریه کنه چکارکنم ؟

-نترس کاری کن دل به دلت بده همه چی حله

-چکارکنم آخه

-هیچی کم کم جلوبرودرست میشه بخدا زنا بااحساسن زن که پیغمبر نیست اونم آدمه  
یادت باشه زنا ازمردا بااحساس ترن ...دل نازکن حساسن زود ترکوتاه میان درضمن اون  
دختر اصلاغروری نداره یادت باشه باتوراخته ومطمئن باش کوتاه میاد

-.....

-حالاپاشوبروتواتاق برودیگه

دودل بودم که بلندشدم وکه گفت بروداداش

روبه جمع گفتم بااجازتون ..چشمکی برام زد لبخندی زدم پرازاسترس ...

هر کی سرش توکار خودش بود باهم حرف میزدن که شهرزاد گفت بروراحت باش باآرومی ولی پرازاسترس رفتم اتاقم که ته بود...خواستم دربزنم که یه دفه دروبازکردم داخل شدم حوا روی زمین ۸۰درجه پاهاشوبازکرده بود

ودوتادستاشوباکف روی زمین گذاشته بود نیم رخش بود سمتم یه شلوارک سفید خیلی کوتاه پاش بود با یه تاب نیم تنه ی خیلی کوتاه درواقع فقط سینشوپوشنده بود که گفت در نزدی؟ جلورفتم لبه ی تخت نشستم وگفتم فک نمیکردم اینجا باشی؟-فعلا اتاق منم هست

-توگفتی میخوای بخوابی؟

-یه کمی ورزش کنم چندروزه ورزش نکردم باشگاه نرفتم بدنم خشک شده خوابت میاد؟

-نه زیاد

-بگیربخواب سروصدانمیکنم

تی شرت موازتم درآوردم روی تخت انداختم هنوزهمون حالت بود که گفتم تاچقد به این حالتی

-تازه بازکردم ربع ساعتی بمونم عالیه

وبعد اشاره به تصویربزرگی که روی دیوارکرد که شعری از فروغ فرخ زادبود باغروبی غم انگیز که باشعری باخط نستعلیق وگفت تصویر قشنگیه اما چی نوشته؟

نگاهی به شعرکردم که وصف حال بود کردم وگفتم یه شعره ...

-چی نوشته؟

دوباره به تصویرنگاه کردم .گفتم یه شعراز فروغ فرخ زاد...

-نمیشناسم

-یه شاعر زن ایرانی شاعر معرکیه ...من شعراشودوست دارم

-میشه بخونی ؟

نگاهش کردم نگاهم بانگاهش گره خورد شعرواز حفظ بودم که گفتم شمع ای

شمع به چه میخندی به شب تیره ی خاموشم به

خدایمردم ازاین حسرت که چرانست ....

ساکت شدم که گفت درچی ؟ -همین

دیگه چیزی ننوشته

-پس سه تانقطه ی آخرش که خالیه چیزی ننوشته درسته ؟...آره ؟ چیزی

نگفت که خودش گفت آغوشم لبخندی زدم وگفتم آره

بالبخندی گفت شعرقشنگی بود اما خالی ازمعنی نبود ...البته برای تو

-منظور؟

-منظورم واضحه دلت خیلی تنگ اونه آره ؟ بابی

تفاوتی گفتم فعلاگرفتارتوأم ..

باخنده گفت گرفتارمن ...؟نه عزیزم توفکردلت باش کاری به کارمن نداشته باش

پشتموبهش کردم وگفتم فعلاافکارم ریخته بهم بذراین روزاتموم بشه بعد..

احساس کردم بلند شد داشت حرکات نمایشی انجام میدادکه گفت این روزا هم بل اخره هم

تموم میشه زیرلب گفتم خدانکنه که گفت چی ؟

آروم گفتم چیزی نگفتم خستم .. کمی بخوابم ...

چشاموبستم که شاید کمی بخوابم... اما فایده نداشت کمی گذشت خواهنوز داشت ورزش میکرد که چرخیدم سمتش دستمو گذاشتم زیر سرم یه پاموستون کردم زل زدم بهش که باهون حال که ورزش میکرد گفت مسیحا بعد من هرکاری دلت میخواد بکن اما الان که بامنی نه ...

باتعجب گفتم الان گفتی فکر خودم باشم  
ایستادنگام کرد . گفت آره اما تودلت بهش فکر کن اما حالا کاری نکن بعد من راحت باش  
از شرایط جدیدت فعلا گله نکن اما تو که زخم نیستی من احتیاج دارم لب تر کرد و گفت توبهم  
قول دادی -اگه خطایی ازم سرزد به دل نگیر

-خواهش میکنم درکم کن من ...  
-توچی ؟

-.....  
-حوا عقد کردیم درست اما زخم نیستی نمیتونی مجبورم کنی با کسی نباشم (عمدا گفتم)

-مگه تو اهل رابطه ای ؟  
-البخندی گفتم نباشم

-نه نباش لطفا...بعد من باهرکی دلت خواست باش  
چیزی نگفتم که دوباره شروع کرد به تمرین عالی بود حرکاتش زیبا و حرفه ای ایستاده پاشو  
۸۰ درجه باز کرد نگاهم بهش بود لبخندی زد که اونم بالبخند نگام کرد . . .  
(مسیحا)

نزدیکای غروب بود...دختر ابا حوا رفته بودن رود خونه نزدیک ویلا بود ...منم اینقد عصبی  
بودم که خودمو باتیر اندازی تخیله کردم که دلم پر بود از دست خودم از دست این همه

فاصله ای که بین ما بیداد میکرد تیراندازی میکردم با اسلحه ای سوزنیم صفحه روهم رویه درخت آویزون کرده بودم... هیشکی خونه نبود جزء بنیامین خانوما همه طبق معمول کاری جزء خرید کردن و گشتن تو بازار روندان... نشونه گرفته بودم که دیدمشون داشتن می اومدن اما سر تا پاشون گلی بود

... خیلی هم ازم دور نبودن اما من در حال نشونه گیری تمام حواسم جمع کرده بودم

... اصلا متوجه اطرافم نبودم تفهیمدم چه اتفاقی افتاد که رامش به حالت دوستم اومد و ستایش دنبالش میدوید منم در حال تیراندازی انگشتم روی ماشه بود که ستایش بهم خورد و تعادلم رواز دست دادم منم سمت دیگه خم شدم و همان

بر خوردهمان من تعادلمواز دست دادم وانگشتم ماشه روبی اختیار زد تیر شلیک شد و تنها چیزی که شنیدم صدای جیغ بی وقفه ی حوا بود... از چیزی که دیدم هنگ کردم اسلحه از دستم افتاد.. حوا روی زمین افتاده بود دختر هم گریه میکردن جیغ میزدن حوا روی زمین افتاده بود عین یه پرنده ی زخمی بال بال میزد... نفسم داشت بند می اومد رونشوباد و تادستاش گرفته بود جیغ میزد شلوار جینش پر خون بود صدای گریه ی بچه ها بیشتر باعث شده بود دست پاموگم کنم تازه به خودم اومدم که باتمام قدرت داد زدم بنیامین ...

دویدم سمتش کنارش زانوزدم اون از شدت درد گریه میکرد و جیغ میزد بنیامین عینه برق گرفته ها رسید منم حوا بغلم بود خودم بدتر از حوا ترسیده بودم از شدت درد گریه میکرد من بابغض گفتم آروم باش بنامین تمارو دید برگشت باحالت دوپلا سوئچ رو آورد اونم دست کمی از من نداشت و نگرانی تمام وجودمو گرفته بود حوارو بلند کردم گذاشتم صندلی عقب سوئچواز دست بنیامین گرفتم صدام پر دلهره بود گفتم من میبرمش تو پیش دختر ابمون



..دختراهمین جور گریه میکردن سریع سوار ماشین شدم تاروشن کردم که بنیامین گفت  
رسیدی بیمارستان زنگ بزنی

گازدادم ونمی دونم باچه حالی رانندگی کردم یه نگاهم به حوا بود یه نگاهم به  
روبه رو روی صندلی عقب توخودش مچاله شده بود از درد میپیچید توخودش منم زبونم  
بند اومده بود که بلدنبدم دلداری بدم ربع ساعتی رسیدم بیمارستان روی دستام گرفتمش  
خودم حال درستی نداشتم وداخل شدم

...

داخل اتاق عمل بودعملش سرپایی بود بااینکه دردزیادی کشیده بود بیهوشی لازم نداشت  
...همه بیمارستان بودن...منم آشفته وپریشون بودم ومدام خودموسرزنش میکردم روی  
نیمکت نشسته بودم توحال خودم بودم سرموپایین گرفته بودم بین دستام

ب -چیزی نیست نگران نباش -نگرانم

خون زیادی ازش رفت ب-

خداروشکر جای بدی نخورده

-بدی نخورده اما نفمیدم چی شد عمدی نبود...نبود... کمی عصبی بد لحنم

-دختراتعریف کردن چی شد

مامانش و آوا آرام گریه میکردن شهرزادو بیتهام اونا رودلداری میدادن جرأت نداشتم  
توچشم آوا نگاه کنم احساس کردم که فک میکنن عمدااین کاروکردم حس خیلی بدی بود  
نیمه شب همه رفتن من خواستم پیشش بمونم قرارشد فقط امشب بستری بشه چون خون  
زیادی ازش رفته ...

یه اتاق خصوصی براش گرفتم روتخت دراز کشیده بود بهش سرم وصل بود خواب بود منم  
 صندلی رو کنار تختش گذاشته بودم سرمو گذاشتم لبه ی تخت از شدت خستگی سردرد بود  
 نفهمیدم که خوابم برد... ولی خیلی نگران حوا بودم... خواب بودم یابیدار که احساس کردم  
 صدای نفساشو میشنوم... سربلند کردم نگاهش کردم رنگ به رونداشت وقتی که عملش تموم  
 شد بود آوردنش بخش من نرفتم بینمش ...

تامنودید بالحنی سردوپراز گلایه گفت کار خودتو کردی چینی به  
 ابروانداختم و گفتم منظورت چیه ؟

-عمدازدی ؟ نتونستی تعادلتو حفظ کنی آره عمدا زدی ؟ باخم گفتم  
 خودتم دیدی یه حادثه بود من اصلا حواسم بهت نبود

-آره خیلی دوست داشتی یه بلایی سرم بیاری تلافی عشقت روسرم خالی کنی ؟  
 -حوا تو حالت خوب نیست داری هذیون میگی

-من هذیون میگم... نه مسیحا توبه خاطر اینکه مجبور شدی زنت باشم این  
 کارو کردی

باعصبانیت گفتم میشه خفه شی

گریش گرفت باگریه گفت آره خفه میشم... چون سدره خوشبختیت شدم میخوای تلافی  
 کنی

واقعا داشت اعصابمو بهم میریخت که گفتم چرند نگو دهنتم ببند حوصلتون دارم باگریه  
 گفت توخی... لی... می... خواس... تی... منو... فقط... هق... هق... کرد باعصبانیت و باحالت خیلی عصبی  
 و پرازخشم انگشت اشارم روی قلبش گذاشتم و و گفتم باید اینجات میزدم که از دستت

خلاص شم که صاف افتادی وسط زندگیم... باداد گفتم داشتم زندگیم می‌کردم لعنتی  
..... باگریه گفت ازت متنفرم ....

..... این چه حسی بود اصلاح خودم نبودم درسته... احساس کردم به حالت عجیبی  
لای موهانم و نوازش می‌کنه خوابم یعنی این چه خوابی بود هنوز نوازش سرانگاشتهایی رو  
لای موهام حس می‌کردم که سرمو به آرومی برداشتم و پلکامو باز کردم لبخندی به لب  
داشت تازه فهمیدم که خواب دیدم و اون دادو بیداد و داتو خواب بود که آروم گفتم  
خوابت برده

درسته سرم لبه ی تخت گذاشتم نفهمیدم چطوری خوابم برد که گفتم معذرت می‌خوام  
خیلی وقته بیداری؟

-نه خیلی وقت نیست

به روی خودم نیاوردم که موهامو نوازش می‌کرد گفتم خوبی؟

-خوبم اما یه کم دردم دارم

-یه حادثه بود عزیزم نتونستم تعادلمو حفظ کنم اشکش

سرازیر شد

لب تر کردم و گفتم گریه نکن تو رو خدا گفتم که معذرت می‌خوام با بغض

گفتم جای زخمش می‌مونه

دستشو گرفتم و گفتم لطفاً آروم باش... گریه نکن عزیزم

-درد دارم یه کمی

هنوز اشکش سرازیر بود که بانگشت شصت اشکشوپاک کردم گفتم جراحی میکنی  
جای زخمش نیمونه ...

نگام کرد باون چشمای خیس ویرونگرش  
-لطفآگریه نکن بدجور عذاب وجدان گرفتم ... صبوری کن گلم نگام  
کردمیون اشکاش و گفت مسیحا صدآش پربغض بود بالبخندی گفتم  
جون اختاپوس! صدام کن مآ قدیما خندیدمیون گریه هاش و گفت  
اختاپوس

-جونم

-معذرت میخوام نگرانت کردم

فقط نگاش کردم که گفت توچراموندی بیمارستان ... میرفتی خونه

-مهم نیست توفقط ناراحت نباشی الانم بخواب ... خون زیادی ازت رفته سرگیجه میگیری

دستش تودستم بود فشار دادم گفتم بخواب من پیشتم عزیزم ... کنارتم باشه لبخندی

زد وگفت خوابم نیادیه کم تختوبرام میاری بالا

بلند شدم و تختوبراش بردم بالابالشتشوبراش بالاتر بردم وگفتم خوبه ؟

۲۶۱

-خوبه ممنون

-میخوای برم برات چیزی بیارم بخوری مامانت اینا کلی چی آوردن

-نه نمی خوام فقط دردپام بیشتر شده

-اشکال نداره خب زخمه دیگه طبیعیه دردش زیاده... یکمی تحمل کن... میرم به پرستار بگم برات مسکن بزنه

سرم یکمی درد داشت خوابی هم که دیدم اذیتم کرد از عصر تا حالا لب به سیگار نزده بودم که گفتم ایرادی نداره یه ۵ دقیقه تنهات بذارم

بالبخندی گفت میری سیگار بکشی؟ لبخندی زدم با یه چشمک گفتم زودی میام -زود بیای باشه

بالبخند گفتم تا پلکاتو باز بسته کنی من برگشتم

.....داخل حیاط شدم "روی نیمکت جای خلوتی نشستم" سیگار موروشن کردم اما فکر حوا دست از سرم برنمیداشت حوای من درد زیادی کشید.. کاش میشد من درداشوبه جون بخرم... من که کاری از دستم برنمیاد جزء اینکه دلداریش بدم.. این اتفاق به ظاهر تلخ میتونه منوبه حوا نزدیکتر کنه؟

به دختری که این روزها یه جوری تمام زندگیمو بالبخندای پررمزورازش پر کرده کاش میشد بهش بگم چقد محتاج لبخنداشم و در کنار اون بودن چقد احساس آرامش دارم... کاش میشد خیلی ساده خیلی به زبون بی زبونی بهش بگم چقد میخوامش... اگه غرورم بذاره

...

روزها تند تند میگذشت یه ماهی از ازداج کذایی اونا میگذشت... فاصله بین اونا نه تنها کمتر شد بلکه بیشتر شد... تابستون بود همواهم گرم حوا به ندرت از خونه بیرن میرفت به خاطر آلودگی هوا چون براش سم بود... این روزها هم حوا منزوی گوشه گیر شده بود

باخالی شدن ویلای خانوادگی حوا بنیامین و آوا به انجا نقل مکان کردن حوا هم به خاطر عمه مجبور بود فعلا توخونه ی مسیحا زندگی کنه

تاوقتی که شرایط جور شد و مشکلات کارخونه تموم شدن به امریکا برگرده ... مسیحا هم این روزا سرش خیلی شلوغ بود این اواخر شرکت خودش و کارخونه ی حوا و خودشون و مجتمع تجاری شرکت آوا و حوا هم رواداره میکرد اصلا وقت سر خاروندن هم نداشت صبح هم که میرفت شبادیرمی اومد ...

هرچند تو ویلا باهم زندگی میکردن ولی همدیگه رو کم میدیدن ... شباهم هرکی تو اتاقش میخوابید و به ندرت برای شام همدیگه رو میدیدن ... این ازدواج بیشتر باعث جدایشون شده بود تا نزدیکیشون ...

حوالی ساعت ۲ ظهر بود که حوا طبق برنامه ی هروزش به استخر داخل ویلا رفت تا شنا کنه خودشو سرگرم کرده بود باشگاه شنا و کلاس برای یادگاری زبان فارسی هرچند بابی حوصلگی همراه بود او ماتمام وقتشوپر کرده بود ..... میخواست تدریس تودانشگاه رو قبول کنه اما مسیحا قبول نکرد میگفت هوای آلوده ی تهران براش سمه حوا هم لجبازی نکرد ... حوا تو استخر بود ...

(مسیحا)

۲ ظهر اومدم خونه خیلی کار داشتم باید حتما پای این قرارداد و امضا میکرد حوا ... هم خواستم پیام خونه بعد چند روز درست و حسابی ببینمش و یه ناهاری باهاش بخورم خیلی دلم براش تنگ شده بود ... خودشم ازم دوری میکرد منم اینقد کار ریخته سرم که برای خودم وقت نداشتم البته بهونه ی خوبی بود که کمتر باهاش روبه روبشم

...

ماشینوپارک کردم و کیفموبرداشتم ورفتم داخل ویلا  
 رعناوسیما مشغول کارونظافت بودن بادیدنم تعجب کردن آخه هم بعد مدتها اومدم هم  
 بیخبر...سلام دادن باتکون دادن سرجواب دادم وگفتم خانومم کو؟ سیما بالبخندی گفت  
 استخرهستن ...

کیفمو ازدستم به دست دیگم جابه جا کردم وگفتم میتونین برین ...  
 بی هیچ حرفی ساختمونوترک کردن طوبی از آشپزخونه بود اومد بیرون سلام داد -ناهارهستم  
 -چشم آقا

-میتونی بری ...قبلش میزوبچین طوبی  
 باگفتن چشم رفت آشپزخونه

کیف به دست سمت استخررفتم استخرسرپوشیده وکه ساختمونش بغل ویلا بود ...با  
 دودلی پشت درایستادم ...ولی بدون درزدن داخل شدم همه جا ساکت بود وآروم  
 دروآروم بستم جلورفتم صدای تلاطم آب روبه خوبی میشنیدم اما خودشوندیدم  
 جلوتررفتم دیدمش پشت به من بود شنامیکرد ...

روی صندلی نزدیک استخرنشستم وکیفمو کنارم گذاشتم اصلا متوجه من نشد ...محوتماش  
 بودم جدا حرفه ای شنا میکرد ..شنای پروانه میرفت پاروی پا انداختم ویه دستموزیرچونم  
 گذاشتم استخرخیلی بزرگ بود تارفت وبرگشت خیلی طول کشید همون جورزل زده بودم  
 بهش ...اومد روی آب تازه منودید سمت پله ی استخررفت یه کمی خودشوکشید  
 بالاحالامیشه واضح بینمش یه مایوی دوتیکه

پوشیده بود مشکی رنگ آب از سروروش پایین میرفت یه دست به نرده گرفته بود گفت کی اومدی؟

آب همین طور از سروروش پایین میرفت که بلند شدم سمتش رفتم سعی کردم آروم بی تفاوت باشم بالبخندی دوباره پرسید کی اومدی؟ بیخبر؟

چقدر راحت بود اصلا فکر من بدبخت نیست منم احساس دارم مگه میشه بینمش وتحریک نشم؟ نزدیک تر شدم -همین الان اومدم

خیلی نزدیکش بودم که گفت چه عجب هوای خونه کردی امروز؟ درحالی که خم شدم وحوله رواز روی میز برداشتم گفتم کارت داشتم عزیزم خواست از استخر بیاد بیرون که کمکش کردم ودستشو گرفتم دستم خیس شد از نم دستاش ووجود من سیل احساساتم بود که ویرونش کرد... دستام میلرزید و کمی حس عجیبی وجودمولرزوندحس عطش نیاز زنی که همسرم بود ولی هیچ رابطه ای با اون نداشتم

حوله روباز کردم مقابلش گرفتم چرخید دروتنش پیچیدم زبونم بند اومده بود درمقابل زنی به لطافت گل که از وجودش محروم بودم همسرم بود که عاشقش بودم وهیچ حقی نسبت به لمس تنش نداشتم حوله روول کردم که گفت چرا ساکتی؟

هنوز پشت بهم بود داشت حوله رومحکم میکرد نگاهم بهش بود که گفتم اومدم باهم نهار بخوریم اگه امکانش هست عزیزم ....

چرخید سمت لبخندی روی لبای نازش بود گفت چه عجب از کارات زدی ووقت گذاشتی بیای خونه نهار بخوری؟



دوباره خم شدم یه حوله ی کوچیک برداشتم از دستم گرفت باهمون حوله  
موهاشو خشک میکرد و فقط نگام میکرد

خون سرد باید باشم که گفتم هم چند تا بر گست امضا کنی هم...

-هم چی؟ (بازم همون لبخند شیرین رولباش بود که بد جوری احساساتم رو تحریک

میکرد... احساسم میکنم نگاهم تب دار بود و پراز نیاز نمیدونم حوا

احساسم دید از چشم خونده؟ چی داره به روزم میاد؟ من آدمی نبودم که بادین زنی به هوس  
بیفتم)

-هم او دم بینمت مدتی درست و حسابی ندیدمت عزیزم مٹ قدیما کمی باهم گپ بزنیم

-حالا چه بر گه هایی هست؟

-میتونی که دیگه بخونی عزیزم... بخون قبلش بعد امضا کن گلم...

-حالا بگو چی هست

-قرارداد ساخت سوئت های کارخونه بل اخره مجوزشو گرفتم

دوباره لبخند زد و حوله رو دور موهاش میبست و گفت برای این قرارداد چه احتیاجی به من

هست مسیحا؟

-خب باید با پیمانکار قرارداد ببندی عزیزم ...

-خودت ایین کاروبکن چه احتیاجی به من هست؟

-صاحب کارخونه تویی نه من عزیزم

-و کیلم بنیامینه اون چکارست؟

-حوا حواست کجاست میدونی که بنیامین اینجا نیست (آوا بابنیامین رفته بودن مسافرت خارج کشور)

لبخندی زدوگفت واوویادم نبود...بده امضا کنم

-اول ناهاربخوریم ...بعد امضاکن (...بالبخند نگام کرد ...).نمیخواهی دوش بگیری؟

-چرااتفاقادوش میگیرم گفتم شاید کارت طول میکشه که موهامواجباراخشک کردم الان سریع میرم خیلی کارم طول نمیکشه

ودرحالی که سمت حموم استخرمیرفت گفت تاتوبری منم اومدم

-همین جا نشستم عزیزم تایبای

-حوصلت سرمیره

-نه حوصلم سرمیره زود بیاطولش نده تاناهاربخوریم باید برم خیلی کاردارم امروز

...

هیچی نگفت ورفت داخل حموم استخر..منم زل زدم به استخرودوتادستاموتوجیب شلوارم بردم...آب استخرشفاف وزلال بود که نفسموپیرون دادم وگفتم زیرلب این آب حق داره تورولمس کنه اما من نه از فکر خودم لبخند تلخی به لبم اومد...پای حوض نشستم وروزانوم دست داخل آب بردم وگفتم زیرلب خوش به حالت حوا روهروزلمس میکنی ودستموداخل آب تکون دادم وگفتم این آب حقش بیشترازمنه ده دقیقه نشد اومد پیرون یه تاب شلوارآبی رنگی مٹ همین کف استخرتنش بود

کوتاه تر از همیشه ..این دختر جزء تاب نیم تنه چیز دیگه ای نداره پپوشه ؟

...موهاشوخشک کرده بود ومرتب واما کمی نم داشت ویه صندل سفید انگشتی تخت

پوشیده بود هرچه بود امروز توچشمم جذاب تر شده بود بااینکه همیشه صندل و کفش تخت میپوشید قدش عالی و مناسب بود خوش استیل بود عروسک پشت ویتترینم ...

امروز چقد جذاب تر بود شاید چون خیلی دلم براش تنگ شده بود اومد جلو با اون لبخند جذاب عجیبش

-هنوز اینجایی؟

نگام افتاد به پاش به روش که جای زخم تیر بود بدجوری توچشم میزد

-مسیحا تفکری؟

لبخندی زدم به خودم اومدم باهم سمت در خروجی رفتیم کیفموبرداشتیم .گفتم عزیزم امروز جذاب تو خوشگل تر شدی

نگام کرد و گفت یعنی روزای دیگه خوشگل نبودم ...

لب تر کردم و گفتم چرا اما امروز بیشتر از قبل گلم

تو دلم گفتم خیلی سعی میکنم نبوسمت ... این روزا توکل جملاتم از عزیزم و گلم

استفاده میکنم

کیفموزادستم گرفت و گفت خیلی خسته ای ! این روزا سرت خیلی شلوغه باید

بیشتر استراحت کنی و مراقب سلامتیت باشی ... چیزی نگفتم نگاهم توی نگاهش گره

خورد احساس چشاش عادی بود این باورش برام سخت بود توچشاش دنبال چی بودم

؟وقتی عشقی نسبت به من نداره؟

-به چی فکر میکنی مسیحا؟

-هیچی یکم خستم

از استخر خارج شدیم که سمت سالن رفتیم که کیفم روی میز وسط سالن کنار مبلها گذاشت و گفت اول ناهار میخوری یا...

-ناهار گشتمه خیلی

کتم روی مبل انداختمو گفتم فردا میریم شمال توهم میای عزیزم

بالبخندی گفت جدی ی ی

بالبخند نگاهش کردم و گفت اهووووممم...

-میای دیگه کارم درست بشه فردا شب میرم

-چرا که نه از هوای آلوده ی اینجا بهتره خفه شدم تو خونه از تنهایی ...

منم رفتم سریع دست صورتموشستم و برگشتم پشت میزنشسته بود منم روبه روش نشستم

و گفتم آوا هم نیست تنهایی -سآرمیکنم باتهایی هام ...عادت کردم

طوبی میز و چیده بود کمی برنج کشیدم گفتم این چیه ؟

-چی؟

-من این غذا رو دوست ندارم

نگاهی به ظرفم کرد و گفت فکر نمی کردم میای خونه منم گفتم طوبی برام درست کنه

-دوست ندارم

-دوست نداری نخور (بادهن کجی گفت)

-بامن درست حرف بزن تو اینجایه مهمونی! دیر یازود باید بری چیزی

نگفت

-میخواهی یه سفربری؟ نگام کرد  
وگفت کجا برم؟

-هرجا دوست داری امریکا پیش دوستات  
نگام کرد پرازسؤال بود چیزی نگفت که مشغول خوردن شد که منم سرموانداختم پایین به  
زورازغذامیخوردمبس مه که گشتم بود که گفتم ناراحت شدی؟ سرش پایین بود برداشت  
وگفت چرا برم امریکا؟

-خب گفتم حوصلت سررفته بری یکمی آب وهوا عوض کنی بدگفتم  
-تنها برم؟

-آره توکه اونجا تنها نیستی داییت وزنش هستن ودوستات سَم (بالحن بدی گفتم  
سَم)

بازم محل ندادهیچی نگفت

-دوست نداری بری دوستاتوبیینی؟ محکم  
گفت نه ...

-چرا؟

-نمیرم باخشم گفتم

-خب برات خوبه واسه روحیت ...چندوقته خونه ای جایی نمیری؟ یه سفری بروعزیزم

قاشقشوتوی بشقاب انداخت وگفت هیچی نگولطفا بعدکلی وقت اومدی خونه

ناهاربخوری ...لطفاحالموخراب نکن

ابروی انداختم بالاوگفتم من که چیزی نگفتم ناراحت شدی

-میگم حوصلموننداری به زور منومیخوای بفرستی مسافرت؟...توی ویلای به این بزرگی من زیادیم...جاتوتنگ کردم بگو؟خودت میدونی مجبورم اینجا بمونم وگرنه یه ثانیه هم نمی موندم

-این چه حرفیه ...گفتم یه مدتی بری مسافرت مگه چی گفتم شلوغش کردی گلم

-نمیخواهتوفکر من باشی من راحتم

-حوا چته عزیزم چرا بیخودی ناراحت میشی من که منظوری نداشتم

حوا باخشم زیادی گفت به من نگو عزیزم ...هی عزیزم ،عزیزم ،عزیزم ..حواست هست این روزا خیلی ازاین کلمه استفاده میکنی

کمی عصبی شدم گفتم حالاکه امروز اوادمم خونه بداخلاقی نکن

-من شروع کردم یا تو

-مگه من چی گفتم ...گفتم چند روزی برو مسافرت حرف بدی زدم عزیزم ؟

از سرمیز بلند شدوگفت بازم گفتمی عزیزم

بیتفاوت گفتم از سر عاده وگرنه تو برام فرقی باخدمت کارای خونه نداری ...بود ونبود تو

توی این خونه برام فرقی نداره

چیزی نگفت سرم پایین بود نگاهشوندیدم که میزوبی هیچ حرفی باعجله تر کرد ...کلافه

شدم قاشق چنگالو محکم کوییدم توبشقابم وباحرص زیر لب گفتم گندت بززن مسیحا

یعنی میخوای بهش نزدیک بشی باید یکم محتاط تر باشی لطیف تر بر خورد کنی احمق ...

بلند شدم باعجله پله هارو بالا رفتم بااینکه داشتم حرص میخوردم ....مقابل در اتاقش ایستادم

باز بود ...روی صندلی راکش نشسته بود ..بادوتادستاش محکم دستهای صندلی رو گرفته بود

معلومه خیلی ناراحته و با عصبانیت تاب میخورد... جلورفتم کنار صندلیش ایستادم -  
چرا قهر کردی گلم؟

-برراحتم بذار

پاموروی پایه ی صندلی گذاشتم صندلی متوقف شد محکم فشار دادم پاموکه تکون نخوره  
که گفت پاتوبکش...

-عزیز دلم بیانا هار توبخور

-نمیخوام من نمیخورم

-میای (باخشم گفتم) نگام کرد

و گفت پاتوبکش

کمی خم شدم دسته ی صندلی رو گرفتم زل زدم بهش و گفتم داری بامن و توخونه ی من  
زندگی میکنی حق نداری واسم ناز کنی فهمیدی؟ پوزخندی زد و گفت نکه خیلی خریداری  
واست مهمه

خندیم از سر حرص و گفتم به نازت هیچ وقت خریدارانه نگاه نکردم

-میدونم... چون دلت باکس دیگیه از اینکه مزاحمت شدم و نذاشتم به عشقت بررسی چشم  
دیدنمونداری

-معلومه

-حالا پاتوبکش...

فصل نهم

داشتم حرص میخوردم خودم داشتم گندمیزدم به همه چی به احساسی که بهش داشتم و ممکن بود اونم بهم داشته باشه اما از سر لجبازی داشتم همه چی رو خراب میکردم

راست ایستادم و پامو برداشتم دوباره با حرص تاب خورد باصندلی ... کرواتم داشت خفم میکرد شلش کردم و در آوردم انداختمش رو تخت دوست داشتم پیشش باشم با اینکه رابطمون خیلی سرد بود نه مثل روزهای قبل عقدمون انگار دو تامون از این رابطه رنج میبردیم اون بد اخلاقی میکرد و منم لجبازی

کفشامو در آوردم روی تخت دراز کشیدم که گفت برو اتاق خودت استراحت کن اگه خوابت میاد

- کل این خونه مال منه هر جا دلم میخواد میخوابم

با حرص گفت همش مال خودت ارزونی خودت این ویلای شوم که پامو گذاشتم توش!

با پوزخندی گفتم تو هم مال منی این یادت باشه مالک تو فعلا منم پس بهتره رورفتارت تجدید نظر کنی

چیزی نگفت بلند شد و اتاقو ترک کرد ولی آخرین نگاه پراز نفرتش تو ذهنم حک شد

اینقدر فشار کار و دور بودن از حوادرعین مالک بودنش اذیتم میکرد از شدت بی خوابی توشبهای این مدت توی تخت اون بودن و بوی اونونفس کشیدن قرص خواب



آور بود برام ... خوابم برد تاچه ساعتی خواب بودم نفهمیدم که باصدای جیغش

۲۷۱

تو گوشم پریدم از خواب نیم خیز شدم توتخت اونم کنارم بود روتخت نشسته بود  
 دستش رو صورتش بود و دماغشوماساژ میداد باحالتی ناز و کمی اخم که ته مایه ی خشم  
 داشت که چقد بانمک شده بود گفت دستت سنگینه چشموبازوبسته کردم و گفتم چت  
 شد سنگ کپ کردم چرا جیغ زدی گلم ؟ نگام کرد و بالحنی بچگونه گفت محکم زدی  
 تو صورتم ...

دستی به موهام بردم و گفتم نفهمیدم خواب بودم عزیزم لباسوغنچه  
 کرد بالحن نازی گفت تو خواب لگد میزنی بی اختیار لبخندی به لبم  
 اومد گفتم زدمت ؟ دردت اومد گلم ؟

-با پشت دست محکم زدی تو صورتم

کمی فاصلمو باهاش کم کردم درحالی که لبخند به داشتم خم شدم گونشونرم بوسدم گفتم  
 معذرت میخوام ... دروباره دستی به موهام بردم و گفتم این روزا اعصابم خورده همش  
 کابوس میبینم

فقط نگام کرد که گفتم حالا اخم نکن گفتم که معذرت میخوام تازه

متوجه نیمه تریک اتاق شدم گفتم ساعت چنده نگام کرد و گفت ۹

چنان تعجب کردم از روی تخت پایین اومدم گفتم چرا بیدارم نکردی عزیزم ؟ - خوابت

سنگین بود .. یکی دوبار اومدم بیدارت کردم بیدار نشدی منم گفتم ، گفتم خسته ای لابد ...

لباسای بیرونم تنم بود هنوز، پشت گردنم روماساژدادم  
 -بالشت خودم نبود گردنم درد گرفت  
 تازه سلولای مغزم بادیدنش که کنارم بود گفتم اینجا خواب بودی؟  
 سرشوپایین انداخت لب گزیدوگفت رفتم اتاقت که بخوابم هرکاری کردم خوابم نبرد  
 ...به تخت خودم عادت دارم اومدم تواتاق خودم  
 لبخندم پررنگ ترشد که گفتم منم نذاشتم توبخوابی گلم...بدجوری زدمت عزیزدلم؟  
 -مهم نیست اما توخواب خیلی تکون میخوری  
 -این روزاخیلی ناآروم دست من نیست ...  
 -کلی تماس داشتی اینقد خوابت سنگین بود دلم...  
 حرفش ناتام موند میدونستم چی میخواست بگه...اما...تازه یادم اومد امروز یه جلسه ی  
 مهم داشتم -...اووووف یه قرارمهم داشتم ازکارام عقب افتادم حسابی معلق موند جلسه  
 فقط نگام کرد که گفتم باید بیدارم میکردی حوا خانم  
 روی تخت دراز کشید وگفت نگفتی تازه باهات قهربودم  
 لبخندی زدم بلند شدم درحالی که اتاقوترک میکردم گفتم بازم متأسفم بابت ضربه ی دستم  
 امروزبرای اولین بارگونشوبوسیدم وچقدخوشحال شدم ازته دلم که هیچی نگفت  
 وبداخلاقی نکرد  
 چیزی نگفت اومدم بیرون رفتم اتاقم ..لباسامودرآوردم ومستقیم رفتم حموم به به بوسه ای  
 فک کردم که که طعم نازوشیرینش هنوزرولبامه بوسه ای که برای اولین بارحس خوبی به  
 دست داد

احساس خوبی داشتم به خاطر خوابی که داشتم خستگیم حسابی دررفته بود آرام بودم یه ساعتی تواتاقم بودم داشتم پرونده هارو مطالعه میکردم باینکه جلسه رواز دست دادم اما بد نشد بعد مدتی توتخت حوا راحت خوابیدم

که باصدای تقه ای به درسمو برداشتم در باز شد خودش بود لبخند به لب نداشت معمولی بود اخم هم نداشت که گفت شام آمادست میای؟ بالبخندی گفتم تازه قهوه باکیک خوردم سیرم گلم

هیچی نگفت دروبست و رفت... مشغول کارم شدم اما تمام فکرم به امروز و صحنه های امروز بود و عطش نیاز درونمو صد برابر کرده بود ولی باید کمی صبوری کنم این زن از آن من نیست بام تموم دلبری هاش ازش محرومم و این عذاب آورترین لحظه های این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داره... دارم کم میارم واقعا دارم از پامی افتم

تازه یادم اومد قرارداد داد و ندادم امضا کنه باید میرفتم و بهش بدم قبل ارزاینکه بخوابه امضا کنه... رفتم اتاقش مردد بودم در بز نم اما به آرامی درو باز کردم پشتش بهم بود گفت بازم همین جوری سر تواندختی اومدی تو..

گفتم شاید خوابی که آرام درو وا کردم  
-خب چکار داری؟

-یادم رفت بهت بگم قرارداد و امضا کنی! گفتم صبح برم نکنه خواب باشی نمیدونستم چکار میکرد پشتش بهم بود تاب و شلوار تنش بود بی هیچی پروایی تابشواتنش در آوردندیدم تنشو آخه پشت بهم بود لختی کمرشودیدم که هیچی تنش نبود که خم شده پهلو تازه به وضوح سینشودیدم اولین بار بود لختی سنش میدیدم روانی شدم و سریع لباس

خوابشوبرداشت پوشید وگفت یه کم دیگه میام آمادش کن لباس خوابشوکه پوشید سمتم  
چرخید شلوارشودرآورد چراهنوزوایسادی...دیگه منتظرچی هستی؟

شلوارشوروتخت انداخت که گفتم الان میارم میترسم یادت بره خانمی روی  
صندلی پشت میزتوالت نشست -بروالان میام ...

نقطه ضعفم خدایایاینقده ارادم ضعیف شدم که به راحتی تحریک میشم همین طورزل  
زده بودم بهش وبه چهارچوب درتکیه داده بودم بدون اینکه نگام کنه داشت  
دستاشوكرم میزد -منتظرچی هستی برواومدم

هیچی نگفتم به اتاقم رفتم داشتم بهم میریختم یه جورایی وسوسه شدم...تحریکم کرد  
نمیدونم چرا داره اذیتم میکنه انگارنه انگارمنم آدمم خیلی راحتف فکرمن بدبخت نیست  
گاهی وقتافک میکنم رفتارش عمدیه بعضی وقتاهم میذارم پای  
فرهنگش!...

...داشتم کلافه وعصبی میشدم تواتاق بودم دربوفه روبازکردم وبطری رودرآوردم  
سرشوبازکردم بدون اینکه توگیلاسموپرکنم سرکشیدم ..ته گلوم سوخت دوباره وسه باره  
سرکشیدم باخودم لج کرده بودم ..تازگیا باخودم درگیری داشتم زیرلب گفتم لعنتی ازکجا  
اومدی؟چراراحتم نمیداری؟

دوباره یه نفس خوردم عین یه دائم الخمرخوردم بطری رو روی میز گذاشتم ...جعبه ی  
سیگارموبرداشتم وسریع اتاقوترک کردم پله ها روپایین رفتم ..سرم داشت درد میگرفت  
زیاده روی کرده بودم رفتم روی نیمکت رفیق این روزای تنهائیم نشستم ...هوایکم گرم  
بود سیگاری روشن کردم

پک عمیقی زدم... هوایی شدم... دلم لااقل به شنیدن صداش قانع بود سر موروی نیمکت  
تکیه دادم گفتم حوا؟

.....-

-دوسم نداری آره؟... میدونم که دوسم نداری؟

.....-

-چرا داری اذیتم میکنی؟ خیلی بی انصاف شدی این روزا

.....-

-بگلم میکنی دلم بغلتو میخواد! به بغل بی هوس که آروم کنه

.....-

-مگه نمیخواستی زمین زدنم ببینی.... دستمون میگیری بدجوری خورد شدم

.....-

چشام به زور باز شدن... گفتم چرا ساکتی..؟

.....-

-خیلی خودخواهم نه؟ هنوزم فک میکنی مفرورم عزیزم؟

.....-

-من تورو واسه خودم میخوام... آره واسه خودم اما تومنون نمیخوای

نفس عمیقی کشیدم و گفتم همه چی بوی تورو میده این خونه همه جاش بوی

عطر تورو گرفته اما من از تو محرومم... من چرا اینقدر ناآرومم حضرت داره اینجا اذیتم

میکنه

.....-

-منم آدمم چرا درکم نمیکنی؟

.....-

- حوا گناه دل تنهامو چشات گردن میگیرن؟

.....-

- گناه این همه تنهایم تو گردن میگیری؟ چشات محکومن حوا...

.....-

- فردا باید تقاص دلمو پس بدی وقتی زنم شدی فکر من نبودی منو از حق مسلمم محروم کردی بی انصاف

.....-

- ساکتی آره بی انصاف زنی فک نمی کنی منم یه مردم تحمل نمی کنم عشقم زنم پیشم باشه اما کیلومترها فاصله دارم ازم

.....-

- تقصیر تو!.. بیقرام بی تابم دلم نواز شتو میخواد لمس تنت رو میخوام

.....-

- اشکال نداره هیچی نگوا ما بدون من ازت نمی گذرم تو بهم توجهی نداری.... ولی چرا اذیتم میکنی چرا مرد بودنمون نادیده میگیری میشه بینمت تحرک نشم

.....-

- هیچی نمی گی گستاخی نمیکنی چرا جوابمون میدی؟

.....-

- توهم مٹ من بیقراری؟ آره؟

.....-

- نه تو بیقرار نیستی توفقط قصد جونم کردی توهیچ احساسی نداری تو دلت سنگه حوا  
سنگ ...

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو از توجییم در آوردم شمارشو گرفتم که

صداشو بشنوم حتی اگه سرم دادبزنه ...

صداشوشنیدم چه جونی گرفتم من من -

الو...

-الو...

.....-

-کجا رفتی تو؟

-توی باغ روی نیمکت ...! تنهام ...

.....-

-حواعزیزم میای اینجامت قدیما پیش اختاپوس دلم ممیخواه باهام حرف بزنی بوسم کنی

.....-

-دلم گرفته ..بی تابم امشب حوا...

صدای بوق بود پیچید تو گوشم قطع کرد نفسمو باحرص بیرون دادم نیم ساعت گذشت اما

نیومد ...یه سیگاردیگه کشیدم وبرگشتم اتاقم دلم بدجوری هواشو کرده بود ...بطری

رو بردشتم یه نفس سرکشیدم روی تخت نشستم یه پاموستون کردم یکی دراز کردم به تاج

تخت تیکه دادم وچنیدن سیگارپشت سرهم دود کردم غرق افکارشش بودم هرچه

بیشتر بهش فکر میکردم بیشتر بهش احتیاج پیدا میکردم لعنت به این سرنوشتی که دارم

لعنت به این قراری که بستم ...لعنت به این غرور...به نام من بوداما مال من نبود سندش به

اسمم بودولی مالکش من نبودم

اگه قبول نکرده بودم حالا کمتر زجر میکشدم فک میکردم اگه این بازی روادامه بدم میتونم

مالکش بشم خیلی حس بدیه که بهت بگن به این بشقاب غذادست نزن اما جلوت گذاشته

باشن خنده دار بود خندیدم عین دیونه ها وگفتم به بشقابه میشه

ناخنک بز نم به توچی ...؟ بازم خندیدم داشتم دیونه میشدم سرم سنگین شده بود وزیر لب با خودم حرف میزدم حوا از کجای این دنیای بزرگ اومدی تودنیای کوچیک من داشتم زندگیمو میکردم! انگار خواب میدم جلوم ایستاده بود که گفتم اومدی؟

اومدی حالوروز موببینی؟ لبخندی زدم و گفتم اما مسیحا شکست ناپذیره ... آره مگه نه؟

جلواومد همون لباس خواب مشکی تنش بود کوتاه و سکسی بود خیلی ... چه توهمی بود این همه توهم چقد واقعی به نظر واقعی میاد به چشم شک میکنم چرا تو خیالم هم راحتم نمیذاره دست از سرم برنمیداره

چشام به زور باز میشدن سیگارم لای انگشتم بود پک عمیقی زدم دودشو بیرون دادم و گفتم تو خونه ی من هر جور دلت میخواد میگردی؟ ... چرا لبخند به لب نداری حوا؟ اون لبخند قشنگت کو؟

بوی عطرش دماغمو پر کرد اما این دیگه همیشه توهم باشه ... درسته خودش بودیه تکونی به خودم دادم خودمو کشیدم بالاتر من - چرا دیر اومدی؟ سمت پنجره رفت باز کرد اتاق پر دود سیگار بود همه جارو دود گرفته بود

-چه خبر ته مسیحا؟ هیچی

نگفتم

لبه ی تخت نشست و گفت چرا اینقد زیاد خوردی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم چرا شیشه ی عطر و روی خودت خالی کردی؟

چیزی نگفت سمتش خیز برداشتم دستام یخ بود دستمو بردم لای موهاش زیر گردنش و گفتم

همین الان عطر زدی؟ دستم نم عطر گرفته عزیزم آروم گفت حالت خیلی بده ...



بادستم موهاشونوازش کردم و گفتم هنوزم ازم نمیترسی؟  
نگام کرد من به سختی چشم باز میشد چشم خمار بود به زور بازنگه داشتم و گفتم باهام  
قهری؟

-مسیحا تومستی بیابروحموم آب سرد آروم میشی  
دستمو کشیدم انگشتامو بو کردم و گفتم بوی عطرت همون قدر که منوریخته بهم آروم  
میکنه... تو آروم کن

چیزی نگفت که گفتم مدتی شبارونمیخوابم.. این روزا خواب به چشمم  
نمیاد.. زندگیم همه پیش ریخته بهم اون جوری که میخواستم نشد سرنوشتم باهام لجبازی  
کرده "مث تو"

هنوز داشت نگاه میکرد که گفت من نداشتم  
حوا؟

چیزی نگفت که دوباره گفتم آدم وقتی عاشق کسی میشه باید بهش بگه؟ چرا من نتونستم  
چون احمقی

-نه چون تونداشتی توکاری کردی که از همه جامونده و رونده بشم نه راه پس دارم نه پیش  
.. سرشوانداحت پایین . گفتم حالا تو زنم شدی؟ بازم ازم نمیترسی؟ چون.. چون دوسم  
نداری؟ بهش زل زدم و گفتم تو زنمی؟

چیزی نگفت دادزدم زنمی... جواب بده لعنتی؟

دادزدم چرا ساکتی؟ آرومتر گفتم جوابموندادی؟... باداد گفتم نشنیدی بلند شد که سریع دستشو گرفتم و گفتم زنی؟ سرشوسمتم چرخوند گفت چی میخوای بشنوی؟

باپوزخند گفتم واقعیتو اینکه زنی عقد کردیم سنت به نام منه؟ گفت باصدایی لرزون آره - پس زنی؟

چیزی نگفت اونوسمت خودم کشیدمو افتاد تو بغلم دستمو دور کمرش حلقه کردم صورتمو بردم تو گودی گردنش بو کردم عمیق - حالا که زنی پس چرا پیشم نیستی؟ آرم گفت تو حالت خوب نیست داری هذیون میگی... - آره حالم خوب نیست تو باعث شدی! هذیون نیست واقعیته... مگه نه اینکه تو زنی واقعا

روتخت غلط خوردم روش بودن که گفتم زندگیمو خراب کردی نفس عمیقی کشیدم هر لحظه بیشتر داشتم بابوی عطرش هوایی میشدم دل نترسی داری حوا... خواست بلندم کنه که سریع مچشو وبایه دست دست گرفتم - آروم باش باشه گلم مَث یه زن خوب و... لباسشواز قسمت سینش لمس کردم چقدر لطیف بودهمونلبس خواب لعنتی بود

چیزی نگفت که گفتم چرا بعداون شب نیومدی لباس خوابتو ببری؟ فقط کرد که گفتم چرا نیومدی روت نشد؟

سرشوبه نشونه ی آره تکون دادکه پوزخندی زدم وگفتم روت نشد؟..تولخت جلوم  
میگردی اون وقت میگی روم نشد بیای لباستوبگیری؟ خیلی آروم گفت آره

-خیلی پررویی (باپوزخندگفتم)

تمام مدت روش خیمه زده بودم که خواست هلم بده که همون مچ دستشوتابوندم جیغ زد  
...مست بودم اصلاحالیم نبود روش بودم نمیتونست تکون بخوره که گفتم عزیزم  
توزنمی (...بافریادگفتم) مگه نمیگم آروم باش ...

داشت نفس نفس میزد -دستموشکوندی ...مسی حا ...دست ...م مث اینکه  
دردزیادی داشت

مچ دستشوول کردم کمی خیلی کم ازش فاصله گرفتم اما هنوزروش بودم تو صورتش  
پرترس بود که گفتم چه بخوای چه نخوای زنی باید ثابت کنی زنی زن خوشگلم  
چیزی نگفت اما اشکاش توچشاش ترسیده بود خیلی میشد ازحالت چشاش فهمید ...ازدرد  
دستش مدام سعی میکرد اونوماساژبده وبالاتماس گفت مسیحا دستم

دردمیکنه پرگریه بود صداش

صورتموبردم لای موهاش وگفتم تویی انصافی ..توخونه ی من زن من ازم فاصله  
داره وبافریادگفتم چرا؟

باگریع گفت تو"رو"خ"دا"دادنزن

آروم گفتم باشه توآروم باش ...منم آروم ...آروم ...چرا بغلم نمیکنی؟ هیچی  
نگفت جزءاشکاش ...اون تقلاکرد ازم جدابشه اما من بوسیدم باتمام وجودم تن  
عشقم رو.....به خودم اومدم عین دختربچه ها هق هق میکرد مچ

دستشوبادست دیگش گرفته بودول کرد به سختی تن برهنشوباملافه ی قهوی روی  
تختیم پوشوند باگریه گفت تویه حیونی...ومچ دستشوبازماساژدادداشتم داغون  
میشدم...اون حالادیکه زنم بود...بلند شدم وسریع شلوارموپوشیدم...ازدست خودم  
عصبی بودم ازحال امشبم داشتم ازشدت عصبانیت منفجرمیشدم من عین یه دیونه  
بهشت...ج.ا.و.ز کردم وباکرگیشوازش گرفتم که باگریه گفت ازت متنفرم تویه  
حیونی

عصبی بودم نمیدونم چکارمیکنم ازکاری که کردم خودم داشتم دیونه میشدم گریه  
هاش بیشترروانومیریخت بهم که بلند شدم...گوشه ی تخت مچاله شده بود وهق  
هق میکرد

من -ازم طلاق بگیری کی باورمیکنه هنوز یه دختری بین ما اتفاقی نیفتاده باشه  
...هان (...بافریادگفتم) کدوم خری باورمیکنه؟ زنم باشی اما ...

فقط گریه میکرد چشاش خیس خیس بود...دادزدم مگه زنم نیستی؟...دیگه واسه  
چی گریه میکنی؟...گریه هات داره اعصابمو بهم میریزه میون گریه گفت خیلی  
پستی...

بی اراده دستم خورد تو صورتش خیلی محکم بود سیلی دستم بشکه که خودم هم  
دردوحس کردم چه برسه به صورت لطیف اون که سرش خورد به لبه تاج تخت  
جیغ زد..دستشوجای سیلی گذاشت وبازم هق هق میکرد که گفتم با زنم باشم پستم

؟...آره ؟ عقدت کردم حوا...دادزدم عقدت کردم  
 دوباره مچ دستشو گرفت مث اینکه خیلی دردمیکرد باگریه گفت  
 بر..وگم...شو...بی..رو...ن ...  
 نگاهش کردم ملافه پایین افتاده بود فقط قسمت پایین تنش بود ...بالاتنش لخت که فرم  
 سینش معرکه بود لمس تنش یه اعجازعجیبه ...  
 مچ دستشو گرفتم جیغ زد ...  
 -شکسته ؟  
 -ولم کن عوضی  
 روی تخت کنارش نشستم وسعی کردم آرام باشم دستش هنوزتودستم بود که گفتم خیلی  
 دردداره عزیزم  
 بانفرت نگام کرد گفت -گفتم گم شو برو بیرون  
 -حوا دستت دررفته فک کنم ...آروم باش بینم چشه؟  
 نمی تونست دستشوازتودستم بکشه بادست دیگش دسمتوگرفت وگفت ولم کن  
 (..هق هق بود تو صداش )  
 -پاشو ببرمت دکتر  
 -نمی..خوام ...فقط ..ب..رو بیرون ...نگاهی به ملافه کردم پراز لکه های خون بود  
 هرچند به و ضوحی ملافه ی سفید نبود اما بود خیلیم زیاد عزیزم خون ریزی داری  
 ؟خون زیادی ازت رفته  
 سرشوبرگردوند جهت مخالفم وبه شدت بیشتری به هق هق افتاد کمی ملافه روی سینش  
 بالابرد وسرش روی زانوهایش گذاشت وباگریه گفت مگه نگفتی کاریم

نداری بهم دست نمیزنی؟ مگه بهم قول ندادی... کاری بهم.. نداری؟..... هق هق بود  
تو حرفاش

-پاشو ببرمت دکتر عزیزم دستت دردمیکنه؟

سرشوبرداشت چشاش عجیب بارونی بود وگفت ازت متنفرم.. تویه حیونی  
عصبی شدم بازبی اختیارموهاشوازپشت سرش گرفتم محکم کشیدم هلش دادم روی  
تخت صدای جیغ و آخ و گریش داغونم کرد اختیاری روکارام نداشتم اثارمستی توتنم بود  
وعصبانیت مزید برعلت... درحالی که بلند میشدم گفتم بازنم بودم اینویادت باشه  
... زیرلب آروم گفتم زنم معرکست... بلندتر گفتم که بشنوه بوسیدن تو عین عبادته گناهی  
نکردم

وسریع اتاقوترک کردم نمودم صدای هق هقش بدرقم کرد و داغونم کرد  
تاصبح بیدار بودم تا خود صبح حرص خوردم و سیگار دود کردم حوا تواتاق من  
بود در اتاقوبسته بود اما صدای هق هقش تا ساعتی بعداون اتفاق تلخ میشنیدم نمی  
تونستم برم سراغش میترسیدم دادو بیدادکنه میدونستم چشم دیدنمونداره اما خیلی نگرانش  
بودم آروم و قرار نداشتم... خودموباسیگار کشیدن خالی کردم خودمولعنت کردم فایده ای  
نداشت آتش روشن درونم مگه به این راحتی خاموش میشد... دیگه حوا زنم بود من نامرد  
اولین مرد زندگیش بودم دخترانه هاشوبه مستی ازش غصب کردم راستش تا قبل امشب به  
دختر بودنش شک داشتم... این افکار داشتن دیوونم میکردن و اما حالا همه چی به دست  
حماقت من از زمین رفت دیگه چه طور توی توروش نگاه کنم ساعت حوالی ۸ صبح بود منم  
تاصبح بیدار پشت پنجره ایستاده بودم مطمئنم برای خاطر مچ دستش هم که شده

حتمادکتر میره نیم تنم لخت بود گوش به زنگ بودم که صدای دراتاقشوبش نوم ..... صدای باز شدن دراتاقوشنیدم سریع سمت دردویدم تابینمش وچند قدم ازاتاق دورنشده بود

..ماتوشلوارمشکی پوشیده بود باشال مشکی

چشام تو صورتش روی رددستم خیره شد رد انگشتام روصورتش سرخ سرخ بود ...مچ دستش باند پیچی شده بود ...هنوز زل زده بودم بهش ...موهام آشفته مطمئنم چشام مٹ چشمای اون سرخه و پف کرده ..نفسمو بیرون دادم ..هنوز ایستاده بود بانفرت نگام کرد و سریع سمت پله هارفت پشت سرش دویدم با سرعت پله هاروپایین میرفت دنبالش میرفتم و گفتم حوا ..حوا عزیزم صبر کن ...

توسالن بهش رسیدم دستمودراز کردم دستشور گرفتم ...نفس نفس میزد ایستاد منم نفسمو بیرون دادم و گفتم وایساخودم میبرمت تقلا کرد دستشواز تودستم بکشه

- دستمو ول کن ...

- صبر کن میبرمت گلم

- ولم کن (بافریاد)

- کمی باز عصبی شدم دست خودم نبود که گفتم دادنزن

تو همین حین طوبی و سیما از تو آشپزخونه بیرون اومدن حاج وواج به مانگاه میگردن

که بافریاد سمت اونا گفتم بیرون بیچاره ها

سریع ویلا روترک کردن

حوا با عصبانیت گفت دستموشکوندی دستموول کن اونوشکوندی حالانوبت اینه ؟ آروم  
گفتم باشه خودم میبرمت عزیزم آروم باش

-احتیاجی به توندارم

دستش تودستم بود که باتمام قدرت لگد بهم زد به خودم پیچیدم ودستشوول کردم  
وبادادوعصبانیت گفت منتظرباش بنیامین ازسفربرگرده وچون بنیامین برادرته ،ماهرترین  
وخبهه ترین وکیل تهرانومیگیرم ...

چیزی نگفتم تهدیدم کرد ..دستی به موهام بردم وزیرلب گفتم لعنتی ...

رفتنشودیدم ...به اتاقم رفتم

پشت پنجره ایستادم سرم به شدت دردمیکرد رفتنشوازتوحیاط ندیدم ...به

خاطر سردردم نتونستم سرپابه ایستم

روی تخت درازکشیدم ملافه ی قهوی نبودش ..ملافه ای که ...

سرمو گذاشتم روی بالشت بامرورخاطرات دیشب ازخودم بدم اومد ...چکارکنم زنم بود

عاشقش بودم دوستش داشتم ..کاش به عشقم قبلازاین اتفاق اعتراف کرده بودم

حالا مگه میشه بهش بگم ؟حالا که گند زده بودم به همه چی ؟اگه هم میگفتم مگه

باورمیکنه دیگه نگام هم نمیکنه ...باکاری که کردم تشنه به خونمه حقم داره

...بانفرت نگام کنه من بهش قول داده بودم حق داره تهدیدم کنه من بهش تجاوز کردم

...به عفتش ...

خوابم برد ازفرط خستگی بیخوابی مٹ اینکه ساعتها خواب بودم چون هوا تاریک بود

ازخواب بیدارشدم نگاهی به ساعت روی میز انداختم وساعت ۹ بود ...باینکه



خوابیدم اما سرم خیلی دردمیکرد... سیگاری روشن کردم کشیدم ... به حموم رفتم لباس راحتی پوشیدم موهاموباییحوصلگی خشک کردم نگاهی به موبایلم کردم خاموش بود روشن کردم بیش از ۳۰ تماس داشتم امروز من کلی کار داشتم که همه رونادیه گرفتم برام مهم نبود قرار مهمی داشتم که اونم دیگه برام مهم نبود

...گوشی بعد از خاموش کردن روی تخت انداختم ... حوصله ی خودموهم نداشتم خیلی گشتم بود که مجبور شدم برم پایین ... خدا خدا میکردم نینمش نمیتونستم توچشمای قشنگش نگاه کنم آخه گناه گناه که نبود اما کارم قابل قبول نبود اون به من اعتماد کرده بود که توخونم درامان باشه اما من نامردی کردم ... آروم پایین رفتم پشت میزنشسته بود آروم ساکت اصلا توجهی نکرد داشت شام میخورد یه لباس گیپور سفید تنش بود ... گیپور و حریر کار شده بود جذاب بود خیلی بدون هیچ حرفی جلوش نشستم اصلا سرشوبر نداشت نگام کنه و یه دستش گچ گرفته بود از مچ طوبی بادیدم گفت سلام آقا...

چیزی نگفتم بشقابو قاشق چنگال جلوم گذاشت و خیلی خشن و عصبی گفتم میتونی بری طوبی-اما..

بدون اینکه نگاهش کنم خشن تر گفتم شنیدی ...

طوبی سریع رفت سیما هم ادر اصلی خارج شد که حوا گفت چکار اینا داری ؟ نگاهش کردم چشاش داد میزدن که هوای گریه دارن اما خودشو کنترل کرده بود سرشوانداخت پایین من-دستت چگونه ؟ جوابی نشنیدم

کمی غذا کشیدم ... از گلوم پایین نمی رفت ... اونم آروم آروم داشت غذاشو میخورد حتی یه قاشق هم نتونستم بخورم داشتم خفه میشدم نمیتونستم باهاش حرف بزنم سرش پایین

بود اصلانگام نمی کرد بایه دستش غذا میخورد باهرلقمش هم آب میخورد اونم به زور میخورد؟

بل اخره بعددقایقی به خودم جرأت دادم وگفتم خوبی؟  
پوزخندی زد وگفت میبینی که چقدخوبم

-حوا؟

-چیزی نمی خوام بشنوم ...

لیوانموبرداشتم پر آب پرتقال کردم جلوش گذاشتم

-رنگت خیلی زرده

بلند شد درحالی که بلند میشد گفت راحتم بذار...

آروم قدم میزد نگام بهش بود لباس روتنش فوق العاده بود نه تن هیکل زنم بی نظیره

...

که سریع به خودم اومدم وبلند شدم ودنبالش رفتم مقابلش ایستادم اونم ایستادسرش پایین بود که بالتماس گفتم زجرم نده توروخدا...حق باتوا!...اما باهام قهرنکن...اینجوری عذابم نده

...

اشکش سرازیرشد کمی فاصلموباهاش کم کردم گفتم آسون نبوده داشتنت آسون

نمیذارم بری گلم نمیدونی ازدیشب تا حالاچه عذابی کشیدم

میدونی چه شبهای تاچه حدی بیخوابی کشیدم ووقتی زنم خونم بود پیشم نبود دیشب

مست بودم حوا...بهت قول داده بوداما حال خودم نبودم..وقتی اون جوری توخونم بودی

ازم چه انتظاری داری؟

.....-

-نمیگم مقصرتویی اما درکم نکردی

.....-

-حوا عزیزم

.....-

-حرفی بزن چیزی بگو...توروخدا این جوری نگام نکن...میخواهی جدابشی

؟نذارواسه جداییمون این بشه بهونمون...درسته بهت قول داده بودم این قرارمون نبود

بذاربینمون بمونه این خاطره ی تلخ...نذارکسی بفهمه من چی کشیدم وتوجه دردی بابت

نامردی من کشیدی؟

نگام کرد چشاش خیس شد فاصلم خیلی کم بود که دستای لرزونمودروکمرش حلقه کردم

وآروم ترگفتم میخواهی بری فعلا نه تنهام نذارپیشم بمون باتمام بدعنقی هات

...حوامن متأسفم

بابغض توچشام نگاه کرد وگفت اما تو...

-میدونم بدکردم همین که باهام قهرکنی ازصدتارفتن بدتره..توروخدا اشک

نریز..آخه یه روز باید این جوری میشد توزنمی

زنمی حوا عقدا شرعاقانونا درسته من اون قرارونقض کردم آخه زنمی توروخدایه کمی به

منواحساسم هم فک کن.....-فقط هق هق میکرد

بغلش کردم وگفتم حق داری قهرکنی حق داری ولم کنی اما این جوری تلخ تمومش

نکن حوا من بابت کاری که کردم پشیمونم اما تومنومردبودنمونادیدم

نگیر.. از این به بعد جبران میکنم تا هر وقت میخوای پیشم بمون تو خونم بمون اما به لطفی  
کن اخم نکن درسته اشتباهم قابل جبران نیست اما فقط زجرم نده باشکات  
میدونم توقع زیادیه اما یکمی درکم کن ...میدونم نمیتونی منوببخشی ولی اذیتم نکن باگریه  
هات باقهرت ...

حوا خودشوبهم چسبوند باگریه گفت تو بهم قول دادی مگه نگفتی کاریم نداری  
(باهق هق گفت...) مگه قرار نبود مدتی تحملم کنی؟.. چرا...  
-حوا نتونستم ..تو توخونه ی من عقد کرده ی منی حوا نتونستم بامن داری زندگی  
میکنی ...حوا زجر نده باطعنه هات

بازم هق هق میکرد که گفت میدونم تو قلبت جای واسه من نبود اما چراتلافی کردی؟ چون  
جای اونو گرفتم چون نداشتم به عشقت برسی؟ منونادیده گرفتی تو اون قرار رونادیه گرفتی

-بخش حوا حق داری هرچی بگی حق داری ..امامن کنترلم رواز دست دادم اما  
قهر نکن باهام سختمه بخدا سختمه پیشم باشی قهر کنی بامن (موهاشو تمام مدت  
نوازش میکردم تو بغلم بود واشک میریخت دست گچ گرفت شو آروم  
بالا آروم موبوسیدم

من-دیگه قول میدم اذیتت نکنم

-باین کاری که کردی عذاب وجدان داری میخوای پیشت بونم؟ آره (...هق هق) نگاهم به  
چشماش بود عجب طوفانی به پا کردت و دلم اون دریای شب سیاه بارونی لب تر کردم و تودلم  
گفتم آره دوست دارم پیشم بمونی تا ابد آخه تو عشقمیو جویدی ..

باگریه گفت دیگه چیزی واسه ازدست دادن ندارم! هرچی بوددیشب ازم گرفتی  
منوباتمام گریه هام نادیده گرفتی... اما میدونم من مقصرم.. من... من توی زندگی  
تومسیحا یه مزاحمم که سد خوشبختیت شدم

سرشروبرداشتم وزل زدم بهش گفتم منوببخش عزیزم توهم یکمی درکم کن لحظه هام  
پرازحسرت خوابه حوا.....

-احساسی که بهم داشتی ازسرهوس بود این منواذیتم میکنه مسیحا  
محکم تربغلتش کردم ونوازش کردم کمرشو

لب گزیدم وچشم بستم تودلم گفتم واسه هرلحظه باتوبودن حاضرم کل دنیا موفداکنم فقط  
بهم بگی دوسم داری بگم چقد دوست دارم به عشقت محتاجم

وقتی سکووتمودید سرشوروسینم گذاشت بازباگریه گفت من یه رهگذرم توزندگیت  
مسیحا دیگه راهی هم واسه برگشتن ندارم ...

آب دهنوقورت دادم که ادامه داد فقط منتظرم بنیامین بیادواین زندگی تلخوباتمام  
تلخیاش بذارمش پیشت خودم اشتباه کردم خودم هم باید به تنهایی تحمل کنم  
نفسموباحرص بیرون دادم نتونستم چیزی بگم اما محکم تربغلتش کردم بوسیدم  
موهاشو تودلم گفتم آسوده باش گلم من دیگه نمی تونم بهت آسیبی برسونم زیرلب  
گفتم دیگه اذیتت نمیکنم

تی شرتم نم اشکشو گرفته بود که بازم هق هق کرد چونموروی سرش گذاشتم گفتم فقط  
باهام قهرنکن هرکاری میخوای بکنی هر تصمیمی میخوای بگیری حرفی ندارم...اگه

میخوای بری ...

که صدای حق هقش بیشتر شد نداشت حرفمو کامل کنم که که سرشوبرداشت باگریه گفت  
تودلت یه جای دیگه گیره نمیخوام به خاطر این اتفاق منوبخوای... نمیخوام.. باگریه ی  
بیشتری گفت نمیخوام خودموبه توتحمیل کنم... بریده بریده گفت اگه عشقی نیست ادامه  
ی این زندگی رودوست ندارم ...

سرشوبه سینم چسبوندم گفتم فعلا آروم باش... آروم باش ....  
بالحنی آروم تر گفتم دردنداری ؟ باهق  
هق گفت قلبم یا...

میدونستم قلبش بدجوری ازدست من شکسته .. احساس بدی داشتم که گفتم میدونم که  
دلت ازدست من پر درد درده .. دستتومیگم -مچ دستم دررفته دکترواسم جاانداخت  
کلاخوبی درد...

نتونستم حرفمو کامل کنم احساس شرم شدیدی کردم از نگاه کردن بهش واهمه داشتم بازکه  
نگام کرد چشاش بدجوری به آتیشم کشید تحملم هم که این روزا کم شده که گفتم چقد  
بگم معذرت مخوام... چکارکنم ببخشیم ؟

-جبران میشه اگه ببخشمت ؟

-نه میدونم هیچ وقت قابل جبران نیست اما کابوس دیشب دست از سرم برمیداره حوا  
که هنوز تو آغوشم بود گفت ازاین به بعد فکر نکن که چکارکردی به این فکرکن که  
چراپاروی قول وقرارت گذاشتی وروی حرفت نموندی

به این فک کن یه هو س زود گذرزندگی یه دختر ونابود کرد کابوسای تو برن من

خوب میشم همه چی درست میشه؟ من چه گناهی کردم مسیحا این حقم نبود که این بلا سرم بیاد دوباره به حق هق افتاد...

-حوا اشتباهم قابل جبران نیست میدونم ...

باگریه ادامه داد گفתי بوسیدن من عین عبادته گناهی نکردم آره گناهی نکردی اما چون هیچ عشقی بهم نداشتی ودلت بایکی دگیست من نمیتونم ببخشمت ..نمیتونم از خودم جداش کردم و گفتم حق داری عزیزم ..اما اینوبدون نبودت برام مهمه تا وقتی تو این خونه ای در آرامشی حتی اگه منو نبخشی

-کدوم آرامش؟ آرامشم رفت دیشب باد هوسی نابودش کرد این بازی رو خودم شروع کردم خودم بازنده این بازی شدم حالا هم باید تمومش کنم

-حوا بامن این طوری نکن باطعنه هات مجازاتم نکن باقهرت ...تو حق داری من ..من فقط میخوام یکمی درکم کنی

خواست سمت پله ها بره که سریع دستشو گرفتم هنوز هق هق میکرد که بالتماس گفتم رنگت بد جور پریده شامتو بخور ...لطفا...

-.....

-به خاطر...

پوزخندی میون اشکاش دیدم که گفت به خاطر چی؟

خواستم به خاطر من که گفتم به خاطر اختاپوس ...

یه دفه لبخندی زد و گفت اختاپوس؟

-آره اختاپوس ازت میخواد بیای شامتو بخوری مٹ همون روزا که باهم بودیم مٹ

همون روزا که اختاپوس دوستت بود دیگه قبولش نداری ؟

درحالی که دستشو گرفتم سمت میز میبردم گفتم لطفا بخور بعد برو... پشت میز نشست اشکاشو بادست سالمش پاک کرد که گفتم حالا شدی یه دختر خوب ...  
نگام کرد که بالای سرش ایستاده بودم زل زد تو چشم گفتم من دیگه دختر نیستم  
پلکامو باز بسته کردم آرام گفتم تو رو خدا این جور ی بهم طعنه نزن

- حرفی بدی زدم ؟ کجای حرفم طعنه بود ؟

کنارش نشستم و گفتم نه حرف بدی نزدی ام بد جور بهم تیکه میندازی البته حقمه  
تمام کنایه هات و طعنه هات حقمه لیوان آب پر تقال و برداشت و یه کمی خورد  
و گفت پس باید تحمل کنی ... حقیقت گاهی وقتا بیشتر از حدش تلخه ...

بالبخندی گفتم عروس دریایی هستی بایدم این جور ی نیش بزنی ...

ظرف غذاشو جلوش کشید و گفت سرد شده

بلند شدم غذاها رو برداشتم تو مایکروویو گرم کنم دقایقی درسکوت گذشت که وقتی  
روموبر گردوندم دیدم اشکاش رو گونه هاشه و خیره بود بهم حواسش نبود که گفتم  
وجودم خیلی اذیتت میکنه

سرشو سریع انداخت پایین با سرعت اشکاشو پاک کرد که گفتم یعنی اینقد نفرت

انگیزم که بادیدم اشک میریزی مدام که این جور ی با تحقیر زل زد ی بهم

- نه از دست خودم دلگیرم که نتونستم .. نتونستم ...

حرفشو کامل نکرد غذاها ی گرم شده رو روی میز گذاشتم کنارش نشستم و کمی  
غذا براش کشیدم و حالا غذا تو بخور به هیچی هم فک نکن بذاردر کنار هم بدون تنش



باشیم... توکه قهر کنی حس بدی بهم دست میدی هرچند بار این گناهو تا آخر عمرم باید به دوش بکشم ...

-توکه چیزی از دست ندادی منم تمام هستیم رواز دست دادم تو امریکا بزرگ شدم اما هرگز به کسی اجازه ندادم بهم دست بزنی اما اینجا تمام داروندار و مواز دست

۲۹۱

دادم بدون اینکه خودم بخوام... چطوری آروم باشم؟ سخته خیلی بازی که شروع کنی خودت بازنده باشی

فقط نگاش کردم که آروم گفتم درد نداری؟

.....-

-دیشب خیلی... خون... ریزی داشتی؟ (مردموزنده شدم تا این حرفوزدم) یه دفه بلند شد به هق هق افتاد به حالت دوپله روبالادوید نتونستم بالابرم دنبالش دویدنشونگام کردم زیر لب گفتم گندت بزنی مسیحا تازه داشت آروم میشد

(مسیحا □□□□□□)

سه ماه از اون اتفاق تلخ میگذره نه من حرفی زدم نه اون چیزی بهم گفت معمولی باهم بر خورد میکردیم اصلا هم بعد اون شب بهم طعنه نزد به روم نیاورد.. منم کمتر خونه بودم مدام خودموسرگرم میکردم با کارم شرکت کارخونه پروژم سرم حسابی شلوغ بود اما مدام به این فک میکردم میخواد چکارکنه بنیامین هم اصلا

حرفی نزد داره چکار میکنه که اینقده آرومه شاید آرامش قبل از طوفانه... داغون بودم از هرروز بیشتر هرروز که میگذشت بیشتر تو خودم غرق میشدم از داخل له شده بودم این غرور لعنتی بود که منوسرپا نگه داشته بود ...

(راوی)

امروز او اخر مهر بود آوا به دیدن حوا اومده بود حوا از شورش و اوایل اومدنش به این ویلا خبری نبود تودار و ساکت تر شده بود آروم منزوی .. حتی کم به خونه آوا میرفت

آوا - بالبخندی گفت حوا تویه طوری شدی؟ حوا  
بالبخندی گفت چطوری شدم؟ آ- مٹ قبلنا نیستی؟  
حوا - دلم گرفته

آوا بلند شد از روی تخت و سمت میز توالت رفت و گفت مسیحا این روزا کم خونه میاد حوا آهی کشید گفت سرش شلوغه آ- رابطه  
ات باهش چطوره؟

حوا ابروی بالا انداخت و گفت کاری به کاره نداریم  
آوا نگاهش به کاغذ روی میز توالت افتاد برش داشت که حوا سریع لبشو گزید زیر لب  
گفت یادم رفت برش دارم ... آوا بادین بر گه روبه حوا گفت حوا تو...

(مسیحا)

حوالی ظهر بود ساعت ۱ ... ۲ که دلم هوای خونه رو کرد خیلی دلم بر اش تنگ شده بود برای نگاهش رنگ سیاه چشماش حتی دلم برای اخماش تنگ شده بود اومدم خونه طوبی

کیفموازدستم گرفت سلام کردم جوابی باسردادم وگفتم خانومم کو؟ بالبخندی گفت  
اتاقشونن ....آوا خانم اومدن پیششون ...

بدون اینکه چیزی بگم آروم بی سرصداسمت اتاقش رفتم ...دراتاقش بازبود به خوبی  
صداشونومیشنیدم که آوا گفت حوا توحامله ای؟

کناردیوارایستادم وتکیه دادم به دیوارلب گزیدم که صدای بغض آلود حوا روشنیدم که گفت  
هیچی نگوآوا توروخدا..

آوا نسبتاباخشم گفت چه اتفاقی بین شما افتاده ؟

حوا بالتماس وبغض گفت جون بنیامین به مسیحا چیزی نگواون نمیدونه ...  
آ-چند وقته ؟ حوا-سه

ماه

آوا باجیغ گفت چییبیی؟

صدای گریش روشنیدم که گفت دارم دیونه میشم آ-  
منظورت چیه ؟

حوا باگریه گفت من نمی دونم چکار کنم یه اتفاق بود

آوا باعصبانیت گفت حامله شدن یه اتفاقه ؟توحامله ای مفهمی یعنی رابطه داشتی  
اما قراراین نبود ...

آوا خیلی عصبی بود که حوا باگریه گفت سرزشمن نکن توروخدا گریه  
هایش داشت دیونم میکرد سرمو به دیوارتکیه دادم که ...

حوا- کاری کردم باهام ازدواج کنه اما اشتباه بزرگی مرتکب شدم که الان قابل جبران نیست من عاشقش شدم (بی اراده کل وجودم خالی شد باشنیدن این حرف...) عاشق به پسرایرونی که همیشه دوست داشتم بشم آوا- چی میگی؟

حوا- چکارکنم؟ من ساده به دستش آوردم اما دارم اونوساده ازدست میدم اما مال من نشد چکارکنم دوستم داشته باشه؟ آوا- میشه بگی جریان چیه؟

باگریه گفت باید از فکر بردن دلش بگذرم دلش بامن نیست مال من همیشه هیچ وقت آوا اون منودوست نداره من سدخوشبختیش شدم آوا- گریه نکن استرس واسه بچت بده آروم باش -اون چیزی نمیگه اما باهام سرده ازم فرار میکنه خودشوتو کارش غرق کرده ...

آوا- دوست نداره؟ مگه میخواستی دوست داشته باشه

حوا باگریه گفت به زور بخوام دوستم داشته باشه ازش بخوام عاشقم بشه وقتی دلش باکس دیگییه

آوا- تو بهش گفتی که دوشش داری اون ردت کرد

حوا- نه نگفتم چطوری بهش میگفتم وقتی من به چشمش نیام آوا

باخنده گفت مطمئنی باکس دیگه ایی دلش درگیره

حوا باگریه ی بیشتری گفت طعنه نزن به گریه هام مگه میشه به زور از کسی عشقوبخوای ووقتی تورونخواه(حوا باگریه حرف میزد دل من بدبخت ریش میشد از گریه هاش) ادامه دادکل دنیاروبدی اون سمتت نیامد -حوا تودوشش داری آره

حرفی نزد فقط صدای فین فینش رومیشنیدم که بعدلحظاتی گفت میمیرم برایش آوا من بدون اون میمیرم من همه چی دارم اما اما دل اون (باشدت گریه کردوگفت) ندارم مال

من نیست من خودخواهم به زور خواستم مال من بشه اما اشتباه بزرگی مرتکب شدم که الان دارم تاوان گناهومیدم که اونوبه زور از عشقش جدا کردم چشمای اون مال من نیست اون منو اصلانمیپینه ..

آوا- پس این بچه چی؟ حوا...

حوا باگریه گفت تنها عروسیم که حلقه ندارم .. خیلی سعی کردم بهش نزدیک بشم اما نتونستم بلد نبودم راهمواشتباه رفتم هر کاری کردم منوبینه نشد جزء تحرک کردنش هیچ کاری نکردم که حالا این منم که نابود شدم آوا - خودت نخواستی که حلقه بگیری حوا- آره نخواستم اما ته دلم نبود همون روزای اولی که اومد دلموباختم به کسی که که دلش برای یکی دیگه میتپید من خواستم مال من بشه گفتم شاید عاشقم بشه اما اون مغرور همیشه از عشقش بهم میگفت منودیونه تر خودش میکرد سعی کردم دلبری کنم اما همونم بلد نبودم بیشتر از قبل ازم دور شد من فقط تحرکش کردم و آسیب شدیدی دیدم

- حوا خودت خواستی این بچه رو

-یه اتفاق بود .. نفمیدم چی شد... آوا لباس عروسی نپوشیدم اما عروس شدم بهم سیلی زد... تنها عروسیم شب عروسیش جای نوازش سیلی خورد... سرخه جای انگشتش روی گونم... مچ دستوشکوند باگریه گفت دادزدم سرم دوست داشتم اولین رابطم باعشق باشه اما ... اما مست بود آوا تومستی نابودم کرد و منم تنها مقصرم آوا با تعجب گفت مسیحا مست؟ دروغ میگی اون کنترلش زیاده

-اون شب حالش خوب نبود رفتم پیشش کلی سیگاردود کرده بود کلی هم خورده بود قرار بود یه قراردادوامضاکنم اما دیدم حالش خوب نیست زیاد توجهی نکردم اما من (بهاق هق گفت)

نابود شدم اما تقصیرمنه اون گناهی نداره جلوش زیادی راحت بودم که شاید به چشمش پیام اونو فراموش کنه من جای عشقشوبگیرم اما من اشتباه کردم حق داره تحرک بشه... اما جای سیلش روی گونه هام هنوز میسوزه

آوا- آخه تو چقد سهل انگاری مسیحا یه مرده همه که قدرت تحملشون مٹ هم نیست خب معلومه اذیت میشه تازه زنشم باشی

-اما بهم قول داده بود

دلم بیشتر از قبل لرزید واسه داشتن این عروسک

باگریه گفت نمیخواستم این جور ی بشه میخواستم کاری کنم عاشقم بشه... بهاق هق گفت نمخواستم مست بشه نتونه خودشو کنترل کنه من مقصرم اون گناهی نداره حق داره آوا- حالاتصمیمت چیه؟

جوا- نمیشه ازش بخوام بزور دوسم داشته باشه وقتی منونمیخواه سه ماهه صداشونشنیدم باهام حرف نزده ازم دوری میکنه

هق هق کرد وادامه داد... کاش هیچی نداشتم اما عشق اونوداشتم فکر کردم بابه دست آوردنش عاشقم میشه من خیلی خودخواهم که اونواز عشقش جدا کردم به زور خواستم مالکش بشم

صدای هق هقش داشت داغونم میکرد آوا –  
میخوای چکار کنی؟ حوا-برمیگردم امریکا آوا  
-پس بچش چی؟

حوا-بچش؟ این بچه مال منه اون هیچی یادش نیست اگه بود سه ماهه فراموشم نمیکرد

آوا-اما اون باباشه حق داره بدونه

حوا باگریه گفت نه اون حقی نداره این مال منه فقط من

آوا -چرا بهش نگفتی؟ چرا نمیخوای اون بدونه؟

حوا -میتروسم از عکس المترسم، مترسم بهش بگم بگه بندازش باگریه گفت اون

از بچه ها خوشش نمیاد

آوا -اما این بچه ی خودشه مگه میشه کسی از بچه ی خودش بدش بیاد؟ فین فین

میکرد دلم کباب شد که گفت میرم از اینجا بچمو خودم بزرگ میکنم آوا -میخوای

طلاق بگیری؟

حوا -طلاق نه اما میخوام همیشه شوهرم باشه حتی اگه فقط اسمی از اون برام باشه تا قیامت

دلم اونو نمیخواد این جور دیگه هیچ کس جای اونو نمیگره وقتی یه زن شوهر دار باشم

...باهق هق شدیدی گفت این بچه ی منه سهم من از اون یه بچه ی بی گناهه و مال منه

آوا -اما اگه بفهمه بی شک نمیذاره بچشو ببری

حوا (-باگریه حرف میزد گفت) میذاره وقتی منونمی خواد بچه ای که از من باشه هم

نمیخواد تازه این جوری بهتره واسه اون نفهمه که بچه داره تاراحت با عشقش

زندگیشو بکنه بهش نمیگم که مجبور نشه منوبخاطر این بچه بخواد... بپیشک بازم  
توزندگیش گم

آوا - تورو و خد انسنجیده تصمیم نگیر این بچه هم حق داره بدونه باباش کیه حوا باگریه  
گفت اون شب تاصب گریه کردم دستم آسیب دیده بود دردزیر دلم امونوبریده بود خون  
ریزی داشتم اما نیومد سراغم نیومد حالی ازم نپرسید

بازم حق حق کرد که سرمواندا ختم پایین زیر لب آروم خیلی آروم گفتم شرم داشتم روم  
نشد عشقم

سرمودوباره به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم که آوا گفت خب حالش خوب نبوده حوا  
عزیزم شاید نخواسته اذیتت کنه بادیدنش بیشتد عذاب بکشی

حوا - اما میدونست دستم شکسته... اما این مهم نبود اون قرامونونادیده گرفت و این رابطه  
بامستی و حماقت من بود بوسه اش از روی هوس بود این عذابم میده آوا سه ماهه آسایش  
ندارم شب روزم یکی شه از وقتی هم فهیدم بچه ی اون از رگ ریشه و خون اون تو وجودم  
داره شکل میگیره دارم روانی میشم

آوا - توهم بهش حق بده تو یکم نه زیادی بی احتیاطی... هر کسی بود نمی تونست تحمل کنه  
یه زن جذاب تو خونش دلبری هم بکنه تازه زنش باشه عقدش کرده باشه  
خصوصا دختر راحتی مٹ تو خواستی دلشوببری خب چه حالی بهش دست میده

حوا تو بودی چکار میکردی؟

حوا - آوا تو هوای اونومیگری تازه من به بنیامین چیزی نگفتم چون میدونستم اونم این  
قراردادونادیده میگره آخه و مسیحا برادر اونه... آوا من نابود شدم من اون که چیزی



رواز دست نداده من زندگیم تباه شد البته اصلا نمیگم اون مقصره من این بازی روشروع کردم منم بازنده ی این بازی باید برم آوا میریم منو بچم

.....-

حوا- از روزی هم که فهمیدم حاملم نه دارو هامو میخورم نه دکتر میرم میترسم اسپری براش بد باشه منم که نمیزنم هوای تهران هم آلودست دارم اذیت میشم حس میکنم این بچه داره تقاص موپس میده که مسیحاروبه این روز در آوردم گناهه منه نه اون

آوا- باید آزمایشاتوبدی سنوهم بری باید از سلامتیش مطمئن بشی حوا  
باگریه گفت نه نمیرم

آوا- میگم چرا این قد لاغر و رنگ پریده شدی حوا فکر خودت نیستی فکر بچت باش باید اونوبتوننی سالم دنیا بیاری که یه عمر بارگناه اونودیگه متحمل نشی سه ماهته حوا جون گرفته بی زبون الهی قربونش برم حوا- خیلی جلوش آفتابی نمیشم میترسم بفهمه آوا- ویارم داری ؟

حوا- نه اصلانه حالت تهوع دارم نه دلم چیزی میخواد فقط بی اشتها شدم آوا نمی دونی چقد دلم هواشو کرده هوای اون خنده ی کم یاب بی نظیرش .. اما میترسم از این عشق یه طرفه ... بازم بان حال میگم اون حق من نیست میشه کسی رومال خودت کنی که سهم تونیست من فردای باهم بودنوتصور نمیکنم دستی به موهام بردم

نفسمو بیرون دادم که آوا گفت میدنی این گردنبندی که گردننته مال کیه ؟ حوا- مال او نه همون شب تولد فهمیدم چشمکی که بنیامین روبهش زد رودیدم واسه همین دوست داشتم گردنم باشه وگرنه میشد برم یکی بخرم حلقه ی عشقم اینه آوا- میدونی عشق مسحا کیه ؟

حوا- نه هیچ وقت هم نمیخوام بدونم و

و به شدت گریه کرد طاقتم داشت کم میشد که آوا گفت حوا اون عاشق تو!.. اون همیشه دوست داشت اما میترسید تودوسش نداشته باشی یه کمی اون غرورش مانع گفتنش به توبود.. به جون بنیامین نمیدونی تو بیمارستان که بودی چطور بال بال میزد برات عصبی کلافه بود خدایی ان شب پای چشش گود افتاده بود

حوا- اینومیگی که دلخوشم کنی که بفهمه حاملم بخواد باهاش زندگی کنم اونم به خاطر این بچه آوا اینارومیگی که بمونم میخوای کاری کنی باورکنم دوسم داره نه به خاطر اینه بچه باشه قبولم کنه نه من باورنمیکنم من از این جا میرم نمیخوام مال کسی باشم که قلبش بادیگری باشه منو با اون مقایسه کنه وبخاطر این رابطه منوبخواد باورش برام سخته اگه دوسم داشت چرابهم نگفت قبل کارش چرا نگفت مگه مست بود چرا حتی یه بارهم نگفت هرچی هم اون شب گفت از روی مستی بود

آوا- این حرف مال الان نیست باورکن خود بهم گفت

حوا من بدون اون میمیرم اما می تونم باعشق این بچه زندگی کنم عشقشونداشتم اما میتونم بچشوباعشق بزرگ کنم به هوای این بچه است که زدم وگرنه زود تر از این حرفا من تموم شدم آوا- اما من بهش میگم

حوا با گریه گفت تو این کارونمی کنی... حوا به سرفه افتاد...

آوا- اون حقه بدونه چون هم بچشه هم باتمام وجود دوست داره

حوا هنوز داشت سرفه میکرد که گفت اگه دوسم داشت چرا بهم نگفت.... بازم پشت سرهم سرفه کرد

آوا- یه کمی اون غرورش مانع ابراز علاقتش به توبود ومیخواست توهم دوسش

داشتی... توهم باهاش کل کردی دعوا می‌کری کل کل می‌کردی عاشقانه بهش نگاه نکردی  
وبادگیری های اشتباهت اونو هم به اشتباه انداختی نتیجتش شد یه رابطه ی نخواستیه  
ابرازعلاقت اشتباه بود

حوا سرفه کرد چند بار چشت سرهم رابطم معمولی....سرفه....نبود....سرفه...چطوری باید  
....سرفه....بهش ابرازعلاقه می‌کردم....تند تند سرفه کرد پشت سرهم .....اون مغروره  
...سرفه...خودخواهه...سرفه...اون دلش بایکی دیگه بود بهش چی می‌گفتم بهش...سرفه کرد  
فجیع

آوا-اون دلش باتوبود منتظریه اشاره ازتوبود پشت سرهم تند تند سرفه می‌کرد حوا یه  
نفس سرفه می‌کرد انگارداشت خفه میشد که آوا باجیغ گفت حوا...حوا

...به خودم اومدم و سریع باوحشت داخل اتاق شدم  
پشت سرهم سرفه می‌کرد روی تخت افتاده بود تقریباًداشت از شدت سرفه کبود میشد وخفه  
میشد که آوا باگریه گفت داره خفه میشه..سریع باسرعت نور اسپریشوازتوی کشودرآوردم  
وسریع سرشوتوبغلم گرفتم آوا باگریه گفت اسپری کن دیگه اسپری کردم دوبار  
صدام پردلهره بود که گفتم حوا عزیزم...نفس بکش...گلم...نفس بکش  
بازم سرفه کرد پشت سرهم دست پاچه شدم دستام میلرزید اما بازم برانش اسپری کردم  
...نفس عمیقی کشد که گفتم نفس بکش گلم...

اسپری روانداختم روی تخت وبادست آزادم طرف صورتشوگرفتم بانوازش گفتم خوبی  
عزیزم؟

آوا-کی اومدی؟

نگاهم به حوا بود اما گفتم همین الان اومدم  
 نگاهم به حوا بود هنوز چشاش خیس بودن که بی توجه به آوا گفتم چته چرا گریه  
 کردی؟ چرا این جوری شدی  
 آوا با گریه گفت نمیدونم داشتیم حرف میزدیم یه دفه این جوری شد  
 حوا هنوز تو بغلم بود و صورتشو نوازش میکردم که گفتم خوبی الان گلم؟ چی  
 اینقده ناراحت کرده؟  
 از تو بغلم جدا شد بابغض گفت چیزی نیست خوبم در حالی که  
 موهاش مرتب میکرد گفت به انگلیسی بیخییر اومدی چه عجب منم  
 متقابلا به انگلیسی بالبخندی گفتم اومدم دیگه حوا- تازه اومدی؟  
 من- همین الان اومدم که صدای سرفه هاتوشنیدم فک کردم تنهایی چته گلم واسه چی  
 چشات خسیه؟ (آوا بود ولی مهم نبود برام)  
 آوا که تمام مدت اسیتاده بود گفت حوا فردامیام دنبالت میریم دکتر صب آماده باش  
 میام  
 روبه حوا گفتم دکتر واسه چی؟  
 آوا- برای آسمش هوای تهران آلودست بدتر شده.... میبینی که  
 روبه آوا گفتم فردا بیابیرش بدترش ه خیلی هم رنگش پریده مدتی اینجوری شده منم اینقد  
 سرم شلوغه آوا عزیزم زحمتشوبکش

آوا سمت حوا خم شد اونوبوسید وگفت آماده باشی گلم میام باید ببرمت حوا  
نیمونی واسه نهار(...به انگلیسی گفت لطفا)

آوا - نه میرم عزیزم میخوام برم پیش شهرزاد کارم داشت داره دیرمیشه حوا-  
خوش اومدی عزیزم

آوا درحالی که اتاقوترک میکرد گفت مراقب خودت باش

۳۱۱

...روبه حوا گفتم بهتری ؟

-خوبم

-میای پایین باهم نهارباهم نهاربخوریم ؟

سرشوپایین انداخت وگفت از آخرین باریکه باهات نهارخوردم خاطره ی خوبی ندارم

چشم بستم وگفت حق داری عزیزم فقط

نگام کرد که گفتم لطفا...

درحالی که دستشومیگرفتم بلندش کنم گفتم امروزمیخوام درکنارهم باشیم لطفا...

.....-

نمی خواست بلند بشه که منم سعی کردم بلندش کنم گفتم میدونم از دستم دلخوری ولی

دوست دارم امروزوباهات بگذرونم واسه همین زود اومدم ...اگه امکانش هست عزیزم

...امیشه این جور ی نگام نکنی واخم نکنی وبدتعبیر نکنی اومدنموامروزبه خونه ...

بلند شد چشاش هنوز نم اشکوداشت که گفت میخوای چی روجبران کنی؟ -میدونم  
 نمی تونم جبران کنم الاقل میتونم ازت خواهش منم تظاهر کنی وخیلی دلخورنباشی این  
 دلخوشم میکنه گلم که بخشیدیم مید ,نم این انتظاروندارم که فراموش کنی توقع  
 زیادیه اما لطفا زجرم نده

دستشو گرفتم که آروم دستشوازتودستم کشید گفت بدون هیچ وقت نمی تونم  
 ببخشمت ...بی خودی تلاش نکن

بلند شد ازروی تخت اومد پایین که دست پشت شونش گذاشتم اونوبه جلوهدایت کردم  
 باشه اما دوست ندارم که امروزاومدم خونه باعث ناراحتیت بشم اگه میدونی برات سخته  
 بامن باشی امروزمجبورنیستی -باهات نهارمیخورم چون ..چون ...

سکوت کرد که گفتم چون چی؟

.....-

-حالا که لطف کردی امروزوهمراهیم میکنی وکاملواوضحه دوست نداری همراهم باشی لبخند  
 بزن هرچند توقع زیادیه ...

جلورفت گفت میتونم تظاهرکنم

-بذار امروزخاطره ی خوبی برای من وتو...

سریع گفت فقط برای تو...

سکوت کردم که ازاتاق خارج شدیم آروم ازپله ها پایین رفت که گفتم عزیزم میخوای  
 فرداخودم ببرمت دکترزنگ بزنم آوا نیاد...

-نه نمی خوام توبه کارت برس ترجیح میدم باآوا برم

-دوست نداری؟ وجود من زجرآور مزاحم؟

-نه ولی باخواهرم راحت ترم... تو این روزها مشغلت زیاده مسیحا بیخودی

وقتتو درگیر من نکن ...

پله ها رو که پایین رفتیم سمت میز غذاخوری رفتیم که گفت اطلاع ندادی میای خونه سیما

خورشت کرفس درست کرده میخوری که؟

صندلی رو برایش کشیدم و گفتم که هرچی که تو میخوری منم میخورم گلم ...

نشست بالبخند محزونی گفت میدونم اختاپوس خورش کرفس دوست نداره بی

اختیار خندیدم و گفتم اما مسیحا میخوره

جلوش نشستم و گفتم اسممو خیلی وقته از بونت نشنیدم یادم رفته بود

ظرف غذاشو جلو کشید گفت جوامروز دوستانست مث قدیما؟ امروز اختاپوس مهربون

شده

تا خواستم چیزی بگم سیما اومد بالبخندی گفت چیزی لازم ندارین قربان ...

طوبی هم ظرف خورش رو روی میز گذاشت که گفتم میتونین برین بدون هیچ

حرفی ویلا رو ترک کردن که گفتم خوبی حالا کمی برنج کشید و گفت خوبم ...

منم بعدش برنج کشیدم گفتم کارخونتون اوضاعش عالی...

حوا این بار لبخند جذابی زد و گفت واین موفقیت رومدیون توأم ...

کمی خورش رو روی برنجم ریختم و گفتم کاری نکردم وظیفه بود ...

کمی غذاشومزه کرد گفت اختاپوس بد اخلاقی هستی اما تو کارت جدی پرازیشت کار

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم اما حقوقم نگام کرد خیره گفت  
دارم پرداخت میکنم با تعجب گفتم من که چیزی دریافت  
نکردم سرشوپایین انداخت گفت هزینه ی زیادی هم دادم

منظور شو متوجه شدم که خون سرد گفتم باز داری بهم طعنه میزنی گلم بازم نگام کرد  
گفت نه .. اما دارم باهات زندگی میکنم ... والان معشوقه به کل فراموش کرده البته  
تو اینو نمیخواستی

-آره نمخواستم تازه فراموش که هیچ ازدواج کرد و مسبب اینا..  
خنیدید و گفت منم ؟

-نه .. منم نباید باهات ازدواج میکردم خنیدید  
گفت خیلی ناراحتی آره ؟

متقابلا خنیدیدم و گفتم چی میخواستم چی شد

-دیگه کاری از دستت برنماید البته تو این بازی من بازنده ی واقعیم توفقط  
عشق تو از دست دادی

-سکوت کردم که ادامه دادهنوزم دوشش داری ؟

سکوت بود که بعد چند لحظه گفتم همیشه این بحثو ادامه ندیم عزیزم ؟ ساکت بود نگام  
کرد که خواستم جوعوض کنم که گفتم مخوای یه سفر بریم شمال مٹ گذشته اختاپوس  
باعروس دریایی ؟

یه لبخند ملیح زد و گفت این روزا خیلی احساسی خستگی میکنم ... اصلا حوصله ی مسافرت ندارم  
-درسته فعلا برود کتر تا بعد ببینم چی میشه



کمی از شربت شو خورد لیوان رو میز گذاشت گفت کار پروژت تموم شد پروژه ی شمال تو میگم

-دیگه روبه اتمامه

-هیچ وقت نشد پروژتو ببینم راجبش هیچ وقت حرفی نزدی لبخندی زدم گفتم میبینی عزیزم دیدنش خالی از لطف نیست

-اون پروژه کلامال تو!؟

-قابل تو رونداره عزیزم خندید و گفت جداً...

خندیدم و گفتم اینجایی که نیستی تعارف که بلد نیستی خندید چیزی نگفت که گفتم قابل نداره همش ارزونی لبخندت

-پس زودی سندشوبه نامم بزن تا تو باشی دفه ی بعد تعارف بیخود نکنی خندیدم گفتم همش به نامت میزنم همین فردا سند میزنم باخنده گفت به قول شما تعارف او مد نیومد داره ...

خندیم هیچی نگفتم که تو دلم در حالی که نگاهش میکردم کل زندگیم فدای یه لبخندت سکوتمودید نگام کرد تمام مدت بهش خیره بودم نگاهشودزید و مشغول خوردن بود که منم سرموانداختم پایین و باغذا سرگرم شدم و گفتم اداره ی کارخونه هارو بیشتر دوست داری یا شغلتو؟

یکمی از شربت موخوردم و گفتم شغلمو بیشتر دوست دارم این همه درس نخوندم که پشت میز بشنیم حساب کتاب کنم

لقمشوقورت دادوگفت بنیامین می گفت طرحا ونقشه های بینظیری میزنی... وهرکی بخوادشرکت شما برایش توکارانجام بدی یه نقشه ی ساده ی یه ساختمون ۳طبقه چیزی نزدیک سی چهل میلیون خندیدم وگفتم آمارموبنیامین میده بهت

-نه بحث شد گفتم مسیحا مدتی خیلی سرش شلوغه گفت به خاطربرج دوقلویی که مال یه سیاست مداره حسابی درگیری وقتت این روزابدجوری پره

-من شخصاکاری کوچیکواصلاحانجام نمیدم کارمندای شرکت انجام میدن ولی اگه کسی خواست من انجام بدم هزینش زیاده البته نظرنهایی روهم روتمام کاری کارمندام رومن میدم بدون تأید من هیچ کاری ارئه نمیشه

-این ویلاهم کارتوا...؟

-اولین کارم بود

سرشوتکون دادوگفت یه ایرادبزرگ داره لبخندی زدم وابروی بالانداختم وگفتم چی ؟

-البته من درحدی نیستم که بتونم نظر بدم ولی اینه که دوتا دربیشترنداره استخرهم باید مجزابه خدایی خوب نیست

-خودم این جوری خواستم ازرفت وآمدای مشکوک بدم میاد بیزارم خندیدوگفت پس دوست داری همه چی تحت کنترلت باشه بالبخندی گفت دقیقا...

سرشوانداخت پایین وگفت بس که خودخواهی احساس ریاست میکنی داشتم به حرفش فک میکردم که گفت تاحالانخوردی؟ دوست نداشتی؟

نگاش کردم لبخند به لب داشت که گفتم نه یکی دوبار مهمون بودم خوردم اما خیلی بهش  
علاقه ندارم... ولی امروز خوشم اومد

-خوبه که خوشت اومد

-البته امروز چون باتو خوردم خوشم اومد به دلم نشست عزیزم خصوصا جلوم یه لبخند  
جذاب میبینم

سر شوپایین انداخت که گفتم حرف بدی زدم گلم ناراحت شدی؟  
چیزی نگفت مشغول خوردن شد که یه قاشق به دهن گذاشتم بعد گفتم هرچی که باشه  
باعشق باشه خوشمزست یه نون پنیر ساده هم باشه به دل میشینه آنچه که ازدل براید به دل  
نشیند نگام کرد و گفت عشق

سرموتکون دادم گفتم عشق که نیست بینمون اما دوستانه که هست ضیافت  
امروزمون همین خرسندم میکنه

دست از خوردن کشید و که گفتم دیگه نمیخوری گلم  
-دیگه میل ندارم

-خسته ای میخوای استراحت کنی..؟

میون حرفم پرید و گفت نه هنوز توداری میخوری

-مهم نیست گلم پشت میز بشینی اذیت میشی بروا تاق استراحت کن... منم  
بعدنا هاردوش میگیرم میرم شرکت

-اشکالی نداره

لبخندی زدم و گفتم برو عزیزم راحت باش

بلندشد گفت معذرت میخوام ..خیلی خستم سرم یه کمی گیج میره رفت داشتم رفتنشونگاه میکردم داشت ازپله ها بالامیرفت خیلی آروم ازراه میرفت منم زل زده بودم بهش که یه دفه تعادلشواز دست داداما دست به نرده ها گرفت که زمین نخوره باعجله چنان ازسرجام پریدم که پام به صندلی گیر کرد و صندلی افتاداما توجه نکردم خودم باحالت دواما افتان وخیزان بهش رسوندم که روی پله ها نشسته بود چشاشوبسته بود نفس عمیق کشید کنارش زانوزدم وداشتم ازدلهره میمردم که بانفس نفس وبریده بریده گفتم خوبی عزیزم بادستش پیشونیشوما ساژدادوگفت سرم خیلی گیج میره ...نفسم بالانمیاد

-میخوای ببرمت دکتر...آسمت عود کرده؟....

نفسهای عیق کشید ک گفتم نفست گرفته گلم

نه چیزیم نیست

-آخه تعادلتواز دست دادی نزدیک بود بخوری زمین عزیزم

خواست بلند شه که سریع دست بردم پشت کمرش وگفتم نمیخواه بلند شی

ودست دیگموزیرزانوهاش گرفتم

من -حالت اصلاخوب نیست این سرگیجه هات طبیعی نیست قبلنا این جوری

نبودی گلم؟

بلندش کرده بودم داشتم سمت اتاقم میبردمش بغلم بود

-نمیخواه منوبذارزمین مسیحا خودم میتونم ...لطفامنوبذارزمین

-حوا سرگیجه داری میترسم بخوری زمین طوریت بشه

-نگران نباش یه سرگیجه ی معمولیه

سمت اتاق خواب رفتم که گفت منویر اتاق خودم دروبه زحمت باز کردم و گفتم امروز تواتاق من بخواب استراحت کن تازنگ بزمن به آوا بیادبیرتت دکتر عزیزم اصلاروبه راه نیستی حواروی تخت گذاشتم

-برات یه آب قند درست کنم فشارت افتاده خیلی ضعیف شدی کم خونی داری شاید ؟

-نمیدونم... خیلی وقته نرفتم چکاب

-سرگیجت دلیلی غیراین نداره به احتمال زیاد و(متفکرانه گفتم) غیرطبیعیه تااین حد سرگیجه تاجایی که یادمه نداشتی اصلا...

چیزی نگفت که گفتم برات برم یه آب قند درست کنم

بازم سکوت کردم که باسرعت اتاقوترک کردم به آشپزخونه رفتم تقریبادویدم

...جای قنداروبلد نبودم کلی گشتم تا پیداکردم گیج ودست پاچه بودو آب قند درست کردم برگشتم پیشش که دیدم روی تخت درازکشیده بود ودرحالی که آب قنداروهم میزدم گفتم الان بهتری ؟

نیم خیز شد متکاروپتشتش جابه جا کرد تکیه به تاج تخت دادوگفت بهترم لیوانوسمتش گرفتم

-بخوریه کمی فشارت افتاده لیوانوازدستم گرفت وگفت دیرت نشه

نفسموبیرون دادم گفتم مزاحمت نمیشم نگرانت شدم که موندم عزیزم خیالم راحت بشه بهتربشی...ممیرم

-چیزی نیست نگران نباش فردا با آوا میرم دکتر...

-میخوای بگم امروز بیاد برتت؟

-بیخودی شورنزن

کمی از آب قند خورد یه اخم کوچولو کرد گفت یه کمی گرمه با آب گرم درست کردی؟

پووفی کشیدم و گفتم حواسم نبود دست پاچه شدم خیلی گرمه؟... بده برم عوضش کنم دوباره درست کنم

یه کمی دیگه خورد و گفت نه همینومیخورم

لبخندی زدم گفتم حالا بهتری؟

بازم از آب قند خورد و گفت گفتم که نگران نباش خوبم

ولیوان نصفه روی میز عسلی گذاشت دوباره دراز کشید اگه بخوابم بهتر میشم - من میرم

تواستراحت کن کن گلم بهت زنگ میزنم... اگه هم دیدی بهتر نشدی داری اذیت

میشی زنگ بزنی بهم... پیام بفرست

چیزی نگفتم منم اتا قوت ترک کردم... و تمام فکرم موند پیش زنم... حوا زنمه حالا هم بچه ی

منو تو وجودش داره پرورش میده بچه ای که از خون ورگ و ریشه ی منه و این منوبه این

زندگی عذاب آور که مدتی دامن گیرم شده بود دلگرم میکنه و خصوصا حالا که فهمیدم

دوسم داره منم که عاشقشم و باید هرچه زودتر به عشقم به حوا اعتراف کنم و تا بد

اونو پیش خودم نگه دارم و تمام لحظه های از دست داده رو جبران کنم و با وجودش به زنگی

بی جونم هستی ببخشم همه چی که تو پول خلاصه نمیشه... با تمام وجودم بهش علاقه دارم

اما میخوام دوسش داشته باشم و به داشتنش به خودم ببالم



یکی دوروز گذشت آوا اونوبرد دکتر...نشد که ازشون پرسم چی شد سه ماهشه  
 بچم دیگه جون گرفته هم معلومه جنسیتش چیه...دلم طاقت نداشت داشت دیونه  
 میشدم کلافه بودم این یکی دوروزه هر جور شده خودمومیرسونم خونه فقط به  
 خاطر دیدنش...رسیدم خونه پشت میز غذاخوری بود برگشت نگام کرد که سریع  
 کتوروی مبل انداختم وتوهمون آشپزخونه دستاموشستم....نشستم روبه روش سرش  
 پایین بو که گفت واسه اومدن اینروزا به خونه عجله داری لبخندی زدم گفتم وقتی یه  
 عروس دریایی دارم توخونه چرانایم ؟ بیتفاوت گفت ازکی تاحالا؟  
 بشقابموجلوکشیدم خودش برام برنج کشید وای که چقدخوشحال شدم که گفتم همیشه یه  
 عروس دریایی بودی نبودی ؟  
 باپوزخند گفت توهم هنوزهمون اختاپوس مکنده ای...  
 خندیم وگفتم میدونی ازکی تاحالابهم نگفتی ؟  
 -آخه ازوقتی که فهمیدم مزاحم زندگیت شدم هیچ رابطه ای باهم ندارم  
 -مزاحم زندگیم شدی ؟(نگاهم بهش بود ) چیزی  
 نگفت که گفتم دیگه باشگاه نمی ری ؟  
 -برات مهمه ؟  
 -معلومه برای روحیت خوبه تازه حس میکنم یکم لاغرشدی  
 -حوصله ندارم  
 -حوصله نداری یامیترسی بری ؟  
 -منظورت چیه ؟واسه چی بترسم ؟

-میترسی واسه بچم

قاشق از دستش افتاد دستش به وضوح میلرزید و گفت بچت

-آره بچم

لبشو گاز گرفت و گفت آوا بهت چیزی گفته ؟

-نه آوا چیزی نگفته ...

مشغول خوردن شدم که کاملاً خون سرد گفتم اون بهم چیزی نگفته من خودو فهمیدم

لبشوبازگزید وگفت بچه ای درکار نیست اشتباه فهمیدی

-اشتباه فهمیدم ؟ نه عزیزم ... خب حالا چرادست پاچه شدی ؟

-دست پاچه نشدم ( کمی عصبی بود )

-پس چرا گفتی آوا ؟ حتما اون میدونه خواهر ته بهش گفتی

-اینقده خیالی بافی نکن

لبخندی زدم زل زدم بهش و گفتم خیالی بافی نمی کنم تو حامله ای اونم بچه ی منو

-چرند نگو

بیمقدمه گفتم حوا تو دوسم داری ؟ -خب که

چی ؟ این چه سؤال مزخرفیه ؟

-مگه نگفتی اگه یه روز عاشق کسی بشی بهش میگی خودتو این حرفوزدی سرش

پایین انداخت وگفت کسی اما نه تو... تو و خودت عاشقی



-آره عاشقم عاشق یه دختر احمق  
 باپوز خند گفت احمق -آره احمق  
 تراز خودم

-نه تویه مغرور خودخواهی

۳۱۱

-درسته از دید تو من مغرور خودخواهم همین غرور لعنتی نداشت به عشقم اعتراف کنم که  
 مدام مست میکردم اون دختر تو خونم بود بیخ گوشم اما میترسیدم بهش بگم میترسیدم ردم  
 کنه... بعدش زخم شد بدون اینکه بخوام ازش اما ازش واهمه داشتم مست بودم اما باز  
 جرأت نکردم بهش بگم نتونستم فک کردم حالا فک میکنه هوسه چون مست بودم  
 میترسیدم باپوز خند گفت میترسیدی؟

-از اینکه دوسم نداشته باشه آخه هیچ عشقی تو چشاش ندیدم تو چشای معصومش  
 -باید چکار میکرد که بفهمی عاشقته؟

رفتارش عادی بود دلبری هاشو گذاشتم پای فرهنگش باهمه مهربون بود بامن گستاخ  
 فک میکردم از من بدش میاد از من نمی ترسید در مقابلم هیچ شرم و حیایی نداشت وقتی  
 دختری عاشق پسری میشه تامل بیینتش رنگ به رنگ میشه او اون این جور نبود باهام  
 درگیر بود سر عقاید منم فک کردم دوسم نداره

-نکه انتظار داشتی بیاد ازت خواستگاری کنه؟

خندیدم و گفتم همین کارو هم کرد خواستگاری هم کرد منم از خدا خواسته قبول کردم البته  
 گذاشتم پای اینکه میخواست از دست عمش خلاص بشه نه اینکه دوسم داشته باشه

-سه ماه تموم ساکت بود چیزی بهت نگفت بازم نفهمیدی دوست داره اگه کس دیگه ای بود باون کاری که کردی بازم درمقابلت کوتاه می اومد؟...واقعاکه احمقی؟

-حوا توجدا دوسم داری؟

حوا سرشوپایین انداخت وگفت باید بگم؟

-بگو میخوام خودم بشنوم از زبون خودت ..اون روز تموم حرفاتو با آوا شنیدم

.....

-شنیدم به آوا گفتی دوسم داری

-آره دوست دارم خیلی زیادهم دوست دارم که واسه یه عمرم بسه سکوت

کردم که زل زد توچمام وگفت غرورتو هنوز کنار نداشتی؟

-نه من هنوز همون مسیحای مغرورم .....حوا کجای من مغروره مگه خاطره

هامونم ورنکردی من مغرورم؟

ساکت بود که ادامه دادم من فقط کمی بد اخلاقم اما در برابر تو تاجای که شد کوتاه می اومدم

یادت نیست؟

-آره توهم عین بنیامینی جلفی تازه پررو تر منتها تظاهر به خوب بودن میکنی عین داداشتی

اما بنیامین از تو بهتره اون هرچی رودلشه به زبون میاره اما تو موزی هستی

قهقهه ای سردادم از ته دل که گفتم واقعا این جوریم به نظرت؟

-اعتراف کردندت هم مٹ به عاشق نیست؟

-اوکی تو از امریکا اومدی باید مٹ به جنت المن جلوت زانوبزنم ... دستتو بیوسم بگم زنم

میشی لیدی بامن ازدواج میکنی پرنسس من؟

فقط لبخند زد که ادامه دادم میخوای چکار کنم؟ بیرمت تو پارکی جایی جلومردم ازت خواستگاری کنم روز بعد عکسامون توفیس بوک بنیم آره

خندید گفتم بالبخندی گفتم واسه این کارا دیگه دیره البته من از این لوس بازیابدم میاد زنی بدون اینکه ازت خواستگاری کنم بازم بالبخند نگام کرد که گفتم حلقه تو بهت میدم یه اخمی افتاد تو پیشونیش که گفتم تو بگو چکار کنم؟ هیچی نگفت که گفتم بچم چیه؟

-بچت؟

-آره همون موجودی که ازم مخفیش کردی

-خیلی دوست داری بدونی؟

-این حق من نیست؟

-نه

باتعجب گفتم نه؟ واسه چی؟

-چون دارم میرم من سه روز دیگه از اینجا میرم بنیامین همه ی کارامو کرده این بچه جای اون قراردادی که امضا کردی و عمل نکردی جای مهریم پس فک

کردی تمام این مدت واسه چی سکوت کردم تا منتظر شدم بنیامین از سفر برگردن طول کشید بعدش هم که متوجه شدم بچتو دارم توشکمم پرورش میدم برای همین سکوت کردم تا ببرمش به جای مهریم

-ولی تو همچین حقی نداری هرچی که اون بچه مال تو هست مال منم هست توحقی برای بردنش نداری -من تصمیمو گرفتم

عصبی بودم اما خودو کنترل کردم ولی من طلاق نمیدم

- کی حرف طلاق زد من که نگفتم طلاق میگیرم من دارم میرم اونم بااین بچه  
- بچمو حق نداری ببری اصلاح نداری بری ترکم کنی  
خندید یا حرص گفت توحق نداری مانعم بشی این بچه هم فقط مال منه عصبی  
بودم اما خندیم گفتم از کجا آوردی ؟

- تومست بودی چیزی یادت نیست  
- چرند نگو

- چرند چیه ؟ از اون شب تا حالا به روی خودت نیاوردی ...؟ مسیحا سیلی که بهم زدی هنوز  
دلمو میسوزونه

- عصبی بودم نه از تواز خودم میدونی چه حالی بودم تا خود صب بیدار بودم  
وسیگار کشیدم

- دختر اشب عروسیشون گریه میکنن خودشونو واسه شوهرشون لوس میکنن ... اما من گریه  
گرفت مسیحا ! و تو بهم سیلی بهم زدم درد سیلی بدتر از درد زیر دلم بود از مچ دستم  
لبمو گزیدم و گفتم چکار کنم منو ببخشی ؟

- من میتونم ببخشم مسیحا

- تو که کینه ای نیستی میدونم داری لجبازی میکنی

- لجبازی نمی کنم

وزل زد به چشمام و گفت یادته که گفتم اگه دل بهت ببازم ازت میترسم مسیحا تو نفهمیدی  
من اون شب چقد ازت ترسیدم ... اینقد ترسیدم که قادر به دفاع از خودم نبودم

خندیدم و گفتم پس خودت خواستی چون مطمئنم میتونستی از خودت دفاع کنی اونم  
دربرابریه آدم مست

سرشو پایین انداخت و گفت خواستم چون دوست داشتم  
-منم این کارو کردم چون دوست داشتم بلد نبودم چه طوری بهت بگم پیشم بومون اما  
این کار کردم که پیشم بمونی زنم بشی

-توا اینقد مغروری که نتونستی بهم بگی دوسم داری  
چیزی نگفتم سرمونداختم پایین که گفت تودیگه حق نداری بخوری ...به جون این بچه  
قسم بخور اگه بازم زیر حرفت بزنی و بخوری یه لحظه هم صداشوبشنوی چه برسه بینیش  
سرمو برداشتم و آروم گفتم بچم چیه ؟ محک  
گفت بهم قول بده

تو چشاش نگاه کردم و گفتم قول میدم ... دوباره سرمونداختم پایین و گفتم تونخستین زنی  
هستی که قلبمولرزوند

سرشوتکون دادهمزمان انگشت اشارشوجلولباش گرفت و گفت هیسیسیسیسی  
باتعجب گفتم چته؟

-دروغ نگی بچم صداتومیشنوه

-نه راست مگم بذار اونم بدونه چقد دوست دارم

-اون میدونه ماچه عشقی به هم داریم ومن چقد دوست دارم هرشب ازتوبراش گفتم  
...بالبخندی گفت ازباباش بهش گفتم که چقد دوسمون داره خندیدم و گفتم حوا؟

-ها

-هان نه وبله بالبخندی گفت

جانم

باخنده گفتم جاننننننم توییییی!هیچی نگفت هیچی نگفت که

گفتم دیگه از دستم ناراحت نیستی ؟

-ناراحتم خیلی ....خیلی هم دلخورم ببخش که اینقده رک میگم

سرموانداختم پایین گفتم حق داری

-اولین زن پولداریم که نه جشن عروسی گرفتم نه آلبوم عروسی دارم هیچی ندارم باخنده

گفت عین حوا که عروسی نگرفت آخه هیشکی نبود اما من بدتره همه

هستن اما تنهام نخستین زن حوا مث من همین جوری عروس شد وباخنده ی تلخی گفت

اونم مث من حلقه نداشت

-برات خریدم همون روزاگفتی حلقه نمیخوای بهت ندادم لبخندی

زد وگفت کوبهم بده

-منم حلقه ندارم

دستشودراز کردستم روی میز وگفت بده حلقمو باشیظنت

گفتم بگوبچم چیه ؟

-باشه بده بهت میگم

دست توجیبم شلوارم بردم حلقه روازجیبم درآوردم سمتش دستمودراز کردم گفتم بیا؟

خواست حلقه رو بگیره که دستودزدیم و گفتم اول بگو  
 بالبخندی گفت چی میخوای؟

- غیر دختر یا پسر مگه چیز دیگه ای هم هست عزیزم خندید  
 و گفت آره باتعجب گفتم آره

- وقتی بچه ی تو باشه آره  
 دیونه

- یه اختاپوس بیریخت عین باباش خندیدم  
 از ته دلو گفتم بچم پسره

سرشوانداخت پایین که حلقه روسمتش روی میز انداختم و گفتم بیا اینم حلقه اخم کرد  
 و گفت خیلی بی احساسی!

بالبخندی گفتم حلقه ی من کو؟  
 سرشوانداخت پایین گفت فعلا حلقه من و این بچه خندیدم  
 گفتم توجونمی باخنده گفت دیونه

سرشوانداخت پایین گفت تو خیلی جذابی باشی طنت  
 گفتم همون روز اول بهم گفتی

- منم همون روز اول دل بهت دادم  
 - تاشکمت بالانیومده یه جشن عروسی بگیریم؟ حلقه  
 رو برداشت سمتم اومد گفت حلقه دستم نمیکنی

حلقش یه رینگی سته بود فقط نگاهش کردم که حلقه روسمتم گرفته بود که گفت دستم نمیکنی

بالبخند گفتم نه

سرشوانداخت پایین که خودش توانگشت کرد وگفت اندازه دستای

ظریفش واقعامحشر بودن که گفتم میدونم

-میدونی؟

-آره اندازه ی دستتو گرفتم

-اندازه ی دستمو گرفتی؟

-آره بانگام اینقده به دستات زل میزدم که همیشه تصویرش توذهنمه اخم کرد

دیونه

-شوخی کردم آوا بهم گفت

جلوم ایستاده بود که کمی لباس کوتاهشودادم بالاتردست روی زخم پاش گذاشتم وگفتم

خیلی توچشمه نمیخوای جراحی کنی؟ -نه دوش دارم

-اون روز دیونه شدم نمیدونی چه حالی بودم

-ناهارتونخوردی یخ کرد

-توهم که نخوردی بشین بخور که میخوام بچموسالم دنیا بیاری من اهوراموتپیل مخوام

-هی بچم بچم نکن کلامون میره توهم آ.....

خندیدم وگفتم فارسیتم که عالی شده



باخنده گفت حواست باشه حق نداری بچتوا من بیشتر دوست داشته باشی باخنده  
گفتم حسودی؟

-آره حسودم.... اسمشو میذارى اهورا بالبخندی  
گفتم اگه تو اجازه بدی -آره اهورا هم قشنگه  
مث اسم خودت

-نمیخوام بچه رو تو شیر بدی بانعجب  
گفت چی؟

سرموانداختم پایین گفتم فرم سینت بهم میخوره  
لبشو گزید و گفت بعد اراجبش حرف میزنیم

-بعدانه همین که شنیدی

-اما به شیرم احتیاج داره

-من دوست ندارم بهش شیر بدی

-مسیحا بعدا حرف میزنیم

-حرف آخرمه

سکوت کرد که گفتم تو خیلی جذابی من زیبا بیها تو میخوام

-عین خودت

باشی طنت گفتم من جذابم تو هم جذب من شدی

باخم گفت از خود راضی هنوزم همون اختاپوسی اصلاتو تغییر بشو نیستی جذابی آره  
ولی اخلاق زیر صفر گنده اخلاقت تازه بی احساس هم که هستی ولی من احمق عاشق  
توی بداخلاق شدم

باشی طنت گفتم اخلاق مدیدی اما بازم دل به دلم باختی چون موهام به قول تو سیاهه  
و پوستم بزنزست یادمه گفتمی رنگ چشمامو دوست داری باخنده گفت ولی من  
از تو جذابترم باخنده گفتم آره تو خیلی نازی

-اما تو جذاب تری

باخنده گفتم حالا دیدی باین همه بداخلاقیم من جذابترم اخم  
کرد و گفت همیشه از خود راضی بودی

در حالی که میزوترک میکرد گفتم نازنکن نازت خریداری نداره  
پشت بهم بود داشت سمت پله ها میرفت که به انگلیسی گفت خواهیم دید  
خندیدم و گفتم کجامیری بیا غذا تو بخور عزیزم

-یخ کرده نمیخورم

دنبالش رفتم بازوهاشو گرفتم و گفتم کجا گلم؟ قهر کردی؟  
لبخندی زد و گفت دیدی نازم خریدار داره

قهقهه ای سردادم و باتمام وجودم وخم شدم ولباشو باتمام وجودم بوسیدم سیرنمی شم  
از بوسیدنش

که هلم داد آروم گفت تو که بددل بودی لبخندی به لب گرفتم و گفتم نه تو زنی  
سرشوانداخت پایین لبخندی زد



مسیحا

دقیق سه روز گذشت حوا تواین سه روز آروم بود خیلی آروم خیلی کم حرف میزد  
لبخنداش عجیب بودن تواین سه شب حوا هنوز تواتاق خودش میخواست منم فعلا اصرای  
نکردم ازش خواستم فرصت خواست و دادم اما یکمی من نا آروم بودم  
دل تودلم نبود دلشوره ی عجیبی داشتم آروم قرار نداشتم ظهرها به عشق دیدنش می  
اومدم خونه وشبها هم زودتر میاومدم تواتاقم که نمیخواستید اما الاقل  
بیشتر میدیدمش حوا بهم آرامش میداد حتی با اینکه پیشم نمیخواستید باتمام کج خلقی هاش  
بازم خواستنی وعزیز بود ساعت حوالی ۹ شب بود شرکت بودم هنوز...

خیلی کلافه وعصبی بودم سرم شلوغ بود یه جلسه ی مهم داشتم واسه یه قرارداد جدید واسه  
همین رفتنم به خونه دیر شد اما دلواپسی عجیبی داشتم که بیشتر عصبیم کرده بود جلسه هم  
به نتیجه نرسیده بود حوصله نداشتم پشت پنجره ایستاده بودم سیگارم گوشه ی لبم که  
گوشیم زنگ خورد بابی حوصلگی رفتم سراغش بنیامین بود چینی به ابروانداختم وجواب  
دادم

-الو...

نه سلامی که واقعا دلشورم ده برابر شد که گفت الو مسیحا کجایی؟

-شرکت چطور؟

-مسیحا از حوا خبر داری؟

نگران شدم باصدایی لرزون گفتم باید خونه باشه

بنیامین منومن کرد مردد بود انگار که بانگرانی زایدالوصفی گفتم چی شده  
حواطوری شده ؟

.....-

بنیامین نگرانم کردی ...باخشم دادزدم جون بکن چی شده بنیامین  
بازم منومنو کردو گفتم ح..وا...

-حواچی نصف عمرم کردی قالب تهی کردم

-حوامشب پروازداره

نهمیدم چی گفت انگاردچارشک خیلی قوی شدم ماتم برد نفسم بند اومد که بنیامین  
گفت مسیحا شنیدی ...مسیحا باتوأم ...حالت خوبه ...شنیدی چی گفتم ؟ به خودم اومدم  
وباصدایی لرزون بریده بریده گفتم پرواز؟ چی میگی بنیامین ?? خودم هم باور نداشتم  
که ادامه دادم چه پروازی ازچی داری حرف میزنی ؟

-حوامشب داره میره

گوشیم از دستم افتاد

تمام توانم تحلیل شد قدرت تمرکز و تسلط به حال من نداشتم صدای بنیامین تو گوشم  
میپیچید حواداره میره ..حواداره میره ..امشب پروازداره ...

به خودم اومدم وگوشی رو برداشتم بنیامین هنوز پشت خط بود صدایش نگران بود  
خیلی که گفت مسیحا ...مسیحا خوبی صدامومیشنوی ؟...مسیحا -ساعت  
چند پروازداره ؟

-ساعت ۱ ابری بهش میرسی

-الان داری بهم میگی؟ (باداد گفتم)

-آروم باش اون نخواست تو بدونی

خیلی عصبی بودم که دادزدم ماباهم حرف زده بودیم... چرا الان بهم میگی  
تو در جریان بودی؟ بنیامین سعی در آروم کردن من داشت گفت برو دنبالش بهش  
میرسی اونم تازه رفته برو مسیحا وقت نده  
-باداد گفتم چرا جلوشونگر گفتی

۳۲۱

-بهش زنگ نزن گوشیش خاموشه بیخودی حواستوپرت نکن پشت فرمون آروم باش  
حواست به رانندگی باشه

سوئیچ توجیب کتم بود در آوردم و باعجله در حالی که کتوممیپوشیدم سمت فرودگاه  
حرکت کردم... خیلی با سرعت رانندگی کردم دست خودم نبود آروم قرار نداشتم داشتم  
نابود میشدم حواداشت میرفت و منوباتمام دلبستگی هام تنهامی داشت... به فرودگاه  
رسیدم.... ماشینوبه زور پارک کردم وبه حالت دوکل محوته ی

فرودگاهودویدم به چند نفری هم تنه زدم بدو بیراه شنیدم اما توجهی نکردم داخل سالن  
انتظارشدم نفس نفس میزدم باچشم دنبال حوا گشتم هیرون بودم مدام

اطرافمونگاه میکردم چشمم درست نمیدید دل تودلم نبود داشتم داغون میشدم قلبم هم  
داشت تا ۰۰۰ امیزد نفسم بند اومده بود که حواروی نیمکت دیدم سرش پایین بود  
چمدونش کنار دستش بود سمتش دویدم... نفس نفس میزدم تامنودید باتعجب نگام

کردپاشد ایستاد که چشم بستم نفس نفس میزدم بریده بریده گفتم داری میری؟ هیچی نگفت که فقط نگام کرد که گفتم

-داری میری حوا به همین سادگی منو عشق منو نادیده میگیری و میری؟  
نفس نفس میزدم نفسام به شماره افتاد با حسرت نگاش کردم و گفتم مگه منو نبخشیدی؟

داشتم با هاش حرف میزدم اصلا حواسم به اطرافم نبود که دورمون کلی آدم جمع شده بود

صدام بغض داشت که گفتم مگه دوسم نداری؟

-درسته خیلی دوست دارم اما نمی تونم ساده ببخشم نمی تونم ببخشم نمی تونم... درسته دوست دارم اما دلیلم واسه رفتن محکمه

-حوا ما با هم حرف زدیم حرفی از رفتن نزدی

-چرا بهت گفتم گفتم دارم میرم اما تو باور نکردی

-حوا میخوای منو بکشی بارفتنت؟ مگه نگفتی منو بخشیدی

فقط نگام کرد که گفتم حواسم من اربا تو بودن هون شب لعنتیه آره؟

نمی تونستم حرف بزوم همه چی رو دلم تنلبار شده بود که به زور آب دهنم وقورت دادم بغض داشت خفم میکرد

میبینی داری چکار میکنی میخوای بارفتنت منو بکشی بی ارزشم کردی به عشقم ایمان

نداری کاش یکمی باورم میکردی اون وقت باور میکردی چقد دوست دارم وجودم

با وجود تو کامله مگه نگفتی عاشقمی کلی حرف تو دلمه توی یه ساعتی که شنیدم داری

میری حوامن به توبد کردم تویه من بد نکن بارفتنت این جورى تلافى نکن عذابم نده  
 حوا مگه نگفتى تنهام نمىذارى حوا چجورى ثابت کنم دوست دارم من بى تودووم نميارم  
 ميخوامت باتمام وجودم ....توروخدا ترکم نکن ...تو که سنگ دل نبودى ؟ حرفاى اون  
 شبت دروغ بود ؟ الکی دلخوشم کردى چرانمىگى دوسم درای اینا همش يه خوابه  
 چجورى بعدرفتنت باخودم سرکنم بمون  
 بذار باورکنم دارمت سه روزه ته دلم آشوبه دارى میرى ازکنارم ساده نگذرمن به  
 عشق و نفس توزندم نگومنونمى خواى نگو  
 داشتم التماسش مىکردم داشتم خفه میشدم کلی حرف تودلم جمع شده بود مٹ آدمای  
 دورومون اصلا اهمیتی ندادم صدام بغض داشت که گفتم بمون حوا خواهش میکنم  
 میدونم لایق عشق پاکت نیستم اما ميخوامت چرا بهم گفتى دوسم دارى فقط خواستى  
 زجرم بدى بچمو کجامیبرى حوا؟ بچمونبر حوا داشت بغضش میشکست که گفتم برو حوا اما  
 دلموپس بده بچمو بهم بده ...برو اما قلبموپس بده تودلموشکوندى غرورم خورد کردى  
 بارفتنت دارم تقاص اون شب لعنتى روپس میدم اشکام ديگه رو گونا هم ميلغزیدن  
 سرخوردنشونوبه خوبى حس مىکردم که روى زانوروى  
 زمین افتادم بابغض گفتم خوردشدنمو خواستى ببینی ؟ دیدى زمین افتادنمودیدى حالا  
 برو حوا برو پشت سرتوهم ديگه نگاه نکن ...برومن میمونم واین غرور خورد شده بدون  
 اینکه سرموبردارم باگریه گفتم رفتن تودردناکترین لحظه هاى منه آره دروغ بودهمه  
 حرفات آرزوم بود تورو بالباس سفید بینم برو ووزودتر برو من این این زندگى که بادروغ  
 باشه نمى خوام ...به هق هق افتادم

ندیم صورتشوندیدم ازهممه ای که دورم بود معلوم بود اطرافم شلوغه بازم  
نتونستم سرمو بردارم که باهق هق گفتم گریه یه مردودیدی لعنتی ... بهم فرصت ندادی  
؟ من اجازه ندادم بری اما بروه مینومیخواستی ببینی ازپافتادنمو و صدای هق هقش گم شد  
تو صدای پیچ سالن فرودگاه که اعلام پروازداشت سرموبلند کردم و گفتم برو خوشبخت  
بشی گلم خیلی دوست دارم

دوباره سرموانداختم واشکام میرختن تند تند میخواستی اشکامو ببینی ؟ چراهیچی نمیگی  
لعنتی ؟ دادزدم باگریه راهی واسه برگشتن نداری ؟ باگریه گفتم برو خوشبخت بشی  
عزیزم

نگاش نکردم اما روی زانوافتاده بودم هنوز که گفتم آره بهم دادی حلقمو حلقه ی اشک  
تو چشامه باورم همیشه بی اعتنای به اشکای یه مرد برو منم میرم یه گوشه از خداگله کنم  
... برو میسپارمت به خدا سرموبلند کردم حوا نگاهی به درورودی کرد گفتم برو دیرت نشه  
نمیگم بمون چون مال من نبودی ... زل زدم بهش گفتم باگریه و بغض این آخرین باره  
ازت میخوام نری من میخوامت

باهق هق گفتم بر گرد ... بی تومیمیرم ... نمی تونم دارم بینم راحت میری  
... بچمونبر حوا بچمومیخوام اونونبر

جمعیت زیادی اطرافمون بود حوا هیچی نگفت چمدونشودنبالش کشد ردشد  
ازمیون جمعیت من موندم یه دنیا دلواپسی سرمو برداشتم دادزدم خدایا عشقموبه  
توسپردم



گریه بود تو صدام که بازم با فریاد گفتم خدادوشش دارم ... دوست دارم بیرحم دوست دارم  
نرو دادزدم سرمو پایین انداختم وباهق هق فریادزدم دوست دارم برگرد ...

وبه هق هق افتادم

جمعیتی که دورم جمع شده و بودن چنداتاجون نزدیکم شدن یکی دستو گرفت بلندم کرد  
وگفت ارزش نداره اینقده خودتوکوچیک کردی

یکی دیگه بازو گرفته بود هم کمک کردن بلند شدم گفت دوست نداره  
چرا اینقد خودتو عذاب میدی

یکی دیگه گفت اگه میخواستت که نمی رفت صدای  
یه زن بود که گفت بنازم این عشقو

هیچی نگفتم به کمک اونابلند شدم با هزار بدبختی ناامیدی به خونه رفتم پای رفتنم نبود اما  
به خلوت احتیاج داشتم هیشکی تو ویلان بود جز سیما سلام داد جواب ندادم که هیچ محل  
ندادم کتمو دستم بود همون دم در انداختم سیما هاج واج نگام میکرد کفشامو دم  
درهر کدوم یه طرفی انداختم و در حال رفتن به اتاقم دکمه های پیرهنمو باز کردم  
پیرهنمو روی پله ها انداختم روی پله ها بودم که صدای زنگ خونه بود شاید بنیامین بود اما  
نشیدم بعد حوا هیچی و هیچ کس رونمیخوام داخل اتاقم رفتم مستقیم سمت بوفه رفتم  
درشوباعصبانیت باز کردم وبطری لامصبوبر داشتم وزیرلب گفتم بی معرفت وهمزمان  
دربطری روباز کردم وسرکشیدم سرکشیدم بی وقفه تا عمق وجودم سوخت اما سوختنش  
بدتر از رفتن حوانبود که بازم خوردم نیمی بیشتر خوردم خودمو روی تخت انداختم سرم  
داشت گیج میرفت اتاقم نمیه تاریک بود فقط چراغ خواب کنار تختمو روشن کردم چشم

تارمیدید سوسومیزد پلکاموبه زور باز کردم در اتاقم باز بود زیر لب گفتم من نامردی کردم توهم مردنگیتو این جوری نشونم دادی از هرچی زنه بیزارم... که صدای قدم های آشنایی روشنیدم اما این یه توهمه تو خیالم هم دست از سرم برنمیداره حالم خیلی بده خدایا کمکم کن اصلاحتی نمیخوام بهش فک کنم امشبو چطوری صب کنم

داغون داغونم خودموبالاتر کشیدم تکیه به تاج تخت دادم پلکاموبازوبسته کردم آخه این چه توهمیه حوابود؟ خیالش بود؟

تو آستانه ی در ایستاده بود با صدای که به سختی از ته چاه بلند میشد گفتم بی سرو صدا اومدی تو زندگی ما حالا هم بی سرو صدا میای تو خیالاتم... دست از سرم برنمرداری دیگه نمیتونم تو خیالم از پایبستم زندگیمو خراب کردی اومدی منو نابود کنی؟ دیگه چی از جونم میخوای.. منم مَث تو بارفتنت دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم اومدی که مرگ منو باعث شدم ببینی اومدی ببینی چه حالی دارم بعد رفتنت گونم خیس بود اشکام بی اختیار میلغزیدن روی گونم صدام پر بغض بود که گفتم اومدی اومدی ببینی چو طور از پا افتادم؟

اومد جلوتر بوی عطرش پیچید تو دماغم این دیگه میشه توهم باشه؟ آره خودش بود که پوزخندی زدم میون اشکام که همین طور میاریدن گفتم واسه چی برگشتی؟

-چرا هرچی در زدی درو باز نکردی؟

-برگشتی که ذره ذره آب شدنم ببینی؟ برگشتی که غرور له شدموبه بازی بگیری

؟

-چمدونموبروبیار

-دلت واسم سوخت اومدی ؟

-نه

-پس واسه چی برگشتی ؟ برو بیرون به ترحمت احتیاجی ندارم بروراحتم بذار

-مسیحا بازم زیادخوردی

-به توجه

-خیلی خوردی

-خوردم تاخرخره هم خوردم

اومد جلولبه ی تخت نشست وگفت اصلاحات خوب نیست بازم زیاده روی کردی مگه قول

ندادی دیگه نخوری ؟

-من یه بارزیرقرارم زدم نابود شدم توهم که زیرقول وقرارت بزنی حرفی نیست

ممنخوردم بدوقولی کردم دلم میخوادبخورم آدم بده ی این قصه من باشم

.....-

-حالاواسه چی برگشتی ؟ اومدی یه باردیگه زمین زدنموببینی ؟دیگه چیزی ازم نمونده

-اومدم که بمونم اومدم که پسرمو....

-پسرتو؟

اشکام روگونه هام میغلتیدن بابغض گفتم پسرت ؟اون فقط پسرتو؟

دست آوردجلواشکموپاک کنه دستشوپس زدم گفت پسر مون باهم بزرگش کنیم اون به

پدرش احتیاج داره

-موقعی که داشتی میرفتی فک نکردی پسر من به من احتیاج داره نگفتی چطوری دلت اومد پسر موازم دورش کنی .....

نگام کرد و منم میدیدمش پشت هاله ای از اشک که گفتم حواتوبه من فک نکردی اما حق پسر نیست که بدون من بزرگ بشه تو اینقد بی انصاف نبودی بودی؟ حوا اشکش لغزید رو گوش منم عین اون اختیار اشکام دستم نبود که گفت نه نیستم بی انصاف نیستم اما دلخورم مسیحا در کم کن

با صدای گرفته و چشای پر اشکم به چشمای پر اشکش نگاه کردم و گفتم اما اون شب باهم حرف زدیم و توهیچی نگفتی من و بخشیدی اما رفتی و خواستی باین کارت غرور موبشکنی الحقم خوب تونستی بشکنی خوردم کنی بابغض گفت نه نمیخواستم این طوری بشه بابغض گفتم دلموبشکونی حوا بارفتنت منوبه مرز جنون کشوندی (...صدام میلرزد که ادامه دادم)چی رومیخواستی ثابت کنی؟

که نیم خیزشدم فاصله بینمون کم بود که صورتش روبه رو بود نزدیک نیم رخش شد صورتی که آروم بابغض گفتم باور کنم برگشتی؟... باور کنم اومدی که بمونی؟ ستم چرخید فاصله تا حد نفس بود بانگشتای ظریفش اشکاموپاک کرد گفت باگریه باورم کن همون جور که من الان باورت کردم

منم بانگشتای شصتم اشکاشوپاک کردم تند تند گفتم باگریه اما اشکام میریخت تند تند اونم دست کمی از من نداشت حوای من برگشته بهش قرص باشه دلم

باگریه گفت اگه منوبه خاطر امشب ببخشی

-چطوری ببخشم؟ اشکاموندید؟ همینومیخواستی؟ خواستی به پات بیفتم؟ که بینی عشقم واقعه؟ خواستی بدونی چقد دوست دارم آره؟

هیچی نگفت فقط تند تند اشک میرخت من اون اشکاموپاک میکرد من اشکای اونوبانگشت شصت پاک میکردم چشاش که خیس بودن دنیای من داغون میشد چشای منم خیس بود و ملتهب که دست کرد توجیب مانتوش و نگاه خیسم بهش بود که دستمو گرفت درحالی که دستاش میلرزید که حلقوروتوانگشتم گذاشت وباصدای بغض الودش گفت لباس عروسمونمیدی بینم؟

دستموبالا آوردم ونگاهی به حلقم کردم وگفتم یعنی میخوای بگی ندیدیش؟  
-دیدمش کی گرفتی؟

-عید که رفتم فرانسه... خیلی دوست دارم روتنت بینم چه شکلی میشی خانومم  
-اما قبل عروسی میگن شگون نداره

هنوزم نیم خیز بودم به آنرجم تکیه داده بودم که خودموروی تخت رها کردم وگفتم بیابغلم بخواب بوی عطر بهم آرامش میده امشب میخوام فقط بابوی عطرتنت آروم بگیرم باگرمی نفسات هیچی امشب من نفسات آروم نمیکنه گرمی تنتومیخوام

نگام کرد که ادامه دادم باورکنم پیشمی دیگه ترکم نمیکنی؟ عطرموهاتونفس بکشم

..حواسرموبذارم روسینت صدای ضربان قلبت بگه نبض این زندگی تاابد میزنه حوا لبخندی زد وگفت نبض این زندگی باوجود تواین که ازرگ خون وریشه ی تو! میزنه

لبخندی زد که حوا بلند شد ودکمه های مانتوشوبازمیکرد گفتم همون لباس خوابتوبیپوش که پیشم جاموند کلی ازش خاطره دارم چه شبهایی که تاصب بیداربودم

وبغلم بود و عطر تو بومی کردم حوا چیزی نگفت از اتاق خارج شد چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش مشاممونوازش کرد یعنی حضورش تو زندگیم مٹ بوی عطرش موندگار ه تا همیشه .. دلم میخواست امشب آروم بخوابم خیلی آروم مٹ یه بچه تو بغل مامانش و تو آغوش حوا احساس امنیت بکنم در آغوش همسرم حوا بی هیچ هواونیا زتنی فقط آسوده بخوابم تا باورکنم نبض این زندگی تا ابد با وجود نخستین زن حوایم میزنه .... نخستین زن زندگیم حوا...

پایان